

ژاک قضا و قدری و اربابش

دنی دیدرو

ترجمه: مینو مشیری

@PDFsCom

مقدمه مترجم

چهارصد سال تاریخ رمان بدون ژاک قضا و قدری و اربابش که بحق در کنار رمانهای دن کیشوت و تام جونز و اولیس جای دارد، کامل نیست. به احتمال زیاد دیدرو این رمان را بین سالهای ۱۷۶۵ تا ۱۷۸۴ نوشت و این اثر دوازده سال پس از مرگش، یعنی در سال ۱۷۹۶ منتشر شد.

مشکل بتوان ژاک قضا و قدری را در قالب ادبی خاصی گنجانده. شاید بتوان آن را برداشتی کاملاً شخصی از ژانر پیکارسک دانست و تا حدی وامدار سنت دن کیشوت. اما در این نوشتار چند لایه دیدرو هشیارانه با زبان طنز به تقلید معیارها و شگردهای معمول آثار تخیلی می‌پردازد تا آنها را به تمسخر بگیرد و نفی کند؛ و به همین دلیل است که این اثر او را «ضد رمان» خوانده‌اند. او از همان بدو رمان فضایی را خلق می‌کند که پیش از او در تاریخ رمان نویسی دیده نشده است. در واقع می‌توان ادعا کرد که سنت گریزی، ساختار پیچیده، بی‌نظمی استادانه، آوردن داستان در داستان، پارادوکسها و تضادهای گستاخانه، آمیزه طنز و تخیل برای مبارزه با جهل و خرافات و کوته‌بینی و عدم تساهل در ژاک قضا و قدری، نمونه‌ای از داستان نویسی مدرن است. نثر زنده و پویای دیدرو با آن ضرب‌آهنگ تند و تیز و چالاک، خواندن رمان را لذت بخش و امروزی می‌کند. او بزرگانی چون گوته، شیلر، هگل، مارکس، فروید، استندال، بالزاک، بودلر و ژید را از جمله شیفتگان خود کرد، و در میان نویسندگان معاصر میلان کوندرا رمان ژاک قضا و قدری را «مسحورکننده» می‌داند.

زمانی که دیدرو ژاک قضا و قدری را می‌نویسد، سخت تحت تأثیریکی از پایه‌گذاران رمان نو در انگلستان، یعنی لارنس سترن (۱۷۶۸ - ۱۷۱۳) و اثر معروف نه جلدی‌اش تریسترام شندی است. تریسترام شندی فقط یک راوی دارد که همان تریسترام است و سترن با دقت و وسواس و طنزی شگفت‌آور کم‌اهمیت‌ترین جزئیات افکار او را با کندی حساب شده‌ای موشکافی می‌کند و مانند ریچاردسن از امکانات روانشناختی رمان آزادانه و بی‌حد و مرز بهره می‌گیرد و همه چیز را زیر سؤال می‌برد چنانکه گویی همه چیز جز شوخی نیست. اما دیدرو از پنج راوی که مدام سخن یکدیگر را قطع می‌کنند تا داستان خود را تعریف کنند استفاده می‌کند: نویسندگان با خواننده‌اش به گفتگو و شوخی

می‌پردازد، سربه‌سرش می‌گذارد، جملات معترضانه می‌گوید و اغلب به بیراهه می‌زند؛ آنگاه گفت و گوهای ارباب با ژاک و ژاک با اربابش را می‌شنویم؛ سپس به داستان‌هایی که مهمانخانه‌دار برای مهمانانش نقل می‌کند گوش می‌سپاریم و سرانجام از روایت‌های مارکی دِزارسی شگفت‌زده می‌شویم. دیدرو بارها و بارها اپیزود یا داستانی را نیمه‌کاره می‌گذارد و اپیزود و داستانی دیگر را شروع می‌کند و با استفاده ماهرانه از این ترفند بی‌انضباطی اجازه نمی‌دهد رمانش هرگز یکنواخت و کسل‌کننده شود. دنی دیدرو در سال ۱۷۱۳ در لانگر (Langres)، شهرستانی در شمال شرقی فرانسه به دنیا آمد. پدرش استادی چاقوساز از طبقه متوسط بود و امید داشت پسرش روزی به کسوت کشیشان درآید. دنی در مدرسه یسوعیان لانگر با نویسندگان یونانی و لاتینی عهد باستان آشنا شد و فرهنگ کلاسیک در اندیشه‌اش، همراه با دلبستگی به تعالیم اومانیستی، آیین سخنوری، زیبایی‌شناسی و اخلاقیات، ریشه در همین آموزشها داشته است. پس از طی دوره شور و شوق و جذبۀ مذهبی، مانند بسیاری دیگر از جوانان بلندپرواز شهرستانی برای ادامه تحصیل قصد سفر به پاریس کرد. پدر پسر ناسازگارش را خود به پایتخت برد و دنی در سال ۱۷۳۲ از دانشگاه پاریس لیسانس گرفت.

آشنایی دیدرو با زبان و ادبیات انگلیسی و علاقه‌اش به نمایشنامه‌نویسان کلاسیک فرانسه تأثیر زیادی در سبک نویسندگی او داشت. در سال ۱۷۴۷ همراه با دالامبر سرپرست مشترک دایرةالمعارف شد و بیست و پنج سال تمام وقت و نیروی خود را صرف این دانشنامه سترگ کرد. دایرةالمعارف در ابتدا قرار بود ترجمه و اقتباسی از دایرةالمعارف چیمبرز (Chambers) باشد، اما به همت دیدرو دامنه‌اش وسعتی به مراتب بیشتر گرفت و مردانی چون مونتسکیو، ولتر، روسو به همکاری با او و دالامبر پرداختند. دیدرو در طول حیات خود، و در نظر اکثر هم‌عصرانش بیشتر به عنوان یک

دایرةالمعارف‌نویس بزرگ شهرت یافت. بهترین آثارش، از جمله چهاررمان (گوهرهای رازگشا؛ راهبه؛ برادرزاده رامو؛ ژاک قضا و قدری) و بسیاری دیگر از نوشته‌هایش پس از مرگ او منتشر شد.

دیدرو «فیلسوف»^۱، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، نظریه‌پرداز زیبایی‌شناسی و زبان‌شناسی و منتقد هنری بود. استعدادهای گوناگون، دانش گسترده، تخیل قوی و تفکر علمی‌اش که در قرن نوزدهم و حتی در قرن بیستم گاه بیرحمانه توسط منتقدان و مورخان زیر سؤال رفته بود و مریدان چندانی

نداشت، سرانجام در دهه‌های اخیر آوازه راستین و بحق خود را یافته است و امروز او در کنار دیگر «فیلسوفان» جنبش روشنگری فرانسه، یعنی مونتسکیو و ولتر و روسو در مقام چهره برجسته قرن هجدهم فرانسه از جایگاه رفیعی برخوردار شده است.

از دیگر آثار دیدرو:

اندیشه‌های فلسفی (۱۷۴۶)

گلگشت شکاک (۱۷۴۷)

نامه درباره نابینایان (۱۷۴۹)

نامه درباره کرو لاله‌ها (۱۷۵۲)

اندیشه‌هایی در تفسیر طبیعت (۱۷۵۳)

پسر نامشروع (نمایشنامه) (۱۷۵۷)

پدر خانواده (نمایشنامه) (۱۷۵۸)

نگارخانه‌ها (مقالات درباره نقاشی) (۱۷۵۹ به بعد)

رؤیای دالامبر (۱۷۶۹)

سفرنامه بوگنویل (۱۷۷۳)

مقدمات فیزیولوژی (۱۷۷۳)

نظر خلاف عرف درباره هنرپیشگان (۱۷۷۸)

ژاک قضا و قدری و اربابش

چطور با هم آشنا شدند؟ اتفاقی، مثل همه. اسمشان چیست؟ مگر برایتان مهم است؟ از کجا می آیند؟ از همان دوروبر. کجا می روند؟ مگر کسی هم می داند کجا می رود؟ چه می گویند؟ ارباب حرفی نمی زند؛ و ژاک می گوید فرماندهش می گفته از خوب و بد هر چه در این پایین به سرمان می آید، آن بالا نوشته شده.

ارباب: کم ادعایی نیست.

ژاک: بعدش فرماندهم می گفت هر تیری که از تفنگ درمی رود هدفی دارد.

ارباب: خب، حق داشت...

پس از مکثی کوتاه، ژاک بلندبلند می گوید: ای که لعنت بر هر چه میفروش و میخانه!

ارباب: چرا همنوعت را نفرین می کنی؟ از مسیحیت به دور است.

ژاک: چون وقتی سرم با شراب ترشیده اش گرم شد، پاک یادم رفت اسبهایمان را به آبشخور ببرم. پدرم

فهمید و عصبانی شد. سری تکان تکان دادم، او هم چوب برداشت و حال کت و کولم را حسایی جا

آورد. هنگی از محلمان رد می شد تا به اردوگاه فونتونوا (Fontenoy) برود؛ از غیظ در آن هنگ اسم

نو شتم. به اردو که رسیدیم جنگ شد.

ارباب: و تیر خوردی.

ژاک: درست حدس زدید؛ تیری به زانویم خورد؛ و خدا می داند این تیر چه اتفاقات خوب و بدی که به

دنبال نداشت. درست مثل حلقه های افسار اسب که بهم وصل اند. مثلاً خیال می کنم اگر این تیر نبود

در عمرم نه عاشق می شدم و نه لنگ.

ارباب: پس تو عاشق هم شده ای؟

ژاک: البته که شده ام!

ارباب: آن هم به خاطر یک تیر؟

ژاک: به خاطر همان یک تیر.

ارباب: تا به حال یک کلمه هم به من نگفته بودی.

ژاک: البته که نگفته بودم.

ارباب: خب چرا؟

ژاک: چون این ماجرا را نه زودتر می شد گفت، نه دیرتر.

ارباب: خب حالا وقت تعریف کردن قصه عاشقی هات رسیده؟

ژاک: کی می داند؟

ارباب: هر چه بادا باد، شروع کن...

ژاک داستان عشقهایش را شروع می کند. بعد از شام است: هوا گرفته است؛ ارباب خوابش می برد. تاریکی شب در دل صحرا غافلگیرشان می کند؛ و حالا راه را گم کرده اند. ارباب که سخت عصبانی است با شلاق به جان نوکرش می افتد و نوکر بخت برگشته هم با هر ضربه شلاق می گوید: «لابد این هم آن بالا نوشته شده...»

خواننده عزیز، می بینید که راهش را خوب بلد و برایم کاری ندارد شما را یک سال، دو سال، سه سال منتظر داستان عشقهایی ژاک بگذارم، ژاک و اربابش را نیز از هم جدا کنم و هریک را به دنبال ماجراهایی که دلم بخواهد بفرستم. چه چیزی می تواند مرا بازدارد از اینکه ارباب را زن بدهم و زن ناموس شوهرش را به باد دهد؟ یا ژاک را برای رفتن به جزایر^۲ سوار کشتی کنم و اربابش را هم به همانجا بفرستم و از آنجا هر

دو را با کشتی به فرانسه بازگردانم؟ راستی که قصه گفتن چه آسان است! اما فقط به بهای یک شب ناخوش، هم آن دو از این مخمصه خلاص خواهند شد و هم شما از انتظار.

سحر می شود. و حالا دو سوار ما به راهشان ادامه می دهند. بسیار خوب، به کجا می روند؟ این بار دومی است که این را از من می پرسید و بار دومی است که من هم جواب می دهم: به شما چه دخی دارد؟ شاید دوست داشته باشم داستان سفرشان را بگویم، پس خدا حافظ عشقهایی ژاک... مدتی در سکوت می گذرد. وقتی خُلقشان کمی جا می آید، ارباب به نوکرش می گوید: خُب، ژاک، به کجای داستان رسیده بودیم؟

ژاک: خیال می کنم رسیده بودیم به شکست ارتش دشمن. همه در فرار و گریز، هر کس به فکر خویش. من مانده بودم، زیر چندین مرده و زخمی؛ تلفات سرسام آور بود. فردایش مرا با ده دوازده زخمی در گاری انداختند تا به یکی از بیمارستانهای خودمان ببرند. آخ! ارباب جان، گمان نکنم در دنیا دردناکتر از زخم زانو هم باشد.

ارباب: بس کن، ژاک، شوخی می کنی.

ژاک: نه، ارباب، به خدا شوخی نمی کنم! آنقدر استخوان و گوشت و چیزهای دیگر در زانو هست که اسمشان را نمی دانم...

مرد روستایی مایی که در دنبالشان می آید و دختری را ترک اسبش نشانده است، حرفهایشان را می شنود و به میان می دود که: «حق با آقا است...»

معلوم نیست که خطاب آقا به چه کسی است، اما ژاک و اربابش از این فضولی خوششان نمی آید و ژاک به این مرد زبان دراز می گوید: «تو دیگر چرا نخود این آش می شوی؟»

به خاطر حرفه ام نخود این آش می شوم. من جراح هستم و آماده خدمت، و به شما ثابت می کنم که. زنی که بر ترک او نشسته است می گوید: «آقای دکتر، بهتر است برویم و کاری به کار این آقایان نداشته باشیم، خوش ندارند چیزی را بهشان ثابت کنید.»

جراح در جواب می گوید: «نخیر، من باید به شان ثابت کنم، و ثابت هم می کنم...»

و همینکه برای ثابت کردن سرش را برمی گرداند، تنه اش به تنه زن می خورد و تعادل او را به هم می زند و به زمینش می اندازد، یک پای زن به دامن نیم تنه اش گیر می کند و دامنش بالا می رود و روی سرش می افتد. ژاک از اسبش پیاده می شود، پای زن بخت برگشته را آزاد می کند و دامنش را پایین می آورد. نمی دانم اول دامن زن را پایین می آورد یا اول پایش را آزاد می کند؛ اما فریادهای زن که گویای احوال اوست، گواهی می دهد که سخت مجروح شده است. و ارباب ژاک به جراح می گوید: «به این می گویند ثابت کردن.»

و جراح می گوید: «این هم نتیجه روگردانی از ثابت کردن!...»

و ژاک به زن زمین خورده یا از زمین بلند شده می گوید: «ناراحت نباش جانم، نه تقصیر شماست، نه

تقصیر آقای دکتر، نه تقصیر من و نه تقصیر اربابم: حقیقت این است که آن بالا نوشته بودند امروز، در این جاده، در همین ساعت، آقای دکتر فضولی کند، من و اربابم دوتایی خلqمان تنگ شود، شما هم سرتان ضرب ببیند و نشیمنگاهتان بیرون بیفتد...»

اگر خوش می داشتتم شما خواننده عزیز را بستوه بیاورم چه چیزها که از این ماجرا نمی بافتم! می توانستم شأن این زن را بالا ببرم و او را برادرزاده یکی از کشیشهای ده مجاور کنم؛ می توانستم دهقانان این ده را به شورش وادارم، می توانستم برای خودم پیکارها و عشقهای تدارک ببینم؛ چون هرچه باشد، تن زن دهاتی زیر آن دامن زیبا است. ژاک و اربابش هم این را دریافته اند؛ عشق هرگز فرصتی چنین اغواکننده ندیده است. چرا نباید ژاک باز هم عاشق شود؟ چرا نباید باز هم رقیب، آن هم رقیب مورد علاقه اربابش بشود؟ مگر چنین چیزی هم سابقه داشته؟ باز هم که سؤال می کنید! مگر نمی خواهید ژاک دنباله داستان عشقهایش را برایتان بگوید؟ حرف اول و آخرتان را بزنید؛ می خواهید یا نمی خواهید؟ اگر می خواهید پس بگذارید زن دهاتی را ترک مرد همراهش بنشانیم و بگذاریم بروند و ما هم برگردیم به سر وقت دو مسافرمان. این بار ژاک رشته سخن را به دست می گیرد:

چرخ گردون را می بینید؟ شما که در عمرتان زخمی نشده اید و نمی دانید تیر خوردن به زانو یعنی چه، می خواهید به من که زانویم خرد و خمیر شده است و بیست سال است می لنگم ثابت کنید که... ارباب: شاید حق با تو باشد. اما این جراح فضول باعث شد تو هنوز با هم قطارهایت در گاری باشی، دور از بیمارستان، دور از دوا و درمان، دور از عشق و عاشقی.

ژاک: هر طور دوست دارید فکر کنید. درد زانو امانم را بریده بود؛ گاری سفت و سخت و تکانهای راه هم عذابم را بیشتر می کرد و در هر دست انداز داد از نهادم درمی آمد.

ارباب: چرا، چون آن بالا نوشته بودند داد از نهادت دریاید؟

ژاک: البته! تمام خونم از بدنم رفته بود، و اگر گاری ما که در آخر صف بود جلوی یک کلبه نایستاده بود من حتماً می مردم. جلو کلبه خواستم پیاده ام کنند؛ روی زمین درازم کردند. زن جوانی که دم در کلبه ایستاده بود توی کلبه رفت و بی معطلی با لیوانی و شیشه شرابی بیرون آمد. به سرعت یکی دو جرعه نوشیدم. گاریهای جلویی رفتند. می خواستند دوباره مرا بین هم قطارهایم در گاری ببندازند که من

چنگ در دامن آن زن و هر چه دور و برم بود انداختم و اعتراض کردم که سوار گاری نمی شوم و اگر قرار بر مردن باشد، اینجا بمیرم بهتر است تا دو فرسخ دورتر. اینها را گفتم و از حال رفتم. به هوش که آمدم دیدم لخت توی تختی در گوشه کلبه دراز کشیده ام و دهقان صاحب کلبه و زنش که به دادم رسیده بود با چند بچه قد و نیم قد دوره ام کرده اند. زن گوشه پیشبندش را در سر که زده بود و با آن دماغ و گیجگاهم را می مالید.

ارباب: ای بدبخت! ای بدجنس! ای بدذات، پایان ماجرا را حدس می زنم...

ژاک: اما ارباب، غلط نکنم، حدس شما نادرست است.

ارباب: مگر همین زن نیست که عاشقش می شوی؟

ژاک: حالا اگر هم می شدم مگر عیبی داشت؟ مگر عاشق شدن و نشدن دست ماست؟ وقتی هم عاشق شدیم مگر می شود خودمان را به عاشق نشدن بزنیم؟ اگر این را هم آن بالا نوشته بودند هر چه شما بخواهید به من بگویید خودم به خودم می گفتم؛ سیلی به صورتم می زدم؛ سرم را به دیوار می کوبیدم؛ موهایم را می کندم؛ اما هر چه باید می شد، بی کم و زیاد شد و ناموس مردی که به من خوبی کرده بود به باد رفت.

ارباب: پس با این طرز استدلال تو هیچ جنایتی بدون عذاب نیست.

ژاک: این ایراد شما همیشه فکرم را پریشان کرده، اما با تمام اینها، با وجود احساس عذاب وجدان، مدام به یاد حرف فرماندهم می افتم که می گفت هر بد و خوبی که این پایین نصیب ما می شود آن بالا رقم خورده. آقا، شما راهی بلدید که بشود این سرنوشت رقم خورده را پاک کرد؟ آیا می شود من خودم نباشم؟ و اگر من خودم باشم مگر می شود رفتارم جز این باشد؟ مگر می شود هم خودم باشم و هم کسی دیگر؟ مگر از وقتی که به دنیا آمده ام همه چیز حتی یک لحظه هم جور دیگری بوده؟ هر چقدر دوست دارید برایم موعظه کنید، شاید حرفهایتان درست باشد، اما اگر روی پیشانی من یا آن بالا نوشته باشند که حرفهایتان را قبول نکنم، چه کاری از دستم ساخته است؟

ارباب: من در این فکرم که کدام یکی را آن بالا نوشته بودند: این را که ولی نعمت تو ناموسش به باد برود، یا این را که تو ناموس ولی نعمتت را به باد بدهی؟

ژاک: هر دو کنار هم نوشته شده بود. همه چیز یکجا رقم خورده بود. مثل طوماری که کم کم باز بشود...

خواننده عزیز، می بینید تا کجا می توانم این بحث را که از دو هزار سال پیش درباره اش این همه گفته اند و نوشته اند و درجا زده اند، کش بدهم؟ اینست که به شما می گویم اگر راضی به این درازگویی نیستید، پس باید به خاطر چیزهایی که به شما نمی گویم خیلی سپاسگزار باشید.

این دو متخصص علم کلام، طبق معمول بحثها، بی توجه به سخنان یکدیگر بگومگو می کنند و شب از راه می رسد. گذارشان به جایی افتاده است که همیشه ناامن بوده و در روزگار مورد نظر ما که بی تدبیری و فقر شمار بدکاران را چند برابر کرده، ناامن تر هم شده است. در مفلوک ترین مسافرخانه لنگر می اندازند. دو تخت سفری در اتاقی که دورتادورش تیغه شده است علم می کنند. شام می خواهند. برایشان آب مانده و نان بیات و شراب ترشیده می آورند. مسافرخانه دار و زنش، بچه ها و خدمتکارها، همه و همه سر و ریخت منحوسی دارند. از اتاق پهلویی خنده های مستانه و غوغای شادی مشتی راهزن شنیده می شود که پیش از آنها به مسافرخانه رسیده اند و همه خوراکیها را صاحب شده اند. ژاک نسبتاً آرام است؛ اما اربابش از این آرامش او نصیبی ندارد. از فرط پریشانی مدام طول و عرض اتاق را طی می کند و نوکرش تکه های نان بیات را می بلعد و با چهره درهم کشیده چند لیوان از شراب ترشیده را سر می کشد. در این حال و هواست که صدای در بلند می شود: خدمتکاری است که آن همسایگان وقیح و خطرناک وادارش کرده اند همه استخوانهای مرغی را که خورده اند در بشقابی برای آن دو بیاورد. ژاک برآشفته می شود و تپانچه های اربابش را برمی دارد.

— کجا؟

— بگذارید کارم را بکنم.

— پرسیدم کجا می روی؟

— می روم این بی سرو پاها را ادب کنم.

— می دانی که ده دوازده نفر هستند؟

— اگر آن بالا نوشته باشند که زورشان به من نرسد، صد نفر هم باشند فرقی نمی کند.

— ای که لعنت به تو و این اعتقادات!...

ژاک خود را از چنگ اربابش رها می کند. با تپانچه ای در هر دست، به اتاق آن قداره بندها می رود، که:
«زود بتمر گید. هر کس نتمر گد مغزش را داغان می کنم...»

جدیت حالت و لحن ژاک این اراذل را که به اندازه مردم آبرودار و شریف به زندگی علاقه مند هستند، واهی دارد بی آنکه دم بزنند، از سرمیز بلند شوند و لباسهایشان را بکنند و بخوابند. ارباب که نمی داند ماجرا به کجا ختم می شود با تن لرزان چشم به راه ژاک مانده است. ژاک برمی گردد، لباسهای آنان را نیز با خود آورده است تا به سرشان نزند که از جا برخیزند؛ چراغشان را خاموش کرده است، در اتاقشان را هم دو کلیده کرده است و کلید را با یکی از تپانچه ها در دست دارد. به اربابش می گوید: «آقا، حالا فقط باید تختهایمان را به در اتاق بچسبانیم تا سنگر ببندیم و با دل آسوده بخوابیم...» مشغول هل دادن تختها می شود و در همان حال با خونسردی داستان تهاجمش را برای ارباب تعریف می کند، مختصر و مفید.

ارباب: ژاک، عجب اعجوبه ای هستی! هیچ فکر کردی که...

ژاک: نه فکر می کنم و نه می خواهم بکنم.

ارباب: اگر حرفت را گوش نمی کردند و نمی خوابیدند چه می شد؟

ژاک: محال بود.

ارباب: چرا؟

ژاک: چون این کار را نکردند.

ارباب: گیریم از جایشان بلند می شدند؟

ژاک: یا خیر می شد یا شر.

ارباب: اگر... اگر... اگر... و...

ژاک: به قول معروف، اگر آب دریا می جوشید، می دانید چقدر ماهی پخته گیرمان می آمد؟! ای آقا!...

مگر همین الآن شما فکر نمی کردید من کار خطرناکی می کنم، ولی دیدید که طوری نشد؛ حالا هم باز

فکر می کنید در خطر بزرگی هستید در حالی که شاید اصلاً طوری نشود. در این خانه همه از همدیگر می ترسیم؛ و همین ثابت می کند هیچ کداممان عقل درست و حسابی نداریم... و در حین این سخنرانی، لباسهایش را می کند و دراز می کشد و خوابش می برد. و اکنون نوبت ارباب اوست که تکه ای نان بیات بخورد، یک لیوان شراب ترشیده بنوشد و گوش تیز کند و به ژاک که خرناس می کشد نگاه بیندازد و بگوید: «این دیگر چه اعجوبه ایست!...» ارباب به تقلید از نوکرش روی تختِ ناراحت دراز می کشد، اما برخلاف او خوابش نمی برد. با تیغ زدن آفتاب، ژاک حس می کند دستی تکانش می دهد؛ دست ارباب است که آهسته او را صدا می زند: ژاک! ژاک!

ژاک: چه خبره؟

ارباب: روز شده.

ژاک: انگار.

ارباب: پس پاشو!

ژاک: برای چی؟

ارباب: برای اینکه هر چه زودتر از اینجا برویم.

ژاک: چرا؟

ارباب: چون اینجا درامان نیستیم.

ژاک: از کجا معلوم در جای دیگر از اینجا بیشتر درامان باشیم؟

ارباب: ژاک!

ژاک: ژاک! ژاک! ژاک! بس است دیگر! شما دیگر چه اعجوبه‌ای هستید؟

ارباب: اعجوبه خودتی، ژاک! ژاک، دوست من، خواهش می‌کنم.

ژاک چشمانش را می‌مالد، چند بار دهن دره می‌کند، بازوانش را ورزش می‌دهد، از جا برمی‌خیزد، با سر

فارغ لباس می‌پوشد، تختها را کنار می‌زند، از اتاق بیرون می‌رود، خود را به طبقه پایین می‌رساند، به

طویله می‌رود، اسبها را زین و افسار می‌کند، مسافرخانه دار را بیدار می‌کند، حساب را می‌پردازد، ولی

کلیدهای هر دو اتاق را نزد خود نگه می‌دارد. و حالا دو مسافر ما به راه می‌افتند.

ارباب می‌خواهد با یورتمه تند دور شوند، ژاک می‌خواهد طبق روال معمولشان یرغه بروند. همین که

به اندازه کافی از آن مسافرخانه شوم دور می‌شوند، ارباب متوجه صدای جرنج جرنج جیب ژاک

می‌شود و می‌پرسد که چیست؛ ژاک می‌گوید صدای کلیدهای آن دو اتاق است.

ارباب: پس چرا کلیدها را پس ندادی؟

ژاک: چون حالا مجبورند دو در را بشکنند، یکی درِ اتاق همسایه‌هایمان را تا بتوانند آن اراذل و اوباش

را از زندانشان بیرون بکشند— و یکی هم درِ اتاق ما را تا لباسهای آنها را بردارند؛ و این کارها به ما

مهلت می‌دهد.

ارباب: آفرین ژاک! اما مهلت برای چه؟

ژاک: برای چه؟ راستش خودم هم نمی‌دانم.

ارباب: پس اگر دنبال مهلت هستی، چرا اینقدر آهسته می‌روی؟

ژاک: برای اینکه، چون کسی نمی داند آن بالا چه نوشته اند، پس نمی داند چه می خواهد یا چه باید بکند، در نتیجه دنبال هوشش می رود و اسمش را می گذارد عقل، در صورتی که عقل همیشه چیزی نیست جز هوس خطرناکی که گاهی به خیر می کشد و گاهی به شر.

ارباب: می توانی بگویی فرق عاقل با دیوانه چیست؟

ژاک: چرا نمی توانم؟... دیوانه... اجازه بدهید... یک آدم بدبخت است؛ پس نتیجه اینکه آدم خوشبخت عاقل است.

ارباب: پس حالا آدم خوشبخت کیست، آدم بدبخت کیست؟

ژاک: خیلی ساده است. خوشبخت کسی است که خوشبختی اش آن بالا نوشته شده باشد؛ پس در نتیجه کسی که بدبختی اش را آن بالا نوشته اند آدم بدبختی است.

ارباب: حالا آن بالا چه کسی خوشبختی و بدبختی را رقم زده؟

ژاک: پس یکباره پرسید چه کسی طومار اعظم را رقم زده؟ فرماندهی که دوست فرمانده من بود حاضر بود برای دانستن جواب این سؤال یک سکه نقره بدهد؛ اما فرمانده من حتی حاضر نبود یک پول سیاه بالایش بدهد، من هم همینطور؛ آخر به چه دردم می خورد؟ مگر از افتادن توی گودال و شکستن گردنم جلوگیری می کند؟

ارباب: فکر می کنم که بله، می کند.

ژاک: اما من فکر می کنم که نه، نمی کند. چون در این صورت باید در طوماری که فقط و فقط حقیقت نوشته شده، غلط هم پیدا شود. در این طومار می بایست نوشته باشند که: «گردن ژاک در فلان روز خواهد شکست»، و آن وقت چه می شود اگر ژاک گردنش نشکند؟ هیچ می توانید تصورش را بکنید؟ حالا نویسندگان طومار هر کس که می خواهد باشد.

ارباب: این رشته سر دراز دارد...

ژاک: فرماندهم می گفت احتیاط فقط یک فرضیه است که در آن تجربه مان به ما اجازه می دهد وضعیتمان را به حساب بعضی از علت و معلولها بگذاریم تا بتوانیم یا به آینده امیدوار باشیم یا برعکس، از آن بترسیم.

ارباب: یعنی تو از این حرفها چیزی هم سردر می آوری؟

ژاک: البته، کم کم زبان فرماندهم را می فهمیدم. می گفت: اما کیست که بتواند به داشتن تجربه کافی ننازد؟ کسی که به تجربه اش نازیده، آیا هیچ وقت گول نخورده؟ و بعد، آیا کسی پیدا می شود که بتواند وضعیت خودش را درست سبک و سنگین کند؟ حسایی که ما در مغزمان می کنیم کجا و حسایی که روی طومار در آن بالا نوشته اند کجا. آیا ما سرنوشت را به دنبال خودمان می کشیم یا سرنوشت ما را؟ چه نقشه های عاقلانه ای که نافر جام مانده است و خواهد ماند! و چه نقشه های دور از عقلی که موفق شده است و خواهد شد! بعد از تسخیر برگ آپ زوم (Berg-op-Zoom) و پورماتون (Port-Mahon)، فرماندهم اینها را در گوشم می خواند. و بعد هم، می گفت دوراندیشی همیشه هم خوب نتیجه نمی دهد، اما اگر ناکام شویم می تواند تسلی خاطر و توجیه خوبی باشد: به همین دلیل حتی روز قبل از هر عملیاتی فرماندهم در چادرش چنان آسوده می خوابید که پنداری در خوابگاه پادگان خودش خوابیده، طوری به مقابل آتش دشمن می دوید که انگار در مجلس رقص می رقصید. بهتر است به او مدام بگویید: «عجب اعجوبه ای!...»

صحبتشان که به این جا می رسد، در مسافتی از پشت سرشان همه داد و فریاد می شنوند؛ سر به عقب می گردانند و یک دسته مرد مسلح به چماق و چنگک می بینند که به تاخت به سویشان می آیند. لابد فکر می کنید اینها مسافر خانه دار و خدمتکاران و راهزنانی هستند که صحبتشان بود. لابد فکر می کنید صبح که راهزنها با درهای بی کلید روبرو می شوند خیال می کنند دو مسافر ما با رخت و پخت آنها فرار کرده اند. ژاک هم مثل شما فکر می کند و زیر لب می گوید: «لغت به هر چه کلید، لغت به هر فکریا دلیلی که مرا واداشت کلیدها را بردارم! لغت به هر چه دوراندیشی و امثال ذلک!» شما هم لابد خیال می کنید این لشکر کوچک بر سر ژاک و اربابش می ریزند و جنگ خونینی در می گیرد، سراسر ضربات چماق و شلیک تپانچه؛ اما وقوع همه اینها بستگی به من دارد؛ و در آن صورت باید با اصل قصه و داستان عشق و عاشقی ژاک وداع کرد. اصلا کسی در تعقیب دو مسافر ما نیست: من از آنچه به دنبال عزیمت آنها از مسافر خانه روی داده است بی خبرم. آنها دنباله مسیر خود را گرفته اند و می روند بی آنکه بدانند به کجا می روند، هر چند کم و بیش فهمیده اند به کجا می خواهند بروند؛ سعی دارند ملال و

خستگی را، به رسم رهنوردان و گاه به عادت نشستگان، با سکوت و پُرگویی از یاد ببرند. روشن است که من رمان نمی‌نویسم، چون از ملزوماتی که رمان‌نویس به کار می‌گیرد غافلم. کسی که نوشته مرا حقیقت بداند شاید از کسی که آن را قصه می‌انگارد کمتر در اشتباه باشد. این بار ارباب است که سر صحبت را با تکرار همان جمله همیشگی‌اش باز می‌کند: خب ژاک! داستان عشق و عاشقی‌ات به کجا کشید؟

ژاک: نمی‌دانم کجا بودم. انقدر حرفم قطع شد که شاید بهتر باشد از اولش شروع کنم. **ارباب:** نه، نه. برگرد به آنجایی که دم در کلبه از حال رفتی و بعد خود را در تخت‌خواب دیدی و اهل کلبه دورت را گرفته بودند.

ژاک: بسیار خوب! از همه واجب‌تر پیدا کردن یک جراح بود، اما تایک فرسخی جراحی نبود. مردک یکی از بچه‌هایش را با اسب به نزدیک‌ترین محله روانه کرد. در این فاصله زن مهربان مقداری شراب غلیظ را گرم کرد، یکی از پیراهنهای شوهرش را جر داد و با آن شراب گرم زانویم را ضد عفونی کرد، کمپرس گذاشت و دورش کهنه پیچید. چند حبه قند را که از چنگ مورچه‌ها درآورده بودند در مابقی شراب پانسمانم انداختند و من سر کشیدم: بعد به صبر و شکیبایی دعوت شدم. دیروقت بود؛ اهل کلبه دور میز نشستند و شام خوردند. شام تمام شد. اما نه از پسر بچه خبری بود و نه از جراح. پدر خلش تنگ شد، اصلاً طبیعتش بد خلق بود؛ با زنش بداخلاقی می‌کرد، هیچ چیز مطابق میلش نبود. به بچه‌ها حکم کرد بروند بخوابند. زنش روی نیمکت چوبی نشست و دوکش را دست گرفت. مرد می‌رفت و می‌آمد، و در این رفت و آمد دنبال بهانه می‌گشت. «اگر حرفم را گوش داده بودی و به آسیاب می‌رفتی...» و جمله را با اشاره سر به سوی تخت‌خواب من تمام می‌کرد. — فردا می‌روم.

— امروز باید می‌رفتی، همانطور که بهت گفته بودم... بقیه کاهها هم توی انبار است، منتظر چه هستی، چرا جمعشان نمی‌کنی؟
— فردا جمعشان می‌کنم.

— حالا که کاهها مان تمام شده؟ باید امروز جمعشان می‌کردی... حتماً آن تلّ جو را هم که دارد توی

انبار می‌پوسد زیر و رو نکردی.

— بچه‌ها کرده‌اند.

— باید خودت می‌کردی. اگر توی انبار سرت به کارت بود و دم در کلبه نبودی...

در همین موقع یک جراح، سپس یک جراح دیگر، بعد هم یک جراح سوم همراه پسرک از راه رسیدند.

ارباب: پس کمبودی از حیث جراح نداشتی!

ژاک: جراح اولی وقتی پسر بچه به خانه‌اش رسید، منزل نبود؛ همسرش جراح دوم را خبر کرده بود، و جراح سوم هم با خود پسرک آمده بود. جراح اولی به دو جراح دیگر گفت: «عجب! سلام همکاران! شما هم آمده‌اید؟»... تا توانسته بودند عجله کرده بودند. گرمشان بود، تشنه بودند. دور میز که هنوز سفره برچیده نشده بود، نشستند. زن به زیرزمین می‌رود و بطری به دست بالا می‌آید. شوهر زیر لب غر می‌زند: «لعنت بر شیطان! آخرین زن دم در چه کار داشت؟» و جراحها شراب می‌نوشند، از بیماریهای محلی می‌گویند، از کارهای خودشان تعریف می‌کنند. من ناله می‌کنم؛ به من می‌گویند: «الآن به تو هم می‌رسیم.» بعد از بطری اول، بطری دوم را به عنوان هزینه درمان من مطالبه می‌کنند؛ بعد بطری سوم و چهارم را، باز هم به بهانه هزینه درمان من؛ و با هر بطری شوهر همان جمله کذایی را تکرار می‌کند: «لعنت بر شیطان! آخرین زن دم در چه کار داشت؟»

هر کس به جای من بود، از این سه جراح چه داستانها که نمی‌بافت و چه بهره‌ها که نمی‌برد: از صحبت‌هایشان هنگام بطری چهارم، از آن همه درمانهای شگفت‌انگیزشان، از بی‌صبری ژاک، از بداخلاقی میزبان، از سخنان این اسکولاپ^۳ های روستایی مان درباره زانوی ژاک، از عقاید متفاوتشان، و از اینکه یکی می‌گفت اگر در بریدن پا شتاب نکنند، ژاک خواهد مرد؛ و از اینکه دیگری می‌گفت باید گلوله و تکه لباسی را که با گلوله وارد زخم شده است بیرون کشید تا این بدبخت بینوا پایش را از دست ندهد... در این احوال، ژاک را می‌بینم که روی تخت‌خوابش نشسته است و با ترحم به ساق پایش می‌نگرد و با آن وداع می‌کند. جراح سوم هم می‌توانست خود را به ساده‌لوحی بزند تا جرو بحث دو همکارش بالا بگیرد و کار از ناسزا و دشنام به زد و خورد بکشد.

من شما خواننده عزیز را از همه این چیزها که در رمانها، در کمیدیهای کهن و در نقلهای محافل و

مجالس خواهید یافت، معاف می‌کنم. وقتی شنیدم میزبان به زنش می‌گوید: «لعنت بر شیطان! آخر این زن دم در چه کار داشت؟» به یاد آریاگون^۴ مولیر افتادم که به پسرش می‌گفت: او در این جهنم دره چه کار داشت؟ و دریافتم که صرفِ گفتن حقیقت کافی نیست، بلکه باید به دل هم بنشیند؛ به همین دلیل هم هست که جمله او در این جهنم دره چه کار داشت؟ تا ابد سر زبانها باقی خواهد ماند و جمله شوهر داستان من، آخر این زن دم در چه کار داشت؟ ضرب‌المثل نخواهد شد.

رفتاری را که من با شما می‌کنم ژاک با اربابش نمی‌کند و آنقدر به جزئیات می‌پردازد که نزدیک است ارباب دوباره خوابش ببرد. سرانجام، آنکه سرنوشت بیمار را تعیین کرد، اگر چهره دست‌ترین آن سه جراح نبود شجاع‌ترین آنها که بود.

حالا به من می‌گویید: نکند می‌خواهی تیغ جراحی را جلوی چشم ما بیرون بکشی، گوشت پای ژاک را تکه‌تکه کنی، خون راه بیندازی تا یک عمل جراحی را به ما نشان بدهی؟ پس به عقیده شما این کار پسندیده‌ای نیست؟... بسیار خوب، از عمل جراحی می‌گذریم؛ اما لااقل اجازه بدهید ژاک به اربابش بگوید: «آخ، آقا، خیلی وحشتناک است بخواهند یک زانوی خرد و خمیر را روبراه کنند!» و ارباب هم در جوابش بگوید: «ولم کن بابا، ژاک، مسخره‌اش را درآورده‌ای...» اما به هیچ قیمتی، حتی به قیمت تمام طلاهای عالم، شما را بی‌خبر از این نمی‌گذارم که ارباب ژاک تا بیاید این جواب بیرحمانه را بدهد اسبش سکندری می‌رود و او بر زمین می‌افتد و پاره‌سنگ نوک‌تیزی زانویش را زخمی می‌کند و او از ته دل فریاد می‌کشد: «آخ مُردم! زانویم شکست!...»

با این که ژاک، این نیک‌سرشت‌ترین آدمی که بتوان در تصور آورد، سخت به ارباب خود دلبسته است، خیلی دلم می‌خواهد بدانم که نه از همان لحظه اول، بلکه پس از اطمینان بر اینکه سقوط ارباب پی‌آمد و خیمی نخواهد داشت، در ته دلش چه می‌گذرد و آیا می‌تواند با حرکتی ظریف شعف خود را از حادثه‌ای که معنای زخم زانو را به ارباب می‌فهماند پنهان کند؟ چیز دیگری که از شما خواننده می‌خواهم به من بگویید این است که آیا اربابش خوشتر نمی‌داشت از ناحیه دیگری جز زانو زخمی شده باشد، ولو شدیدتر، و نیز آیا بیشتر از درد، احساس شرمندگی نمی‌کند؟

ارباب وقتی که پس از سقوط از اسب حالش قدری جا می‌آید، دوباره روی زین می‌نشیند و پنج شش

مهمیز به اسبش می زند و اسب برق آسا به راه می افتد؛ و به همچنین است مرکوب ژاک، چون میان این دو جانور نیز همان یکرنگی سوارانشان برقرار است؛ آنها دو جفت دوست هستند. وقتی دو اسب از نفس می افتند و خرام معمولشان را از سر می گیرند، ژاک به اربابش می گوید: خُب آقا، نظرتان چیست؟

ارباب: در چه موردی؟

ژاک: در مورد زخم زانو.

ارباب: با تو موافقم. از بدترین زخمهاست.

ژاک: زخم زانوی شما؟

ارباب: نه، نه، زخم زانوی تو، زخم زانوی من، زخم تمام زانوهای عالم.

ژاک: ارباب جان، ارباب جان، خوب توجه نکردید؛ آدم فقط دلش به حال خودش می سوزد.

ارباب: چه مزخرفاتی!

ژاک: آخ! ای کاش بلد بودم همان طور که فکر می کنم حرفم را بزنم! اما آن بالا نوشته شده که کله ام پُر از فکر باشد و برای بیان شان کلمه ای به ذهنم نیاید.

در اینجا ژاک در متافیزیکی ظریف و شاید از هر نظر واقعی گیر می افتد. دلش می خواهد به اربابش بفهماند واژه درد معنا ندارد و فقط زمانی معنا پیدا می کند که احساسی را که قبلاً تجربه کرده ایم به یادمان بیاورد.

اربابش می پرسد آیا او تاکنون دچار درد زایمان شده است؟

ژاک جواب می دهد: نه.

— به نظرت درد زایمان خیلی سخت است؟

— حتماً.

— دلت به حال زنانی که سر زده هستند می سوزد؟

— خیلی.

— پس گاهی دلت به حال کس دیگری جز خودت هم می سوزد؟

— دلم برای آنهایی می سوزد که دستهایشان را در هم گره می کنند و موهایشان را می کنند و شیون می زنند، چون تجربه به من ثابت کرده تا درد نکشند این کارها را نمی کنند؛ اما برای درد خاص زن زائو دلم نمی سوزد چون شکر خدا نمی دانم چه دردی است! حالا برگردیم سر دردی که هر دو با آن آشنا هستیم، یعنی به داستان زانوی من که پس از افتادن شما از اسب، داستان شما هم شده...
ارباب: نه، ژاک، برویم سراغ داستان عشق و عاشقی تو که به خاطر درد عشقی که کشیده ام داستان من هم شده.

ژاک: خُب، حالا زخم من پانسمان شده، جراح به خانه اش رفته، و میزبانهایم گرفته اند خوابیده اند. اتاق آنها را تخته های درز داری از اتاق من جدا می کرد که رویشان کاغذ خاکستری رنگی کشیده شده بود و روی این کاغذ هم چند تصویر چسبانده بودند. من خوابم نمی بُرد و شنیدم که زن به شوهرش می گوید: «ولم کن، دل و دماغ شوخی و خنده ندارم. یک بدبخت بینوا دارد در خانه مان جان می کند!...»

— حالا که موقع این حرفها نیست، زن.

— نه، نه. اگر دست برنداری از جایم بلند می شوم. با این دل گرفته کاری از این بهتر نیست.

— اگر این همه ناز کنی سر خودت کلاه می رود.

— ناز نمی کنم، اما تو گاهی خیلی دل سنگی!... آخه... آخه...

پس از مدت کوتاهی شوهر گفت: «حالا قبول کن، زن، که به خاطر دلسوزی بی جای ما را بدجوری توی مخمصه انداخته ای. آن هم توی این سال بی برکت که به زور شکم خودمان و بچه ها را سیر می کنیم. قیمت گندم که سرسام آور شده! شرابی هم که در بساط نیست! حالا اگر کار پیدا می شد خوب بود، اما پولدارها از خرجشان می زنند و بی پولها بیکار می مانند؛ برای هریک روز کار باید چهار روز بیکاری کشید. هیچ کس قرضش را نمی دهد. طلبکارها هم رحم سرشان نمی شود: آن وقت تو هم این وسط یک ناشناس را پناه می دهی که تا هر وقت خدا خوش داشته باشد اینجا لنگر بیندازد. این جراحها هم تا بتوانند کار را کش می دهند؛ تو کسی را پناه داده ای که یک پاپاسی ندارد و خرج ما را دو سه برابر

می کند. حالا بگو ببینم زن، چه جوری می خواهی شراین مرد را از سر ما بکنی؟ حرف بزن زن، یکی دو راه نشان بده.

— مگر می شود با تو حرف زد!

— تو می گویی بداخلاقم، غرولند می کنم، خُب با این وضع کیست که بدعنع نشود؟ کیست که غرولند نکند؟ هنوز یک کمی شراب در زیر زمین مانده بود؛ اما این جراحها یک شبه بیشتر از یک هفته خود ما و بچه ها شراب خوردند. جراح هم که خودت می دانی، مفت و مجانی اینجا نمی آید، هیچ فکر کردی کی باید مزدش را بدهد؟

— آره، گل گفתי؛ و لابد چون این همه گرفتاری داریم تو هم می خواهی بچه توی شکمم بکاری! انگار بچه هایی که داریم بس نیستند!

— خُب، البته که نه!

— خُب، البته که بله، من مطمئنم که شکمم می آید بالا!

— تو هم که هر دفعه همین را می گویی.

— هر وقت گوشت خاریده اینطور شده و حالا هم گوشت خیلی می خارد.

— گوشت حالی اش نیست چه می گوید.

— به من دست نزن! گوشت را ول کن! ول کن، مرد؛ مگر دیوانه شده ای؟ مریض می شوی ها!

— نه، نه، از شب عید سن ژان^۵ به این طرف حال نکرده ام.

— حالا می بینی... یک ماه دیگر چنان اخمی می کنی که انگار تقصیر من بوده.

— نه، نه.

— و نه ماه دیگر بدتر هم می کنی.

— نه، نه.

— خودت خواستی.

— آره، آره.

— یادت می ماند؟ مثل دفعات دیگر تقصیر را به گردن من نیندازی ها.

— باشه، باشه.

و اینطوری شد که مردک که به خاطر تسلیم شدن به احساسی انسانی از دست زنش عصبانی بود،

کارش از نه، نه، به آره، آره کشید.

ارباب: من هم در همین فکر بودم.

ژاک: معلوم بود شوهر آنقدرها هم عقل و منطق سرش نمی شود. اما خب، او جوان بود و زنش هم خوشگل. فقط در زمان فقر و نداری است که مردم این همه بچه درست می کنند.

ارباب: هیچ چیز مثل فقر جمعیت را زیاد نمی کند.

ژاک: بچه اضافی برایشان فرقی نمی کند چون شکمشان را با صدقه سیر می کنند. و بعد هم، این تنها لذتی است که خرجی ندارد؛ شبها می شود بدون هیچ خرجی مصیبتهای روز را فراموش کرد... با این احوال، افکار این مرد درست بود. داشتم اینها را به خودم می گفتم که زانویم درد شدیدی گرفت و فریاد زدم: «آخ، زانویم!» و شوهر فریاد کشید: «آخ، زن!...» و زن فریاد کشید: «آخ، مرد من! اما... اما... این مردی که اینجاست!»

— خب، که چی؟

— شاید صدای ما را شنیده باشد.

— خب شنیده باشد.

— فردا نمی توانم توی رویش نگاه کنم.

— چرا؟ مگر تو زن من نیستی؟ مگر من شوهر تو نیستم؟ یعنی برای هیچ و پوچ است که مرد زن می گیرد و زن شوهر می کند؟

— آخ! آخ!

— باز چه شده؟

— گوشم!...

— خوب گوشت چه شده؟

— از همیشه بدتر می خارد.

— بخواب، خوب می شود.

— خوابم نمی برد، آخ! گوشم! آخ! گوشم!

— گوشم، گوشم، گفتنش که کاری ندارد...

به شما نمی گویم بین آنها چه می گذشت؛ اما زن، پس از چند بار که پی در پی به صدای آهسته و شتابزده گوشم گوشم کرد، بالاخره با لحنی بریده بریده گو... و... ش را به لکنت گفت و به دنبال این گو... و... ش نمی دانم چه به زبان آورد که سکوتی که به دنبال داشت مرا به این نتیجه رساند که گوشش آرام گرفته است، مهم نیست چطور: از این حال به من هم لذت دست داد. به او که جای خود دارد!

ارباب: ژاک، به وجدانت قسم بخور که به خاطر همین نبود که عاشق این زن شدی؟

ژاک: قسم می خورم.

ارباب: بدا به حالت.

ژاک: بد یا خوب. ظاهراً شما فکر می کنید زنهایی که گوششان مثل اوست حرف گوش کن هستند.

ارباب: فکر می کنم این را آن بالا نوشته اند.

ژاک: و من فکر می کنم دنبالش هم نوشته اند زنها به هیچ کس مدت زیادی گوش نمی دهند و دلشان می خواهد که گوش به دیگری بسپرنند.

ارباب: شاید.

و اینجاست که وارد بحثی بی پایان درباره زنها می شوند؛ یکی مدعی است که خوبند و دیگری مدعی است که خبیث اند؛ و هر دو حق دارند؛ یکی می گوید ابله اند و دیگری می گوید نکته سنج اند؛ و هر دو حق دارند؛ یکی می گوید دروغگویند و دیگری می گوید راستگویند؛ و هر دو حق دارند؛ یکی می گوید خسیس اند و دیگری می گوید دست و دلبازند؛ و هر دو حق دارند؛ یکی می گوید زیبايند و دیگری می گوید زشت اند؛ و هر دو حق دارند؛ یکی می گوید دهن لق اند و دیگری می گوید رازدارند؛ یکی می گوید یکرنگ اند و دیگری می گوید ریاکارند؛ یکی می گوید بی سوادند و دیگری می گوید روشن فکرند؛ یکی می گوید عقیف اند و دیگری می گوید بی بند و بارند؛ یکی می گوید دیوانه اند و دیگری می گوید عقل سلیم دارند؛ یکی می گوید عزیزند و دیگری می گوید ذلیلند؛ و هر دو حق دارند.

با ادامه این بحث می توانستند دور دنیا را بگردند بی آنکه لحظه ای از دری دیگر سخن بگویند یا به توافقی برسند. اما رعد و برق و باران مجبورشان می کند بدوند... به کجا؟ — به کجا؟ خواننده عزیز، کنجکاوی شما بسیار آزاردهنده است! و تازه اصلاً چه اهمیتی برایتان دارد؟ اگر به شما بگویم به پونتواز (Pontoise) یا به سن ژرمن (Saint Germain)، به نتردام دو لورت (Notre Dame de Lorette) یا به سن ژاک دو کومپوستل (Saint Jacques de Compostelle)، به چه دردتان می خورد؟ اگر پافشاری کنید، به شما خواهم گفت که می دوند به سوی... بله؛ چرا نه؟... می دوند به سوی قلعه بزرگی که بر سردرش نوشته است: «من به کسی تعلق ندارم و متعلق به همگانم. شما پیش از ورود به این قلعه همین جا بودید و پس از خروج از آن نیز همین جا خواهید بود.»^۶

آیا وارد این قلعه می شوند؟ خیر، چون یا نوشته نادرست است و یا پیش از ورود به قلعه در آن بوده اند. — اما آیا از قلعه بیرون می آیند؟ خیر، چون یا نوشته نادرست است و یا از آن قلعه بیرون آمده اند و باز در آن هستند. — خب، در آنجا چه می کنند؟ ژاک آنچه را در بالا رقم خورده است می گوید؛ و اربابش هر چه دلش می خواهد؛ و هر دو حق دارند. — چه کسانی آنجا هستند؟ — از همه رنگ. — چه می گویند؟ یکی دو جو حقیقت و خروارها دروغ. — نکته سنجانی هم آنجا هستند؟ — در کجا نیستند؟ — و فضولانی هم هستند که همه مثل طاعون از آنها می گریزند... زمانی که ژاک و اربابش در آنجا گردش می کنند — مگر گردش می کنند؟ — وقتی ننشسته باشند یا خواب نباشند گردش تنها کاری است که می کنند... آنچه ژاک و اربابش را بیشتر ناراحت می کند این است که حدود بیست تن گستاخ بهترین اتاقهای قلعه را غصب کرده اند و به خود اختصاص داده اند؛ اینها، برخلاف حق همگانی و معنای واقعی نوشته، مدعی اند که وارث کل مالکیت قلعه هستند؛ و به یاری جمعی بی سرو پا و جیره خوار این را به جمع کثیری از بی سرو پایان قبولانده اند، به یاری کسانی که درازای یک سکه ناقابل حاضرند شخصی را که جرأت مخالفت داشته باشد زندانی کنند یا به قتل برسانند؛ لااقل در روزگار ژاک و اربابش گاه کسانی جرأت مخالفت دارند. — بدون کیفر دیدن؟ — بستگی دارد به اوضاع و احوال.

خواهید گفت شوخی می کنم، و چون نمی دانم با مسافرانم چه کنم، به قصه پردازی روی آورده ام که

چاره ساز ذهنهای عقیم است. من تمثیل خود و تمام منافع متصوره آن را نثار شما می کنم؛ هر چه دلتان بخواهد قبول می کنم، فقط به این شرط که بر سر این آخرین منزل ژاک و اربابش اذیتم نکنید. ممکن است به شهری بزرگ برسند و شب را نزد ولنگاران صبح کنند؛ یا شب را نزد یکی از یاران دیرین که به اندازه وسع خود از آنها پذیرایی کند بگذرانند، یا به خانه کشیشان پناه ببرند و در آنجا محض رضای خدا جا و خوراک بدی به ایشان بدهند؛ یا در سرای بزرگان پذیرفته شوند و در میان هر آنچه غیر ضروری است به سر برند و هر آنچه را ضروری است نیابند؛ یا صبح از مهمانسرای درندشتی خارج شوند که در آن برای شامی ناگوار در ظرفهای نقره و شبی ناراحت میان پرده های ابریشمین گلدار و ملافه های نمدار پول زیادی پیاده شوند؛ یا از مهمان نوازی پیشنماز دهستانی با جیره بخور و نمیر برخوردار شوند که از مرغدانی محل برایشان طلب خاگینه تخم مرغ کرده باشد؛ یا در صومعه برناردن ها سرمست از شراب ناب و غذای مأکول دچار سوء هاضمه شوند؛ چون ولو اینکه تمام این امکانات برایتان قابل قبول باشد، ژاک چنین عقیده ای ندارد: تنها امکان همان است که آن بالا نوشته اند. حقیقت اینست که از هر کجا که دلتان می خواهد راه افتاده باشند، هنوز ده قدمی نرفته اند که ارباب، البته پس از آنکه طبق عادت توتون دود می کند، به ژاک می گوید: «خب، ژاک، داستان عشق و عاشقی ات به کجا کشید؟» ژاک به جای پاسخ فریاد می کشد: «داستان عشق و عاشقی ام به جهنم! مثل اینکه چیزی جا گذاشته ام...»

ارباب: چه چیزی جا گذاشته ای؟

ژاک به جای پاسخ جیبهایش را می گردد و همه جایش را می کاود. کیف پول سفر را زیر بالش تختش جا گذاشته است. ارباب به محض اطلاع فریاد می زند: «داستان عشق و عاشقی ات به درک! من هم ساعت روی سر بخاری جا مانده!»

ژاک منتظر دستور ارباب نمی ماند: بی درنگ سر اسب را کج می کند، با قدم آهسته، چون هرگز شتاب ندارد، و به سوی... — قلعه درندشت؟ نه. نه. از میان مأواهای گوناگون ممکن است که پیشتر برایتان گفتم، آن را که بهتر از همه درخور شرایط است خودتان انتخاب کنید.

در این احوال ارباب همچنان به پیش می رود: اما اینک ارباب و نوکر از هم دور افتاده اند، و نمی دانم به

کدامیک بپردازم. اگر دوست دارید دنبال ژاک بروید، مواظب باشید: ممکن است جستجوی کیف پول و ساعت چنان به درازا بکشد و پیچیده شود که تا مدت‌ها نتواند به اربابش برسد؛ به اربابش بپردازیم که تنها محرم عشقه‌های اوست؟ پس خدا حافظ داستان عشقه‌های ژاک. اگر ژاک را به حال خود بگذارید تا برود ساعت و کیف پول را بیابد و همراه اربابش بمانید شرط ادب را به جا آورده‌اید اما بدانید که حوصله‌تان خیلی سر می‌رود؛ شما هنوز او را نمی‌شناسید. چیز زیادی در چنته ندارد؛ اگر هم گاهی حرف معقولی بزند، ناشی از خاطرات گذشته یا الهام است. مثل من و شما چشم دارد؛ اما بیشتر اوقات معلوم نیست می‌بیند یا نه. نه خواب است و نه بیدار؛ اصلاً مثل همیشه بیخود زنده است. بی‌اراده جلو می‌رود و گاهی سر می‌گرداند تا ببیند ژاک برگشته است یا نه؛ از اسب به زیر می‌آید و پیاده می‌رود؛ از نو سوار می‌شود و ربع فرسخی می‌رود، باز پیاده می‌شود و روی زمین می‌نشیند و افسار اسب را دور بازو می‌پیچد و سر را میان دو دست تکیه می‌دهد. وقتی از این حالت خسته می‌شود و نگاه می‌کند ببیند ژاک از دور می‌آید یا نه، خبری از ژاک نیست. بی‌حوصله می‌شود و هر بار که ناخودآگاه سخن می‌گوید یا نمی‌گوید، با خود می‌گوید: «جلاد! توله سگ! رذل! کجاست؟ چه می‌کند؟ یک کیسه پول و یک ساعت که آوردنش انقدر معطلی ندارد. چنان چوبی بخورد، چنان چوبی بخورد که حظ کند!» بعد در جیب جلیقه پی ساعتی می‌گردد که جا گذاشته است و ناراحت‌تر می‌شود، چون نمی‌داند بدون ساعت و کیسه توتون و ژاک چه کند: دستاویزهای سه‌گانه زندگی‌اش همین‌هاست، زندگی که با دود کردن توتون و نگاه کردن به ساعت و سؤال کردن از ژاک می‌گذرد، حالا در هر ترکیب ممکن. چون از ساعت محروم است و فقط کیسه توتون برایش مانده است، تمام مدت آن را باز و بسته می‌کند، من هم هر وقت حوصله‌ام سر برود همین کار را می‌کنم. مقدار توتونی که شب در کیسه‌ام باقی می‌ماند نسبت مستقیم یا معکوس با خوشی یا ملال روزانه‌ام دارد. خواننده عزیز... از شما تمنا دارم با این شیوه بیان که از هندسه وام گرفته‌ام خو بگیرید، چون علم هندسه را دقیق می‌دانم و به کرات از آن استفاده خواهم کرد.

خوب! از ارباب خسته شدید؛ حالا که نوکرش خیال آمدن به سراغ ما را ندارد، مایلید ما به سراغش برویم؟ بیچاره ژاک! در این هنگام که حرفش را می‌زنیم، دردمندانه فریاد می‌زند: «پس آن بالا نوشته

بودند در طی یک روز، مثل راهزن‌ها دستگیرم کنند و تقریباً چیزی نماند که هم به زندان بیفتم، و هم به اغفال دختری متهم شوم.»

چون سوار بر اسب آهسته به سوی قلعه، نه... به خوابگاه شب پیش نزدیک می‌شود، دستفروش دوره‌گردی از کنارش می‌گذرد و به صدای بلند می‌گوید: «آقای اسب سوار، بند جوراب، کمر بند، زنجیر ساعت، کیسه توتون فرد اعلا، ژاک^۷ اصل، انگشتر، جلد ساعت می‌فروشیم. ساعت، آقا، یک ساعت زیبای طلا، قلم زده، دوقابه، مثل ساعت نو...» ژاک به او می‌گوید: «من پی ساعت می‌گردم، اما نه ساعت تو...» و به کندی به راهش ادامه می‌دهد. در حین رفتن به نظرش می‌آید آن بالا نوشته‌اند ساعتی که آن مرد می‌فروشد همان ساعت اربابش است. راه رفته را باز می‌گردد و به دستفروش می‌گوید: «ساعت قاب طلایت را ببینم، شاید به دردم بخورد.»

— خب، تعجبی ندارد، ساعت قشنگی است، خیلی قشنگ، ساعت امپراتور ژولین. همین چند دقیقه پیش به دست من افتاد؛ در مقابل یک لقمه نان، ارزان می‌فروشم. کم سود ببر، همیشه ببر؛ اما روزگار سختی است: تا سه ماه دیگر چنین لقمه‌ای گیرم نمی‌آید. به نظرم آقای خوبی می‌آیید، چه بهتر که این ساعت مال شما باشد تا مال دیگری...

دستفروش ضمن این سخنان بغچه‌اش را روی زمین پهن می‌کند و ساعت را بیرون می‌کشد. ژاک فوراً ساعت را می‌شناسد و تعجب نمی‌کند؛ همانطور که هرگز عجله ندارد، همانطور هم به ندرت تعجب می‌کند. ساعت را خوب برانداز می‌کند؛ در دل می‌گوید: «آره، خودش است...» و به دستفروش می‌گوید: «حق با توست، زیباست، خیلی زیباست، و می‌دانم که خوب کار می‌کند...» سپس آن را در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «رفیق، خدا برکت!»

— چطور خدا برکت؟

— برای اینکه این ساعت ارباب من است.

— ارباب دیگر کیست؟ این ساعت مال من است، خودم خریده‌ام، بالایش پول داده‌ام...

ویقه ژاک را می‌چسبد و می‌خواهد ساعت را پس بگیرد. در این حال ژاک نزدیک اسبش می‌شود، یکی از تپانچه‌هایش را برمی‌دارد و روی سینه دستفروش می‌گذارد و می‌گوید: «برو کنار و گرنه نعشت

می کنم.» دستفروش می ترسد و گریبان او را رها می کند. ژاک از نو بر اسب می نشیند و قدم یرغه روانه شهر می شود و با خود می گوید: «ساعت زنده شد، حالا برویم سراغ کیسه پول...» دستفروش شتابان بغچه اش را می بندد و روی دوش می گذارد و فریاد زنان به دنبال ژاک می دود: «دزد! دزد! قاتل! کمک! به دادم برسید! به دادم برسید!...» فصل برداشت است و مزرعه ها پر از دروگر. همه داس بر زمین می اندازند و گرد مرد دستفروش حلقه می زنند که: دزد کو؟ قاتل کو؟ «اونه اش، اونه اش، آنجاست.»

— چی؟ همان که به طرف دروازه شهر یرغه می رود؟
— خودش است.

— برو بابا، تو دیوانه ای، دزد که اینطوری نمی رود.

— دزد است. به شما می گویم دزد است. به زور یک ساعت طلا از من گرفته.

روستاییان نمی دانند کدام را باور کنند، فریادهای دستفروش را یا گامهای آرام اسب ژاک را. دستفروش همچنان می گوید: «ای مردم، اگر به دادم نرسید، خانه خراب می شوم. سی سکه می ارزد. به دادم برسید، ساعت را دارد می برد، و اگر اسبش را بتازاند، ساعت از دست رفته...» درست است که این فریادها به گوش ژاک نمی رسد، اما می تواند ازدحام را ببیند و با این همه تند نمی کند. دستفروش با وعده پاداش، روستاییان را به تعقیب ژاک تشویق می کند. و جماعتی از زن و مرد و کودک فریاد زنان به راه می افتند: «آی دزد! آی دزد! آی قاتل!» و دستفروش تا جایی که بغچه دوشش اجازه می دهد به دنبالشان هوار می کشد: «آی دزد! آی دزد! آی قاتل!...»

اکنون وارد شهر شده اند — همین الآن یادم افتاد که ژاک و اربابش شب پیش را در شهری گذرانده اند. اهالی شهر از خانه بیرون آمده اند و به جمعیت و دستفروش ملحق شده اند و همه با هم فریاد می کشند: «آی دزد! آی دزد! آی قاتل!...» و همه با هم به ژاک می رسند. دستفروش به ژاک حمله می کند اما با ضربه چکمه او به زمین می افتد، ولی همچنان فریاد می زند: «ای رذل، ای کلاهبردار، ای جانی، ساعت را پس بده، باید پس بدهی، کاری می کنم دارت بزنند...» ژاک خونسردی اش را حفظ می کند و خطاب به جمعیت که هر لحظه بیشتر می شود، می گوید: «مرا پیش کلانتر ببرید: آنجا به شما

ثابت می‌کنم که من رذل نیستم، چه بسا رذل همین مرد باشد. درست است، ساعتی از او گرفتم، اما این ساعت متعلق به ارباب من است. من در این شهر غریبه نیستم: پریروز با اربابم به اینجا رسیدیم و نزد دوست قدیمش کلانتر منزل کردیم.» اگر پیش از این به شما نگفتم ژاک و اربابش از کنش (Conches) عبور کردند و شب را نزد کلانتر گذراندند به این دلیل بود که این فکر زودتر به مغزم نرسیده بود. ژاک در حالی که می‌گوید «مرا نزد کلانتر ببرید»، از اسبش پیاده می‌شود. او و اسب و دستفروش در میان جمعیت هستند. راه می‌افتند، می‌رسند به خانه کلانتر. ژاک و اسب و دستفروش داخل می‌شوند — ژاک و دستفروش دست به گریبان. جمعیت بیرون خانه می‌مانند. در این احوال ارباب ژاک چه می‌کند؟ کنار جاده خوابش برده است، افسار اسبش را دور بازو پیچیده است، و حیوان تا جایی که درازای افسار اجازه می‌دهد دور و بر صاحبش به خوردن علفها مشغول است.

با دیدن ژاک کلانتر بلند بلند می‌گوید: «عجب! تویی، ژاک بیچاره من؟ چه شده که تنها برگشته‌ای؟» — ساعت اربابم: آن را کنار بخاری آویزان کرده بود، و من ساعت را در بساط این مرد پیدا کردم؛ کیسه پولمان هم زیر بالش جا ماند و اگر حُکم کنید پیدا می‌شود. و کلانتر می‌گوید: «امیدوارم آن بالا چنین نوشته شده باشد...» بی‌درنگ خدمتکارش را صدا می‌زند: و دستفروش هم بی‌درنگ با حال زار می‌گوید: «این همان کسی است که ساعت را به من فروخت.»

قاضی خیلی جدی به دستفروش و خدمتکارش می‌گوید: «شما هر دو مستحق زندانید، تو به خاطر فروختن ساعت، و تو به خاطر خریدنش...» به خدمتکارش دستور می‌دهد: «پول این مرد را پس بده و فوراً لباسهایت را عوض کن و از اینجا برو...» و رو به دستفروش: «تو هم اگر نمی‌خواهی برای همیشه اینجا بمانی فوراً از این شهر برو. شما هر دو مرتکب خلاف زشتی شدید... حالا ژاک، نوبت کیف پول است.» شخصی که کیف را نزد خود داشت بی‌آنکه صدایش کنند حاضر شد؛ دختر بلند قامت زیرکی بود. به اربابش گفت: «آقا، کیف پول نزد من است. اما آن را ندیده‌ام. خودش کیف پول را به من داد.»

— من کیف پولم را به شما دادم؟
— بله.

— شاید، اما لعنت بر شیطان، اصلاً یادم نیست...

قاضی خطاب به ژاک می گوید: «بهتر است این قضیه را بیشتر از این هم ننیم.»
— آقا...

— خوشرو و خوش مشرب هم که هست.

— قسم می خورم، آقا...

— چقدر پول در کیف بود؟

— تقریباً نهصد و هفده لیور^۸.

— عجب زن بی رحمی! نهصد و هفده لیور برای یک شب خیلی زیاد است. کیف را بده به من...

دختر بلند قامت کیف را به اربابش می دهد و او یک اکوی^۹ شش

فرانکی از کیف در می آورد. سکه را به سوی دختر پرتاب می کند: «این هم مزدت؛ ارزش تو بیش از این

است، اما نه برای ژاک. برایت هر روز دو برابر این را آرزو می کنم، اما نه در منزل من، می شنوی؟ بسیار

خوب ژاک، تو هم عجله کن، سوار شو و برگرد نزد اربابت.»

ژاک پس از ادای احترام به قاضی بدون کلامی اضافی از آنجا دور می شود، اما در دل می گوید: «دختره

بی حیا! دختره پست!»

ژاک سوار اسبش می شود و از میان جمعیتی که مقابل خانه کلانتر از دحام کرده اند راه باز می کند؛ اما

چون دلش نمی خواهد این همه آدم او را حقه باز بیندارند، عمداً ساعت را از جیبش بیرون می آورد و

نگاه می کند؛ سپس به پهلوی اسبش مهمیز می زند و اسب که عادت به این کار ندارد با چالاکی

بیشتری می دود. روال معمول ژاک این است که بگذارد اسب به میل خودش راه برود، چون هرگاه

تاخت می کند مشکل می تواند حیوان را متوقف کند، و هرگاه آهسته می رود نمی تواند مجبور به

تاختنش کند. ما می پنداریم سرنوشت را خودمان تعیین می کنیم در حالی که این سرنوشت است که

همواره ما را به دنبال می کشد: و برای ژاک سرنوشت در تمام چیزهایی خلاصه شده است که به او

مربوط یا نزدیک می شود: اسبش، اربابش، یک راهب، یک سگ، یک زن، یک قاطر، یک کلاغ. اسبش

به سرعت او را به سوی اربابش می برد که کنار جاده خوابش برده است و همان گونه که به شما گفتم،

افسار اسبش را دور بازو پیچیده است. قبلا اسب هم به افسار بسته بود: اما وقتی ژاک از راه می‌رسد، افسار هست و اسب نیست. ظاهراً پست فطرتی به ارباب خفته نزدیک شده و به آرامی افسار را بریده و حیوان را برده است. با صدای سم اسب ژاک، ارباب بیدار می‌شود و اولین کلامش این است: «بیا، بیا، بدذات! بلایی به سرت...» و در همین موقع خمیازه‌اش می‌گیرد.

— هر چقدر دوست دارید دهان دره کنید، آقا، دهان دره کنید، اما اسبتان کجاست؟

— اسب من؟

— بله، اسب شما...

ارباب که متوجه شده است اسبش را دزدیده‌اند، می‌خواهد ژاک را با باقیمانده افسار بزند، اما ژاک به او می‌گوید: «آرام باشید، آقا، امروز دل و دماغ این را ندارم که بگذارم لت و پارم کنند؛ ضربه اول را تحمل می‌کنم؛ ولی قسم می‌خورم با ضربه دوم تر و فرز با اسبم می‌روم و شما را تنها می‌گذارم...»

با این تهدید خشم اربابش به ناگاه فرومی‌نشیند و با لحن مهربانتری می‌پرسد: «ساعتم چه شد؟»

— این هم ساعت شما.

— کیف پول تو چطور؟

— اینهاش.

— خیلی طول دادی.

— به نسبت نتیجه‌ای که گرفتم خیلی طول ندادم. گوش کنید. رفتم، کتک کاری کردم، تمام روستاییان

محل را شوراندم، تمام ساکنان شهر را شوراندم، به من تهمت دزدی زدند، بردندم پیش کلانتر، دو بار

از من بازجویی شد، نزدیک بود کاری کنم که دو مرد را به دار بزنند؛ نوکری را به خاطر من بیرون

کردند، عذر کلفتی را هم خواستند، به من گفتند با موجودی عشق‌بازی کرده‌ام که در عمرم ندیده

بودم، اما اجرتش را داده بودم؛ و بعد برگشتم.

— من هم وقتی انتظارت را می‌کشیدم...

— وقتی انتظارم را می‌کشیدید، آن بالا نوشته بود خوابتان می‌برد و اسبتان را می‌زدند. خب، آقا، دیگر

فکرش را هم نکنیم! اسبتان گم شده و شاید آن بالا نوشته باشند که دوباره پیدا شود.

— اسبم، اسب بیچاره‌ام!

— تا فردا هم زاری کنید چیزی عوض نمی‌شود.

— چه باید کرد؟

— باید دو ترکه سوار اسب من بشویم، یا اگر ترجیح بدهید می‌توانیم دو نفری چکمه‌هایمان را درآوریم و

به زین اسب آویزان کنیم و مابقی راه را پیاده برویم.

— اسبم، اسب بیچاره‌ام!

تصمیم می‌گیرند پیاده بروند، هر از گاهی ارباب فریاد می‌زند اسبم، اسب بیچاره‌ام! و ژاک نیز خلاصه

ماجراهایی را که از سر گذرانده است بازگو می‌کند. وقتی به اتهام دختر می‌رسد، اربابش می‌پرسد:

— ژاک، واقعاً دختره را نمی‌شناختی؟

ژاک: نخیر، آقا.

ارباب: و به او پول دادی؟

ژاک: البته!

ارباب: یک بار از این بدتر هم به سر من آمد.

ژاک: پس شما هم نقره‌داغ شدید؟

ارباب: درست است!

ژاک: برایم تعریف نمی‌کنید؟

ارباب: پیش از شروع داستان عشق‌های من، باید داستان عشق‌های تو را پشت سر بگذاریم. خب، ژاک،

داستان عاشقی‌ات را بگو که اولین و تنها عشق زندگی‌ات بود، البته غیر از خدمتکار کلانتر شهر کنش؛

چون حتی اگر با او رابطه عاشقانه هم برقرار می‌کردی، عاشقش نمی‌شدی.

ژاک: خب! اما!... اما چی؟

ارباب: اسبم!... ژاک، دوست من، اوقات تلخ نشود؛ خودت را به جای اسب من بگذار، فرض کن گمت

کرده‌ام، آن وقت آیا احترام برای من بیشتر نمی‌شد اگر می‌شنیدی که فریاد می‌زنم: ژاک! ژاک
بیچاره‌ام!

ژاک لبخندی می‌زند و می‌گوید: خیال می‌کنم به آنجا رسیده بودم که صاحبخانه برای زنش نطق
می‌کرد، همان شیئی که پانسمان شده بودم و سعی داشتم کمی استراحت کنم. صاحبخانه و زنش
صبح دیرتر از معمول بلند شدند.

ارباب: تعجیبی ندارد.

ژاک: وقتی بیدار شدم آهسته پرده دور تختم را کنار زدم و دیدم صاحبخانه و زنش با جراح کنار در اتاق
نچوا می‌کنند. پس از شنیدن حرفهای دیشب مشکل نبود حدس بزنم از چه صحبت می‌کنند. سرفه
کردم. جراح به شوهر گفت: «بیدار شده! رفیق برو یک شیشه شراب از زیرزمین بیاور، یک جرعه
بنوشیم تا دستمان گرم شود؛ بعد گچ پایش را باز می‌کنیم و به بقیه کارها می‌رسیم.» شیشه شراب
رسیده و نرسیده خالی شد، چون در اصطلاح این حرفه خاص، یک جرعه یعنی خالی کردن حداقل
یک بطری. جراح کنار تختم آمد و پرسید:

— دیشب چطور بود؟

— بد نبود.

— دستتان را بدهید... نبضتان بد نیست، تب تقریباً قطع شده. باید زانویتان را معاینه کنم...

و به زن صاحبخانه که پای تخت من پشت پرده بود گفت: «بیا خاله جان، کمک کن...»

زن صاحبخانه یکی از بچه‌هایش را صدا زد...

— این کار بچه‌ها نیست، کار شماست، یک حرکت ناجور ما را یک ماه سر کار می‌گذارد. بیا جلو.

زن صاحبخانه سرش را پایین انداخت و نزدیک شد...

— پایش را بگیر، پایی را که زخمی نشده، آن یکی پا به عهده من. یواش، خیلی یواش... کمی نزدیکتر،

کمی نزدیکتر به من... دوست من، قدری بدنت را به طرف راست بچرخان... گفتم به طرف راست،

خوب است...

تشک را با دو دست چسبیده بودم، دندان قروچه می کردم، عرق از صورتم می ریخت.
 — می دانم دوست من، آسان نیست.
 — البته که نیست.

— حالا شد. پایش را ول کن، خاله جان. بالش را بردار؛ صندلی را بیاور جلو و بالش را رویش بگذار...
 زیادی نزدیک است... کمی آن ورتر... رفیق دستت را بده و مرا محکم بگیر. خاله جان، از این باریکه رد شو و زیر بغلش را بگیر... عالیه... رفیق، چیزی در شیشه نمانده؟
 — نه.

— بیا جای زنت و به او بگو برود یک شیشه دیگر بیاورد... خب، خب، پرش کن... خانم، شوهرت را ول کن، بیا کنار من...
 زن صاحبخانه باز یکی از بچه هایش را صدا زد.

— ای بابا! من که به شما گفتم، بچه به درد کار ما نمی خورد. زانو بزن، دستت را بگیر زیر ساق پایش...
 چرا می لرزی؟ مگر کار بدی کرده ای؟ شهادت داشته باش... زیران چپ را بگیر، آنجا را، بالای باند باز شده... خیلی خوب!...

حالا بخیه ها کشیده شده اند، باندها و گچ را هم باز کرده اند و زخم من نمایان است. جراح بالا و پایین و پهلوی زخم را معاینه می کند و هر بار که به من دست می زند می گوید: «ابله! الاغ! بی سواد! تازه خودش را جراح هم می داند! این پا، این پا بریدنی است؟ به اندازه آن یکی پا عمر می کند؛ قول می دهم.»

— یعنی خوب می شوم؟
 — خیلیهای دیگر را خوب کرده ام.
 — یعنی راه می روم؟
 — راه می روی!
 — بدون لنگ زدن؟

– این دیگر خودش حکایتی است. بر شیطان لعنت! خیلی عجله می کنی، رفیق! کافی نیست که پایت را نجات دادم؟ حتی اگر لنگ هم بزنی خیلی مهم نیست. دوست داری برقصی؟
– خیلی.

– اگر نتوانی خوب راه بروی در عوض بهتر می رقصی... خاله جان، شراب گرم... نه، اول آن یکی: یک جرعه شراب کار پانسمانت را بهتر می کند.

جراح شرابش را می نوشد: شراب گرم می آورند، با آن ضد عفونی می شوم، روی تخت درازم می کنند، می گویند سعی کنم بخوابم، پرده دور تختم را می کشند، شیشه نیمه تمام شراب را می نوشند و از نو میان جراح و صاحبخانه و زنش نجوا سر می گیرد.

صاحبخانه: رفیق، خیلی طول دارد؟

جراح: خیلی... به سلامتی شما، رفیق.

صاحبخانه: چقدر؟ یک ماه؟

جراح: یک ماه! بروید روی دو ماه، سه ماه، چهار ماه، معلوم نیست. کاسه زانو، استخوان ران، استخوان درشت نی لطمه دیده... به سلامتی شما خاله جان.

صاحبخانه: خدای بزرگ! چهار ماه! چرا باید بیاید اینجا؟ آخر زن، تو دم در چه کار داشتی؟

جراح: این هم به سلامتی خودم؛ چون کارم عالی بود.

زن صاحبخانه: باز هم که شروع کردی دوست من. دیشب به من قول دیگری داده بودی؛ اما باید تحمل کنم، چون باز هم برمی گردی سر حرفت.

صاحبخانه: آخر بگو ببینم، با این مرد چه کنیم؟ حالا اگر سال پربهرکتی بود!...

زن صاحبخانه: اگر موافق باشی می توانم برای کمک پیش کشیش محل بروم.

صاحبخانه: پایت را آنجا بگذاری کبودت می کنم.

جراح: چرا رفیق؟ زن من هم آنجا می رود.

صاحبخانه: به خودتان مربوط است.

جراح: به سلامتی دختر تعمیدی ام. حالش چطور؟

زن صاحبخانه: خیلی خوب است.

جراح: بیا رفیق، به سلامتی زن خودم و زن خودت؛ زنهای خوبی هستند.

صاحبخانه: زن شما عاقل تر است؛ حماقتهای زن مرا نمی کند...

زن صاحبخانه: اما دوست من، خواهران تارک دنیا هم هستند!

جراح: آخه خاله جان، مگر می شود مرد برود میان خواهران تارک دنیا؟! تازه مسأله دیگری هم داریم...

اما به سلامتی خواهران تارک دنیا بنوشیم، دخترهای خوبی هستند.

زن صاحبخانه: چه مسأله ای؟

جراح: آقای تان مایل نیست شما نزد کشیش بروید، زن من هم نمی خواهد من پهلوی خواهران تارک

دنیا بروم... اما، رفیق، یک گیلان دیگر بزنیم، شاید راه حلی پیدا کنیم. هیچ سؤالی از این مرد کرده اید؟

شاید خیلی هم بی مال و منال نباشد.

صاحبخانه: یک سرباز!

جراح: بله، سرباز پدر دارد، مادر دارد، برادر و خواهر دارد، قوم و خویش دارد، دوست و آشنا دارد،

بالاخره کسی را زیر این آسمان دارد... یک گیلان دیگر بنوشیم، شماها بروید کنار، بگذارید من ترتیب

کار را بدهم.

این دقیقاً حرفهایی بود که بین جراح و صاحبخانه و زنش رد و بدل شد: اما من مختارم داستان را تغییر بدهم و میان این آدمهای خوب یک نفر شرور نیز بگنجانم: ژاک می بیند، یا شما ژاک را می بینید که از تخت بیرونش می کشند و وسط جاده یا در یک گودال آب پرتابش می کنند. چرا به قتل نمی رسد؟ — قتل، نه. می توانم کسی را به نجاتش بفرستم؛ مثلاً یکی از سربازان هنگ او را. اما این کار تقلید از رمان کلیولند^{۱۰}

است. — حقیقت، حقیقت! — حتماً خواهید گفت حقیقت اغلب سرد و پیش پا افتاده و بی روح است؛ مثلاً، این داستان آخری درباره پانسمان پای ژاک حقیقی است، اما آیا جالب است؟ — ابدا. — قبول دارم. اگر بخواهیم حقیقت را بگوییم باید آن را مانند مولیر، رنیر^{۱۱}، ریچاردسن^{۱۲} و سدن^{۱۳} تعریف کنیم؛ حقیقت جنبه های جذابی دارد که نبوغ می تواند به آن پی ببرد. — آری، به شرط اینکه انسان نبوغ داشته باشد؛ اما اگر نبوغی در کار نباشد؟ — اگر نبوغ در کار نباشد نباید نویسنده شد. و اگر از بد حادثه شباهت به فلان شاعری داشته باشیم که به پوندیشری^{۱۴} فرستادم؟ — این

شاعر که بود؟ — این شاعر... اما خواننده عزیز، اگر حرفم را قطع کنید، و اگر خودم رشته سخن را از دست بدهم، داستان عشق و عاشقی ژاک چه می شود؟ حرفم را بپذیرید و از شاعر بگذریم. صاحبخانه و زنش دور می شوند... — نه، نه، داستان شاعر پوندیشری. — جراح به تخت ژاک نزدیک می شود... — داستان شاعر پوندیشری، داستان شاعر جوانی نزد من آمد، مثل خلیلهای دیگر که همیشه می آمدند... اما آخر خواننده عزیز، این چه ربطی به سفر ژاک قضا و قدری و اربابش دارد؟... — داستان شاعر پوندیشری. — پس از تعارفات معمول درباره اندیشه و نبوغ و ذوق و خیرخواهی من و تحسین و تمجیدهایی که یک کلامش را هم باور نداشتم، گو اینکه بیش از بیست سال است تکرار می شوند، و چه بسا با حسن نیت، شاعر جوان کاغذی از جیب خود درمی آورد که: اینها اشعار من است. — اشعار! — بله آقا، و امیدوارم این لطف را در حق من بفرمایید که نظرتان را درباره آنها به من بگویید. — حقیقت را دوست دارید؟ — بله آقا؛ و همین را از شما می خواهم. — پس آن را خواهید شنید. — چی! یعنی شما آنقدر ساده اید که فکر می کنید شاعری برای دانستن حقیقت نزد

شما می‌آید؟ — بله. — و آن را به او می‌گویید؟ — البته! — بدون ملاحظه؟ — بی‌شک: واقعیت این است که ملاحظه تصنعی اهانت زنده‌ای بیش نیست؛ و اگر صادقانه تفسیر شود معنایی جز این ندارد که شما شاعر بدی هستید؛ و از آنجایی که به نظرم نمی‌رسد شما توان شنیدن حقیقت را داشته باشید، پس معلوم می‌شود هنوز مرد ناپخته‌ای هستید. — آیا این صراحت لهجه برایتان موفقیت هم در پی داشته؟ — تقریباً همیشه... اشعار شاعر جوانم را می‌خوانم و به او می‌گویم: شعرهایتان نه فقط خوب نیست، بلکه به من ثابت می‌کند هرگز شعر خوبی نخواهید سرود. — پس باید شعر بد بگویم، چون نمی‌توانم جلوی شاعری‌ام را بگیرم. — چه مصیبت وحشتناکی! آقا، می‌توانید تصور کنید چه خفت و خواری در انتظارتان خواهد بود؟ نه خدایان، نه بندگان، و نه کتابفروشها، شاعران میان‌مایه را عفو نمی‌کنند: این سخن هوراس^{۱۵} است. — می‌دانم. — ثروتمندید؟ — نه. — فقیرید؟ — خیلی فقیر. — و حالا می‌خواهید مضحکه شاعر بد را هم به فقر اضافه کنید؛ زندگی‌تان را هدر می‌دهید، پیر می‌شوید. پیر و فقیر و شاعر بد. آخ! آقا، عجب نقشی! — درک می‌کنم، اما دست خودم نیست... (در اینجا ژاک اگر بود می‌گفت: آخر آن بالا نوشته شده.) — پدر و مادرتان در حیاتند؟ — بله. — کارشان چیست؟ — جواهر فروشنده. — حاضرند به شما کمکی بکنند؟ — شاید. — خب پس! به دیدار پدر و مادرتان بروید، از آنها بخواهید مقداری جواهر بُنجل به شما بدهند. با کشتی به پوندیشری بروید؛ در طول راه اشعار بدی بسرایید؛ وقتی رسیدید پولدار می‌شوید. بعد از اینکه ثروتمند شدید برگردید اینجا و تا دلتان می‌خواهد اشعار بد بگویید، به شرط اینکه نخواهید آنها را چاپ کنید، چون حق نیست کسی را ورشکست کنید... حدود دوازده سال پیش همین توصیه را به مرد جوانی کردم، وقتی برگشت او را نشناختم. گفت: منم، آقا، همان کسی که گفتید برود پوندیشری. رفتم و صد هزار فرانک جمع کردم. حالا برگشته‌ام و باز هم شعر می‌گویم. ببینید... هنوز بدند؟ — بله، اما آتیه شما تأمین است و حالا اجازه دارید هر قدر دوست دارید شعرهای بد بگویید. — همین خیال را هم داریم...

جراح به تخت ژاک نزدیک می‌شود، ژاک فرصت حرف زدن به او نمی‌دهد و می‌گوید تمام حرفها را شنیده است... آنگاه خطاب به اربابش اضافه می‌کند... یعنی می‌خواهد اضافه کند... که ارباب حرفش

را قطع می کند. از پیاده رفتن خسته شده است؛ کنار جاده می نشیند و به مسافری خیره می شود که پیاده به طرف آنها می آید و افسار اسبی را که در دنبال دارد به دور بازویش انداخته است. خواننده عزیز، لابد خیال می کنید اسب همان اسبی است که از ارباب ژاک دزدیده اند؛ و اشتباه می کنید. چنین اتفاقاتی متعلق به رمانها است، دیر یا زود، به همین نحو یا به نحوی دیگر؛ اما این که رمان نیست، به گمانم این را به شما گفته باشم، ولی باز هم تکرار می کنم. باری، ارباب به ژاک می گوید: — مردی را که به ما نزدیک می شود می بینی؟

ژاک: بله.

ارباب: اسبش به نظرم خوب اسبی است.

ژاک: من در پیاده نظام خدمت می کردم و صاحب نظر نیستم.

ارباب: من در سواره نظام فرمانده بودم و صاحب نظرم.

ژاک: خب، مقصود؟

ارباب: مقصود این که می خواهم بروی و از این مرد بخواهی اسبش را به ما بدهد، البته در مقابل پول.

ژاک: دیوانگی است. اما می روم. چقدر حاضرید مایه بگذارید؟

ارباب: تا صد اکو...

ژاک پس از سفارش به اربابش که خوابش نبرد، به سوی مسافر می رود، پیشنهاد خرید اسبش را می کند، پول را می پردازد و اسب را با خودش می آورد. ارباب می گوید، خب ژاک، اگر تو علائق خودت را داری، می بینی که من هم علائق خودم را دارم. این اسب زیباست؛ فروشنده برایت قسم خورده که بی عیب و نقص است؛ اما در مورد اسب تمام فروشنده ها متقلب هستند.

ژاک: مگر در سایر موارد نیستند؟

ارباب: تو سوار این اسب بشو و مال خودت را به من بده.

ژاک: باشد.

اکنون هر دو سوار بر اسباند و ژاک می افزاید:

— وقتی خانه‌ام را ترک کردم، پدرم، مادرم، پدر تعمیدی‌ام، هر کدام به نسبت وسعتشان چیزی به من دادند؛ و پنج لویی^{۱۶} هم پس انداز داشتم که

ژان، برادر بزرگترم، وقتی به آن سفر نافر جام لیسبون می‌رفت به من داده بود... (در اینجا ژاک به گریه می‌افتد و اربابش به او می‌گوید که این را آن بالا نوشته بودند.) حق با شماست آقا، صد بار این را به خودم گفته‌ام؛ با این حال نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و گریه نکنم...

اکنون ژاک حق‌ها حق گریه را سر داده است؛ و اربابش توتون دود می‌کند و نگاه به ساعتش می‌اندازد تا ببیند چه ساعتی است. پس از آنکه ژاک افسار اسبش را میان دو دندان می‌گیرد و با دو دست اشک‌هایش را پاک می‌کند، به دنباله داستان‌ش می‌پردازد:

— با پنج لویی ژان، با حقوق ارتش، و با هدایای اقوام و دوستانم کیسه پولی درست کرده بودم که هنوز به آن دست نزده بودم. این پس انداز خیلی بموقع به دادم رسید، مگر نه ارباب؟

ارباب: دیگر امکان نداشت بیشتر در کلبه بمانی.

ژاک: ولو با پرداختن پول.

ارباب: راستی برادرت برای چه به لیسبون رفته بود؟

ژاک: گمانم خیال دارید مرا از اصل مطلب دور کنید. با این همه سؤالی که می‌کنید می‌توانیم دور دنیا را بگردیم و داستان عاشقی من به پایان نرسد.

ارباب: چه اشکالی دارد؟ مهم اینست که تو حرف بزنی و من گوش کنم. اصل کار همین است، و حالا تو به جای تشکر، ملامت هم می‌کنی.

ژاک: برادرم رفته بود لیسبون استراحت کند. برادرم ژان پسر فهمیده‌ای بود؛ همین مایه بدبختی‌اش شد. بهتر بود مثل من احمق باشد؛ اما آن بالا نوشته بود که یک برادر روحانی از فرقه کارم^{۱۷}

(Carmes) که اعانه جمع

می‌کردند فصلی یک بار به طلب تخم مرغ و پشم و کنف و میوه و شراب به روستای ما بیاید و در خانه پدرم منزل کند، برادرم ژان را از راه بدر ببرد، و برادرم ژان لباس راهبی بپوشد.

ارباب: برادرت ژان از فرقه کارم بود؟

ژاک: بله آقا، هم کارم و هم کارم دِشو^{۱۸}. مرد فعال و باهوشی بود، اهل بحث

بود؛ وکیل مشاور روستا بود. خواندن و نوشتن می دانست، و از همان جوانی دوست داشت پوست نوشته ها را بخواند و نسخه برداری کند. همه فن حریف بود و به ترتیب به تمام این کارهایی که می گویم اشتغال داشت: دربان، شربت دار، باغبان، خادم کلیسا، و صندوقدار؛ با این اوصاف می توانست همه ما را پولدار کند. برای دو خواهرمان شوهرهای خوبی پیدا کرد، چند تا از دخترهای روستا را هم سرو سامان داد. وقتی از کوچه ها رد می شد، پدر و مادرها و بچه ها جلو می رفتند و بلند بلند می گفتند: «سلام برادر ژان، حالتان چطور است برادر ژان؟» ردخور نداشت که به هر خانه ای قدم می گذاشت، رحمت خدا نیز بر آن خانه نازل می شد؛ و اگر دختری در آن خانه بود، هنوز دو ماهی نگذشته به خانه بخت می رفت. بیچاره برادر ژان! بلندپروازی اش بود که به بادش داد. وکیل دفتر حقوقی که او در آن کار می کرد پیر شده بود. کشیشها می گفتند ژان قصد دارد پس از مرگ وکیل جانشین او شود. به این خاطر ژان جزوه دانه ها را به هم ریخت، دفاتر ثبت اسناد قدیمی را سوزاند و دفاتر جدیدی تنظیم کرد، به طوری که پس از مرگ وکیل پیر، شیطان هم نمی توانست از آن دفاتر چیزی بفهمد. اگر نیاز به سندی بود، باید یک ماه دنبالش می گشتند و اغلب هم پیدا نمی شد. پدران روحانی ترند برادر ژان و مقصودش را فهمیدند: قضیه را خیلی جدی گرفتند، و برادر ژان که دلش را برای وکیل شدن صابون زده بود، محکوم به خوردن نان و آب شد و آنقدر تنبیهش کردند تا مجبور شد کلید دفاتر ثبت را به شخص دیگری واگذار کند.

کشیشها خیلی بدپيله اند. بعد از آنکه تمام اطلاعات لازم را از ژان گرفتند، شغل حمالی زغال سنگ به تقطیرخانه آب کارم را به او محول کردند. برادر ژان که پیش از این صندوقدار فرقه مذهبی خودش و دستیار وکیل بود حالا حمال زغال سنگ شده بود! برادر ژان مرد باجوهری بود، طاقت زوال کبکبه اش را نیاورد و در اولین فرصت خود را از این سرافکنندگی نجات داد.

در همان ایام بود که پدر روحانی جوانی که هم در دادگاه و هم بر منبر اعجاز می کرد به آن دیر آمد:

نامش پدر آنژ (Pre Ange) بود. چشمهای زیبا و روی خوشی داشت و دستهایش به درد مدل

مجسمه سازی می خورد. پدر آنژ موعظه می کرد و موعظه می کرد و روز به روز عده توبه کارانی که برای اعتراف به نزد او می آمدند بیشتر می شد. و حالا کشیشهای پیر بساطشان کساد شده است و مریدهایشان به پدر آنژ جوان چسبیده اند: و شبهای یکشنبه و اعیاد بزرگ، اطراف حجره اعتراف پدر آنژ پر از توبه کاران زن و مرد است و کشیشهای پیر و بیکار بیهوده در حجره هاشان انتظار می کشند: و این برایشان بسیار دردناک است... اما، آقا، بهتر نیست داستان برادر ژان را بگذارم و بروم سر داستان عشق و عاشقی خودم که شاید داستان شادتری باشد؟

ارباب: نه، نه؛ بگذار توتونی دود کنیم و بینیم ساعت چند است، بعد ادامه بده.

ژاک: اگر اینطور دوست دارید، باشد...

اما اسب ژاک نظر دیگری دارد؛ چون ناگهان دهنه اش را به دندان می گیرد و خود را در یک گودال آب می اندازد. ژاک زانوانش را به پهلوی او فشار می دهد و افسارش را می کشد، اما حیوان سمج از گودال بیرون می پرد و چهار نعل از تپه کوچکی بالا می رود و یک مرتبه می ایستد و ژاک در نگاه به اطراف، خود را میان چند چوبه دار می بیند.

هر کس به جای من بود، قربانیانی هم به این دارها می آویخت تا ژاک را به یاد خاطرات غم انگیزی

بیندازد. خواننده عزیز، چیزی را که می خواهم بگویم شاید باور نکنید چون در زندگی اتفاقات

عجیب تری هم رخ می دهد، اما حقیقت همین است که جنازه ای به این دارها نبود.

ژاک فرصت می دهد تا اسبش نفس تازه کند و خود به خود از تپه سرازیر شود و از گودال آب بالا برود و

ژاک را کنار اربابش ببرد. ارباب می گوید: «وای! عجب مرا ترساندی، دوست من! فکر کردم مرده ای...»

اما در فکری؛ در چه فکری هستی؟»

ژاک: در فکر آنچه بالای تپه دیدم.

ارباب: مگر چه دیدی؟

ژاک: چوبه های دار.

ارباب: لعنت بر شیطان! این شگون ندارد. اما اعتقادات را به یاد بیاور، دوست من. اگر آن بالا نوشته

باشند، هر چه بکنی بی فایده است، و به دار آویخته خواهی شد؛ اگر هم آن بالا نوشته نشده باشد،

اسبت دروغگو از آب درمی آید. اگر شیطان توی جلد این حیوان نرفته باشد، پس حتماً دیوانه شده است؛ باید مواظبش باشی...

پس از لحظه ای سکوت، ژاک پیشانی اش را می مالد و انگار که بخواهد فکر ناراحت کننده ای را از خود دور کند، سر تکان می دهد و ناگهان می گوید:

— این کشیشهای پیر با هم مشاوره کردند و تصمیم گرفتند به هر قیمت شده خود را از شر این کشیش جوان که خوارشان کرده بود خلاص کنند. می دانید چه کردند؟... ارباب، گوشتان به من نیست. **ارباب:** گوش می دهم، گوش می دهم؛ بگو.

ژاک: دربان را که مثل خودشان پیرمرد رذلی بود خریدند. این پست فطرت کشیش جوان را متهم کرد که در دفتر کلیسا به زنی متدین جسارت کرده است و قسم خورد که ماجرا را به چشم دیده است. شاید راست بود، شاید هم دروغ بود؛ مگر می شود دانست؟ خنده دار اینجا بود که فردای این اتهام، سرپرست دیر از طرف جراحی به محکمه احضار شد تا هزینه دوا و درمانی را که در طی بیماری مقاربتی آن دربان رذل متحمل شده بود پرداخت کند... ارباب، گوشتان به من نیست، نمی دانم حواستان کجاست، شرط می بندم به آن دارها فکر می کنید. **ارباب:** انکار نمی کنم.

ژاک: می بینم به من زل زده اید؛ آیا قیافه ام اسف بار شده؟ **ارباب:** نه، نه.

ژاک: مقصودتان این است که بله، بله. خُب، اگر از من می ترسید، می توانیم از همدیگر جدا شویم.

ارباب: ول کن ژاک، عقلت کجا رفته؛ مگر از خودت مطمئن نیستی؟

ژاک: نه آقا، کی از خودش مطمئن است؟

ارباب: تمام آدمهای حسایی. آیا ژاک، ژاک درستکار، از جنایت نفرت ندارد؟... خُب ژاک، بیا این بحث را تمام کنیم، بقیه داستان را بگو.

ژاک: به خاطر همین افترا یا بدگویی دربان، مردم به خودشان اجازه می دهند هزار بلا، هزار موزیگری سرپدر آنر بدبخت دریاورند و عاقبت هم آن بیچاره کارش به جنون می کشد. طبیب می آورند و به زور

پول وادارش می کنند بگویند که مردک روحانی مشاعرش را از دست داده و نیاز به تنفس هوای سرزمین مادری دارد. اگر مراد فقط دور کردن یا زندانی کردن پدر آنر بود آنقدرها اشکالی نداشت، اما در میان زنان متدینی که او عزیز کرده شان بود، بانوان مهمی هم بودند که رعایت حالشان واجب بود. در حضور این بانوان با دلسوزی ریاکارانه ای می گفتند: «افسوس! بیچاره پدر آنر، چه حیف! او نابغه جماعت ما بود.»

— مگر چه بر سرش آمده؟

پاسخ این سؤال آهی عمیق بود و نگاهی به آسمان؛ و در برابر اصرار مخاطب، سر پایین می انداختند و سکوت می کردند. این مسخره بازی گاهی چنین جملاتی هم به دنبال داشت: «خدای بزرگ، عجب مخلوقاتی هستیم!... او هنوز هم گاهی کراماتی دارد... بارقه هایی از نبوغ... شاید حالش خوب شود، اما امید زیادی نیست... برای مذهب از این فاجعه بدتر نمی شود!...» با این احوال موزیگریها دوچندان شد: کاری نبود که نکنند تا پدر آنر را به همان مرحله ای بکشانند که می گفتند؛ و اگر دلسوزی برادر ژان نبود، در این کارشان موفق هم می شدند. دیگر برایتان چه بگویم؟ یک شب که همه خواب بودیم، دیدیم در می زنند: بیدار شدیم؛ در را به روی پدر آنر و برادرم باز کردیم. هر دو در لباس مبدل. روز بعد را خانه ماندند؛ فردایش، دم صبح، زدند بیرون. با دست پر؛ چون ژان موقع خدا حافظی و دیده بوسی به من گفت: «خواهرهایت را شوهر داده ام؛ اگر دو سال بیشتر در دیر مانده بودم تو را یکی از بزرگترین کشاورزان منطقه می کردم؛ اما همه چیز عوض شده و دیگر کاری از دستم برایت بر نمی آید. خدا حافظ، ژاک، و اگر بخت با من و پدر آنری کند، به اوضاع رسیدگی می کنم...» و همان پنج لویی را که به شما گفتم کف دستم گذاشت به اضافه پنج لویی دیگر برای آخرین دختر روستا که توسط او به شوهر رفته بود و پسر چاق و چله ای به دنیا آورده بود که مثل سیبِ دو نیم کرده به برادر ژان شباهت داشت.

ارباب (با انفیه‌دان باز و ساعت در جیب)

می‌رفتند لیسبون چه کار؟

ژاک: دنبال زلزله، زلزله‌ای که بدون آنها اتفاق نمی‌افتاد؛ رفتند که له و لورده شوند، بلعیده شوند،

بسوزند؛ همانطور که آن بالا نوشته بود.

ارباب: امان از دست این راهب‌ها!

ژاک: بهترینشان هم مالی نیستند.

ارباب: من که این را از تو بهتر می‌دانم.

ژاک: مگر صابونشان به تن شما هم خورده؟

ارباب: بعداً برای تعریف می‌کنم.

ژاک: آخر چرا انقدر بدجنس‌اند؟

ارباب: فکر می‌کنم چون راهب‌اند... حالا برگردیم به دنباله داستان عشق و عاشقیهای تو.

ژاک: نه آقا، برنگردیم.

ارباب: چرا؟ دیگر نمی‌خواهی چیز بیشتری بدانم؟

ژاک: البته که می‌خواهم؛ اما پنداری تقدیر است که نمی‌خواهد. مگر متوجه نشده‌اید که تا دهانم را باز

می‌کنم، شیطان سر می‌رسد و همیشه اتفاقاتی می‌افتد که زبانم بسته می‌شود؟ حتم دارم که نمی‌توانم

داستان عشق و عاشقی‌ام را به آخر برسانم، راست می‌گویم، چون آن بالا نوشته شده.

ارباب: حالا سعی کن، دوست من.

ژاک: اگر شما داستان خودتان را شروع کنید شاید این طلسم بشکند و ادامه داستان من آسانتر شود.

این فکر در مغزم لانه کرده؛ باور کنید آقا، گاهی به نظرم می‌آید سرنوشت با من حرف می‌زند.

ارباب: و به نفع توست که به حرفهایش گوش کنی؟

ژاک: بله، البته، به شهادت همان روزی که به من گفت ساعت شما توی بغچه دستفروش است...

ارباب به خمیازه می‌افتد؛ وقت خمیازه کشیدن با دست روی انفیه‌دانش ضرب می‌گیرد، و با ضرب

گرفتن روی انفیه‌دان، به دوردست خیره می‌شود، و با خیره شدن به دوردست، به ژاک می‌گوید: آن دورها، در سمت چپ، چیزی نمی‌بینی؟

ژاک: چرا، و شرط می‌بندم چیزی باشد که نگذارد من به داستانم ادامه بدهم یا شما داستانتان را شروع کنید...

حق با ژاک است. چون آن چیزی که می‌بینند، به سوی آنها می‌آید و خودشان نیز به سوی آن می‌روند، و این راه‌پیمایی دوسویه فاصله را کوتاه می‌کند؛ و چیزی نمی‌گذرد که کالسکه‌ای پدیدار می‌شود پوشیده از پارچه سیاه، با چهار اسب سیاه در روپوشهای سراپا سیاه؛ پشت سر کالسکه، دو پیشخدمت سیاه‌پوش؛ و پشت سر آنها دو پیشخدمت سیاه‌پوش دیگر، هریک سوار بر اسبی سیاه، و نشسته بر زینی سیاه؛ بر صندلی راننده کالسکه یک کالسکه‌ران سیاه‌پوست، با کلاه پخ و حمایل سیاه بلندی بر شانه چپ؛ این کالسکه‌ران سر به پایین دارد و چنان مهار را شل به دست گرفته است که گویی اسبها هستند که کالسکه را هدایت می‌کنند. و اینک دو مسافر ما به کنار این کالسکه نعش کش می‌رسند. ژاک بی‌درنگ فریادی می‌کشد و به جای پیاده شدن از اسب، از آن به زیر می‌افتد، در موهایش چنگ می‌اندازد، بر زمین می‌غلتد، شیون می‌کند: «فرمانده! فرمانده بیچاره‌ام! خودش است، تردید ندارم، اینها اسلحه اوست...» واقع امر این است که درون کالسکه تابوت درازی است در روپوشی سیاه، و بر روپوش سیاه شمشیری با حمایل، و کنار تابوت کشیشی کتاب دعا در دست مزامیر می‌خواند. کالسکه به راهش ادامه می‌دهد، ژاک زاری کنان به دنبال کالسکه، و ارباب ناسزاگویان به دنبال ژاک؛ و پیشخدمتها به ژاک اطمینان می‌دهند این تشییع حقیقتاً مربوط به فرمانده اوست که در شهر مجاور به رحمت خدا رفته است و اکنون او را به مقبره اجدادی‌اش می‌برند. از زمانی که این صاحب‌منصب نظامی با مرگ دوست هم‌رزمش، یکی دیگر از فرماندهان همان هنگ، تنها می‌ماند و از لذت هفته‌ای یک بار دوئل کردن با او محروم می‌شود کارش به مالیخولیا می‌کشد و پس از چند ماه جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کند.

ژاک پس از برشمردن محاسن فرماندهش، که با اظهار تأسف و اشک افشانی شایسته او همراه است، از اربابش عذر می‌خواهد، دوباره سوار بر اسبش می‌شود و در سکوت به راه می‌افتند.

می پرسید: آخر ای نویسنده، ترا به خدا بگو کجا می روند؟ و من هم به شما جواب می دهم، آخر ای خواننده عزیز، شما را به خدا، مگر کسی هم می داند کجا می رود؟ همین شما، کجا می روید؟ آیا لازم است ماجرای ازوپ^{۱۹} را به یادتان بیاورم؟ اربابش زانتیپه^{۲۰} شبی از شبهای تابستان یا زمستان — آخر یونانیان در همه فصول سال استحمام می کردند — به او می گوید: «ازوپ، برو حمام؛ اگر شلوغ نبود استحمام می کنیم...» ازوپ می رود. در راه به داروغه آتن برمی خورد. «کجا می روی؟ — ازوپ جواب می دهد، کجا می روم؟ نمی دانم. — نمی دانی؟ پس می روی زندان. — ازوپ می گوید، خب دیدی! مگر نگفتم نمی دانم کجا می روم؟ می خواستم بروم حمام، و حالا دارم می روم زندان...» ژاک دنبال اربابش می رود همانطور که شما دنبال اربابتان می روید، و اربابش هم دنبال ارباب خودش، درست مانند ژاک که دنبال او می رود. — اما، ارباب ارباب ژاک کیست؟ — خب، مگر در این دنیا ارباب کم داریم؟ ارباب ژاک صد تا ارباب دارد. مثل خود شما. اما از قرار معلوم، میان این همه ارباب ارباب ژاک، ظاهراً حتی یک نفرشان هم خوب نیست؛ چون مرتب از امروز به فردا تغییرشان می دهد. — او انسان است. — یک انسان پرشور، مثل شمای خواننده؛ انسانی کنجکاو، مثل شمای خواننده؛ انسانی مزاحم، مثل شمای خواننده؛ انسانی پرسشگر، مثل شمای خواننده. — پس چرا سؤال می کند؟ — عجب سؤالی! سؤال می کند تا یاد بگیرد و بازگو کند، مثل شمای خواننده... ارباب به ژاک می گوید: گمان نکنم دل و دماغ ادامه داستان عشق و عاشقیهایت را داشته باشی. ژاک: بیچاره فرماندهم! به همانجایی می رود که همه ما می رویم، و عجیب است که زودتر نرفته... وای!... وای!...

ارباب: ژاک، مثل این که داری گریه می کنی؟... «بی خوشتنداری بگیرید^{۲۱}، بر زاری خویش خجل مباشید؛ مرگ او شما را از رعایت وسواسهای بغرنجی که در زمان حیاتش مزاحمتان بود رهانیده است. اکنون دیگر چه نیاز که اندوه خویش را به همان دلایلی پنهان دارید که زمانی خوشحالی تان را پنهان می داشتید؛ هیچ تنی بر آن نیست که اشک افشانی شما را شادی قلم دهد. بدبختی بخشودنی است. و در این دم، بهتر آنکه خوشتن را مهربان بنمایانید تا نمک شناس، و چون نیک بنگریم، ابراز ضعف بهتر که برانگیختن بدگمانی. می خواهیم ناله تان به آسمان رود تا درد

کمتری احساس کنید، می‌خواهم دردتان بی‌امان باشد تا زودتر به پایان رسد. او را به یاد آورید و در محاسنش ره اغراق بیویید: فراستش در درک عمیق‌ترین مسائل؛ ظرافتش در حساس‌ترین مباحث؛ قریحه نابش که به اُمّهات گرایش داشت؛ خلاقیتی که در مسائل بی‌حاصل به خرج می‌داد؛ با چه هنری به دفاع از متهمان برمی‌خاست: تساهلی که ابراز می‌داشت هزار بار بیش از انگیزه یا عزت نفس محکوم را دلگرم می‌داشت. تنها نسبت به خویش سختگیر بود. به جای توجیه لغزشهایی که گاه از او سر می‌زد، چون دشمنی شرور اشتباهاتش را بزرگ می‌نمایاند، و با قدرت تخیل حسودان فضیلت‌های اخلاقی‌اش را کوچک جلوه می‌داد و برای کشف انگیزه‌های پنهانی به بازبینی موشکافانه آنها می‌پرداخت. برای زمان سوکواری‌تان همان را در نظر بگیرید که زمانه اقتضا می‌کند. با از دست دادن هر دوست به این نظام جهانی گردن نهیم، همانگونه که وقت رفتن خودمان از این دنیا، باید گردن نهیم که آنان نیز بر از دست دادن ما زاری خواهند کرد؛ نصیب و قسمتی را که در انتظار آنان است بدون یأس بپذیریم، همانگونه که نصیب و قسمت خودمان را بی‌هیچ مقاومتی خواهیم پذیرفت. وظایف خاکسپاری آخرین تکالیف معنوی ما نیست. زمین که در این دم در چرخش است گور محبوب شما را محکم‌تر دربر می‌گیرد؛ اما روح شما تمامی احساسش را حفظ خواهد کرد.»

ژاک: ارباب جان، این سخنان بسیار زیبایی است؛ اما هیچ معلوم هست چه دردی را دوا می‌کند؟ من فرماندهم را از دست داده‌ام، و از این بابت افسوس می‌خورم؛ و تسلائی که شما طوطی‌وار نثار من می‌کنید، تسلائی مرد یا زنی است به زن دیگری که محبوبش را از دست داده است.

ارباب: فکر می‌کنم این تسلی از طرف یک زن باشد.

ژاک: و من فکر کنم از طرف یک مرد باشد. اما چه فرقی می‌کند از طرف مردی باشد یا زنی؟ مگر فکر می‌کنید من معشوقه فرماندهم بودم؟ فرمانده من، آقا، مرد خوبی بود؛ و من هم، همیشه پسر درستکاری بوده‌ام.

ارباب: ژاک، مگر در این مورد کسی حرفی داشته؟

ژاک: پس هیچ معلوم هست این تسلائی شما، خواه از جانب مرد یا زنی به زنی دیگر، چه فایده‌ای دارد؟ شاید اگر اصرار کنم جوابش را به من بگویید.

ارباب: نه ژاک، باید جواب را خودت تنهایی پیدا کنی.

ژاک: تا آخر عمرم هم فکر کنم، به جوابی نمی‌رسم؛ شاید تا قیام قیامت طول بکشد.

ارباب: اما ژاک، به نظرم رسید وقتی خطابه را می‌خواندم تو با دقت به آن گوش می‌دادی.

ژاک: مگر می‌شد مضحک بودنش را انکار کرد؟

ارباب: بارک‌الله! ژاک!

ژاک: و وقتی صحبت از مرگ فرماندهم شد که مرا از رعایت وسواسهای بغرنجی که در زمان حیاتش

مزاحمم بود رهانیده، نزدیک بود بزنم زیر خنده.

ارباب: بارک‌الله، ژاک! پس به آنچه می‌خواستم رسیدم. بگو ببینم، آیا می‌شد از این بهتر تو را تسلی

داد؟ تو گریه می‌کردی؛ و اگر راجع به دلیل اندوهت حرف نمی‌زدم، چه می‌شد؟ بیشتر گریه می‌کردی

و من هم تو را ناراحت‌تر می‌کردم. من توانستم با آن خطابه سوگواری مضحک، و به دنبالش با آن

بگومگوی کوتاه، حال و احوالت را تغییر دهم. حالا قبول کن که فکر فرماندهت به اندازه همان

کالسکه‌ای که او را به آخرین منزلش می‌برد دور شده است. پس حالا فکر کنم بتوانی دنباله داستان

عشقهایت را بگویی.

ژاک: من هم همین‌طور فکر می‌کنم. خطاب به جراح گفتم:

— دکتر، آیا خانه‌تان از اینجا دور است؟

— اقلانیم فرسخی می‌شود.

— خانه‌تان راحت است؟

— نسبتاً راحت.

— می‌توانید در خانه‌تان یک تخت به من بدهید؟

— خیر.

— چطور؟ حتی اگر پول بدهم، پول درست و حسابی؟

— عجب! گفتید پول، پول درست و حسابی؟ اما ببخشید دوست من، به نظر نمی‌رسد بتوانید اصلاً

پولی بدهید، چه رسد به پول درست و حسابی.

— این دیگر به خودم مربوط است. آیا در خانه شما به من رسیدگی می‌شود؟

— خیلی هم خوب. همسرم تمام عمرش از بیماران پرستاری کرده؛ دختر بزرگم به هر کس از راه

می‌رسد کمک می‌کند و بلد است گچ شکسته‌بندی را مثل خود من باز کند.

— برای مسکن و غذا و رسیدگی به من چقدر می‌خواهید؟

جراح گوشی خاراند و جواب داد: برای مسکن... غذا... و پرستاری... اما آخر از کجا خاطر جمع باشم

پول می‌دهید؟

— من روزانه به شما پول می‌پردازم.

— این را می‌گویند حرف حسابی، این...

اما ارباب، مثل این که شما گوشتان به حرفهای من نیست.

ارباب: نه ژاک، آن بالا نوشته که این دفعه تو بی‌آنکه گوش شنوایی در کار باشد حرف می‌زنی، چه بسا

بار آخرت هم نباشد.

ژاک: وقتی به گوینده گوش نمی‌کنند معنی‌اش این است که یا به هیچ چیز فکر نمی‌کنند یا فکرشان

جای دیگری است: شما در کدام یک از این دو حال بودید؟

ارباب: دوّمی. در این فکر بودم که یکی از پیشخدمتهای سیاه‌پوست که دنبال کالسکه می‌آمد به تو

گفت فرماندهت با مرگ دوستش از لذت هفته‌ای یک بار دوئل کردن با او محروم شد. تو چیزی از این

حرفها فهمیدی؟

ژاک: البته!

ارباب: برای من که معماست، و تو لطف می‌کنی اگر برایم توضیح بدهی.

ژاک: اصلا چه فرقی برایتان دارد؟

ارباب: فرقی ندارد. اما مگر تو دوست نداری وقتی حرف می‌زنی به حرفهایت گوش بدهند؟

ژاک: البته که دوست دارم.

ارباب: خب، وجدانا نمی توانم قولش را به تو بدهم، یعنی تا وقتی این حرفهای نامفهوم به مغزم فشار می آورد. خواهش می کنم نجاتم بده.

ژاک: با کمال میل! اما باید قسم بخورید دیگر حرفم را قطع نکنید.

ارباب: هرچه بادا باد، قسم می خورم.

ژاک: قضیه از این قرار است که فرماندهم، آن مرد خوب، آن مرد ملاحظه کار، آن مرد لایق، یکی از بهترین افسران هنگ، اما قدری غیرمقرراتی، با افسری دیگر از همان هنگ آشنا و دوست می شود که مثل خود اوست، مردی خوب، ملاحظه کار، مردی لایق، یکی از بهترین افسران هنگ، و به همان اندازه غیرمقرراتی...

ژاک کم کم آماده می شود داستان فرماندهش را بگوید که سرو صدای جمع کثیری از مرد و اسب پشت سرشان بلند می شود. همان کالسکه نعش کش حزن انگیز است که برمی گردد. به دورش...
مأموران مالیات؟ — خیر. — سواران ژاندارمری؟ — شاید. به هر تقدیر، پیشاپیش تشییع کنندگان، کشیش دیده می شود در لباس مخصوص و جبه کوتاه، با دستهای به پشت بسته؛ کالسکه ران سیاه پوست دیده می شود با دستهای به پشت بسته؛ دو پیشخدمت سیاه پوست دیده می شوند با دستهای به پشت بسته. چه کسی خیلی تعجب می کند؟ البته ژاک که فریاد می زند: «فرماندهم، فرمانده بیچاره ام نمرده! خدا را شکر!...» ژاک تغییر جهت می دهد و دوان دوان می خواهد خودش را به جلو کالسکه برساند. هنوز به سی قدمی آن نرسیده است که مأموران مالیاتی یا ژاندارمهای سواره او را هدف می گیرند و فریاد می زنند: «ایست! برگرد و گرنه می میری...» ژاک بی درنگ می ایستد، در مغزش با سرنوشت مشاوره می کند؛ و به نظرش می رسد سرنوشت به او می گوید: برگرد! همین کار را می کند. اربابش به او می گوید: خب! ژاک، چه خبر است؟

ژاک: به خدا نمی دانم.

ارباب: چرا؟

ژاک: باز هم نمی دانم.

ارباب: خواهی دید که اینها قاچاقچیان هستند که تابوت را با جنسهای ممنوعه پر کرده اند و از طرف

همان اراذلی که اجناس را به آنها فروختند لو رفته‌اند.

ژاک: اما چرا با کالسکه‌ای که اسلحه فرماندهم را حمل می‌کند؟

ارباب: شاید هم آدم‌ربایی کرده‌اند. شاید در این تابوت زنی، دختری، تارک دنیایی را پنهان کرده باشند:

کفن که دلیل مردن نمی‌شود.

ژاک: اما آخر چرا با کالسکه‌ای که اسلحه فرماندهم را حمل می‌کند؟

ارباب: هر فکری دلت می‌خواهد بکن؛ اما داستان فرماندهت را تمام کن.

ژاک: هنوز هم به شنیدن این داستان علاقه دارید؟ اما شاید فرماندهم هنوز زنده باشد.
ارباب: چه ربطی دارد؟

ژاک: دوست ندارم از زنده‌ها حرف بزنم، چون گاهی آدم از اینکه خوب و بدشان را گفته است خجالت می‌کشد؛ اگر خوبشان را بگویی شاید بد از آب دربیایند، اگر بدشان را بگویی شاید خوب از آب دربیایند.
ارباب: نه انقدر در مجیزگویی دست و دلباز باش و نه انقدر در انتقاد تلخ؛ همه چیز را همانطور که هست بگو.

ژاک: آنقدرها هم آسان نیست. هر آدمی شخصیت و منافع و سلیقه و شور و شوق مخصوص به خودش را دارد که باعث می‌شود مطالب را مبالغه یا تعدیل کند. و شما می‌گویید همه چیز را همانطور که هست بگو!... در سرتاسریک شهر بزرگ هم شاید چنین چیزی روزی دوبار پیش نیاید. تازه مگر کسی که به حرفهایتان گوش می‌دهد حسن نیتش بیشتر از کسی است که حرف می‌زند؟ نه. برای همین هم هست که در یک شهر بزرگ هم روزی دوبار حرفهایتان را درست نمی‌فهمند.

ارباب: لعنت شیطان بر این اصول اخلاقی تو که گفتن و شنیدن را نفی می‌کند و نه باید حرف زد و نه باید گوش کرد و نه باید اعتقاد به چیزی داشت! با این احوال، تو هرچه دلت می‌خواهد بگو، من هر جور دوست دارم می‌شنوم و هر جور بخواهم فکر می‌کنم.

ژاک: ارباب جان، زندگی در اشتباه می‌گذرد. اشتباه در عشق، اشتباه در دوستی، اشتباهات سیاسی، اقتصادی، کلیسایی، قضایی، بازرگانی، زن و شوهری...

ارباب: ای بابا! این اشتباه‌بازی را بگذار کنار و بدان که اشتباه بزرگی مرتکب می‌شوی اگر در نقل یک واقعه تاریخی دم از اخلاقیات بزنی. خب، داستان فرماندهت چه شد؟

ژاک: اگر کمتر حرفی است که درست فهمیده شود، از آن بدتر این است که اعمالمان هم درست قضاوت نمی‌شوند.

ارباب: گمان نمی‌کنم زیر این آسمان کبود هیچ مغزی به اندازه مغز تو پراز تناقض باشد.

ژاک: خب، اشکالش کجاست؟ تناقض هیچ وقت مثل دروغ نیست.

ارباب: درست است.

ژاک: با فرماندهم از اورلئان می گذشتیم. در شهر صحبت از ماجرای است که به تازگی برای شهروندی به نام آقای لوپلتیه (Le Pelletier) پیش آمده. این آقا چنان دلسوزی عمیقی برای بینوایان داشت که پس از صرف کلی از ثروت قابل توجهش، مجبور شده بود برای کمک به آنها به در خانه ها برود.

ارباب: و تو فکر می کنی مردم نسبت به رفتار این مرد دو نظر متفاوت داشتند؟

ژاک: بین فقرا، نه؛ اما پولدارها تقریباً همه او را دیوانه می دانستند و چیزی نمانده بود اقوامش به خاطر ولخرجیهایش برای او حکم محجوریت بگیرند. در مسافرخانه ای گلو تر می کردیم و عده ای بیکاره دور مردک سخنرانی که سلمانی دوره گرد بود حلقه زدند که: «شما آنجا بودید، تعریف کنید چه اتفاقی افتاد؟»

مردک سخنران که از خدا می خواست نطق کند در جواب گفت:

— با کمال میل. آقای اوبرتو (Aubertot)، یکی از مشتریانم که منزلش روبروی کلیسای کاپوسن ها^{۲۲} است دم در بود؛ آقای پلتیه به او می گوید:

«آقای اوبرتو، می توانید چیزی برای دوستانم به من بدهید؟» چون همان طور که می دانید او فقرا را «دوست» می نامد.

— خیر آقای پلتیه، امروز نمی توانم.

آقای پلتیه اصرار می کند:

— کاش می دانستید برای چه کسی تقاضای کمک می کنم! زن بدبختی که وضع حمل کرده و یک کهنه هم برای قنذاق بچه اش ندارد.

— نمی توانم.

— او دختر جوان و زیبایی است که نه کار دارد و نه نان؛ کمک شما می تواند او را از فساد نجات دهد.

— نمی توانم.

— خب، برای کارگری که فقط نان بازوانش را می خورد و با سقوط از داربست پایش شکسته.

— گفتم که، نمی توانم.

— خب دیگر آقای اوبرتو، به دلتان رجوع کنید، مطمئن باشید برای کار خیر فرصت از این بهتر دیگر پیش نمی آید.

— نمی توانم، نمی توانم.

— آقای اوبرتوی خوب و مهربانم!...

— آقای پلتیه، راحتم بگذارید؛ اگر بخواهم کمک کنم نیاز به اصرار نیست...

و با گفتن این جمله، به آقای پلتیه پشت می کند و از منزل وارد مغازه اش می شود و آقای پلتیه هم به دنبال او از مغازه به اتاق پشتی و از اتاق پشتی به آپارتمان او می رود. آقای اوبرتو که از سماجت او عصبانی شده است یک سیلی به او می زند...

یک دفعه فرماندهم از جا بلند می شود و از سخنان می پرسد: «خب، آقای پلتیه او را نکشت؟»

— نه آقا، مگر به همین آسانی می شود آدم کشت؟

— اما آخر سیلی، خدای من، سیلی! پس او چه کرد؟

— پس از سیلی خوردن چه کرد؟ با صورتی بشاش به آقای اوبرتو گفت: «این که مال من؛ پس برای دوستان بینوایم چه می دهید؟...»

با این جمله آخر همه لب به تحسین گشودند، به استثنای فرمانده من که گفت: «آقایان، این آقای پلتیه شما مردی است حقیر و بدبخت، ترسو و مایه ننگ. اگر من آنجا بودم، با همین شمشیرم حقش را می گرفتم و آقای اوبرتوی شما هم خیلی باید شانس می آورد اگر حسابش فقط با یک دماغ و دو گوش بریده تصفیه می شد.»

سخنران در جوابش می گوید:

— از قرار معلوم، آقا، شما فرصتی به آن مرد بی شرم نمی دهید تا متوجه عمل ناشایستش بشود و خودش را به پای آقای پلتیه بیندازد و کیف پولش را دودستی تقدیم او کند.

— البته که نه!

— خب، شما نظامی هستید و آقای پلتیه مسیحی؛ برای شما دو نفر سیلی معانی مختلفی دارد.

— گونه تمام مردان شریف از یک نوع است.

— البته انجیل چنین چیزی نمی گوید.

— انجیل در قلب و در غلاف شمشیر من است، انجیل دیگری نمی شناسم...

ارباب جان، مال شما را نمی دانم، اما مال من آن بالا نوشته شده؛ هر کس تلقی خودش را از خوبی و بدی دارد؛ و چه بسا در دو مورد خاص زندگی خودمان دآوری یکسان نداشته باشیم.

ارباب: بعدش چه شد، وراج لعنتی، بعدش...

وقتی ارباب ژاک اوقاتش تلخ می شود، ژاک سکوت می کند و در افکار خودش غرق می شود و اغلب نیز سکوتش را نمی شکند تا آنکه کلامی مرتبط به موضوع گفتگوی پیشین، تلنگری به ذهنش بزند. و حالا هم این اتفاق دقیقاً زمانی می افتد که می گوید: ارباب جان...

ارباب: عجب! بالاخره زبانت باز شد. برای هر دومان مایه خوشحالی است، چون داشت حوصله ام از

حرف نزدن تو سر می رفت و تو هم از حرف نزدن خودت حوصله ات سر می رفت. پس بگو...

ژاک می خواهد داستان فرماندهش را شروع کند که ناگاه، و برای بار دوم، اسبش از جاده عریض سمت راست او را به سرعت از میان دشتی طویل به نیم فرسخی آنجا می برد و میان چوبه های دار متوقف می شود... میان چوبه های دار! عجب اسبی که سوارش را به پای چوبه دار می برد!... ژاک از خود می پرسد: «معنی اش چیست؟ آیا هشدار سرنوشت است؟»

ارباب: تردید نداشته باشید، دوست من. اسب شما جنی شده، و جای تأسف اینجاست که تمام این

پیش بینیها و الهامات و هشدارهای آن بالا که به صورت رؤیا و اشباح ظاهر می شوند به هیچ دردی نمی خورند: اتفاقی که باید بیفتد می افتد. دوست من، به شما توصیه می کنم با وجدانی پاک به کارتان برسید و فی الفور داستان فرمانده و عاشقیهایتان را برایم تعریف کنید چون خیلی پکر می شوم اگر پیش از شنیدنشان شما را از دست بدهم. حالا اگر از این هم ناراحت تر شوید، دردی دوا می شود؟ ابدًا.

هشدار سرنوشت، آنهم دوبار و از طریق اسبتان، عملی خواهد شد. خوب فکر کنید، به کسی بدهکاری ندارید؟ آخرین وصیتهایتان را به من بگویید و یقین داشته باشید به آنها عمل خواهد شد. اگر چیزی از من کش رفته اید، آن را به شما می بخشم، فقط از خدا تقاضای بخشش کنید، و در طول فرصت کم یا

زیادی که باقی مانده، چیزی از من نذرید.

ژاک: هر چه به گذشته فکر می کنم درگیری و کشمکشی با کسی نداشته ام. نه مرتکب قتل شده ام، نه دزدی، نه تجاوز.

ارباب: چه بد! ترجیح می دادم این گناهان را در گذشته مرتکب شده باشی، نه در آینده.

ژاک: اما آقا، شاید مرا نه به خاطر خودم بلکه به خاطر دیگری دار بزنند.

ارباب: امکان دارد.

ژاک: شاید پس از مرگم مرا دار بزنند.

ارباب: این هم امکان دارد.

ژاک: شاید هم اصلاً دارم نزنند.

ارباب: تردید دارم.

ژاک: شاید آن بالا نوشته باشد فقط در مراسم دار زدن شخص دیگری حضور داشته باشم؛ و از کجا معلوم این شخص دیگر کیست؟ از نزدیکان است یا از اقوام دور؟

ارباب: آقای ژاک، شما باید به دار آویخته شوید چون قسمت این را می خواهد و اسبتان همین را می گوید؛ اما گستاخی نکنید: این فرضیات وقیحانه را تمام کنید و فوراً داستان فرماندهتان را برایم بگویید.

ژاک: آقا، عصبانی نشوید، گاهی پیش آمده که افراد شریف هم به دار آویخته شوند: این از اشتباهات قضایی است.

ارباب: این اشتباهات دلخراش است. از چیز دیگری حرف بزنیم.

ژاک به مدد تفسیرهای مختلفی که از هشدار اسبش پیدا می کند خیالش اندکی آسوده می شود و می گوید:

— وقتی وارد هنگ شدم، دو افسر بودند کم و بیش هم سن، از خانواده هایی مشابه، هم درجه و هر دو شایسته. یکی از آن دو افسر فرمانده من بود. تنها تفاوت بین آنها این بود که یکی ثروتمند بود و دیگری

نبود. افسر ثروتمند فرمانده من بود. این شباهتها می باید یا همدلی میان آنان ایجاد کند و یا بیزاری: و هر دو احساس را در آنها ایجاد کرد.

در این هنگام ژاک مکث می کند، و این مکث بارها در طول داستان سرایی اش اتفاق می افتد، یعنی هر گاه که اسبش سر را به سمت راست یا چپ می چرخاند. سپس، برای ادامه داستان، جمله آخرش را تکرار می کند، انگار در این میان فقط سکسکه کرده باشد.

هر دو احساس را در آنها ایجاد کرد. یک روز بهترین دوستان عالم می شدند و یک روز دشمنانی قسم خورده. در روزهای دوستی به گرمی از هم استقبال می کردند و جشن می گرفتند، روی هم را می بوسیدند، از غم و شادی و آرزوهایشان می گفتند؛ درباره خصوصی ترین امورشان با هم مشاوره می کردند، از امور خانوادگی گرفته تا آرمانها و بیمها و برنامه های ترقی حرفه ای. فردای همان روز اگر به هم برمی خوردند، یا بی آنکه به هم نگاه کنند از کنار یکدیگر رد می شدند، یا اینکه با تفرعن به هم می نگریستند و یکدیگر را آقا خطاب می کردند، حرفهای درشتی بینشان رد و بدل می شد، شمشیر می کشیدند و با یکدیگر نبرد می کردند. اگر یکی زخمی می شد، دیگری به یاری اش می رفت، زاری می کرد، تأسف می خورد، او را به خانه می رساند و در کنارش می نشست تا زخمش التیام پیدا کند. پس از هشت روز، پانزده روز، یک ماه، همه چیز از نو شروع می شد و از این ساعت به آن ساعت دو انسان خوب... دو انسان خوب، دو دوست صادق را می دیدیم که امکان داشت به دست هم کشته شوند، و این مرگ نبود که دلسوزی بیشتری بینشان برمی انگیخت. بارها درباره رفتار عجیبشان به آنها تذکر داده شده بود؛ خود من که فرماندهم اجازه داده بود اظهار نظر کنم، می گفتم: «اما، آقا، اگر اتفاقاً او به دست شما کشته شود؟» با طرح این سؤال فرماندهم به گریه می افتاد، با دست چشمهایش را می پوشاند؛ و مثل دیوانه ها به اتاق خود می دوید. دو ساعت بعد، یا دوستش او را زخمی کرده بود و به اتاقش می رساند و یا فرماندهم بود که همین کار را برای رفیقش می کرد. نه سرزنشهای من... نه سرزنشهای من، نه سرزنشهای دیگران اثری نداشت؛ تنها راه چاره جدا کردن آنها بود.

خبر این رفتار عجیب و متضاد به گوش وزیر جنگ رسید و فرماندهم به فرماندهی هنگ دیگری منصوب شد با این حکم که بی درنگ به محل مأموریت بشتابد و از آنجا تکان نخورد. انتصاب دیگری

رفیقش را در همان هنگ سابق باقی گذاشت... به گمانم این اسب لعنتی بالاخره مرا دیوانه کند... به مجرد دریافت دستور وزیر، فرماندهم به بهانه تشکر از دربار به خاطر این عنایت به آنجا رفت و گفت خودش فرد ثروتمندی است اما هم قطار تهی دستش به اندازه او شایستگی مراحم شاهانه را دارد؛ و سِمتی را که به او داده اند اگر به دوستش بدهند تا حدی وضع نابسامان مالی اش را جبران می کند و شادی اش را فراهم می سازد. از آنجایی که وزیر نیتش جدا کردن این دو مرد عجیب بود، و از آنجایی که اعمال بزرگوارانه همیشه انسان را تحت تأثیر قرار می دهد، تصمیم می گیرد... حیوان لعنتی، نمی توانی سرت را راست نگهداری؟... تصمیم می گیرد فرماندهم در هنگ باقی بماند و دوستش برود و فرماندهی هنگ دیگر را به عهده بگیرد.

هنوز مدتی از جدایی شان نگذشته بود که دلشان برای هم تنگ شد؛ و هر دو سخت افسرده شدند. فرمانده من یک مرخصی شش ماهه تقاضا کرد تا برود و هوای دیار مادری اش را تنفس کند؛ اما در دو فرسخی پادگان، اسبش را فروخت، لباس مبدل روستایی پوشید و به محل فرماندهی دوستش رفت. ظاهراً با هم از پیش چنین قرار و مداری گذاشته بودند. به آنجا می رسد... هر جا دوست داری برو، اسب! یعنی این طرفها هم چوبه داری هست که دوست داری ببینی... بله، بخندید آقا، واقعاً هم که خنده دارد... به آنجا می رسد، اما از قراری که آن بالا نوشته بود با تمام احتیاطهایی که به خرج دادند تا دیدارشان به ظاهر دیداری میان ارباب و رعیت باشد، سربازان و چند افسری که برحسب اتفاق آنها را دیدند و از داستانشان با خبر بودند به آنها ظنین شدند و ملاقاتشان را به سرگرد پادگان گزارش دادند. سرگرد که مرد محتاطی است، از شنیدن این گزارش لبخند می زند اما از احتیاطهای لازم کوتاهی نمی کند. جاسوسهایی در اطراف فرمانده می گذارد. اولین گزارش جاسوسها این است که فرمانده به ندرت از خانه بیرون می آید و مرد روستایی اصلاً بیرون نمی آید. امکان نداشت این دو مرد هشت روز پی در پی زیر یک سقف زندگی کنند و عادت عجیبشان به سراغشان نیاید؛ و همین طور هم شد. خواننده عزیز، می بینید من چقدر مهربانم؛ چون فقط منم که می توانم به اسبهایی که کالسکه نعش کش سیاه پوش را می کشند شلاق بزنم؛ و در جایی دیگر ژاک و اربابش را با مأموران مالیاتی یا سواران ژاندارمری یکجا جمع کنم؛ فقط منم که می توانم داستان فرمانده ژاک را نیمه کاره بگذارم و

کاسه صبر شما را به دلخواهم لبریز کنم؛ اما برای این کار باید دروغ گفت، و من از دروغ خوشم نمی‌آید، مگر اینکه لازم و مصلحت‌آمیز باشد. حقیقت این است که ژاک و اربابش دیگر کالسکه نعش کش سیاه‌پوش را نمی‌بینند، و ژاک، همچنان نگران از رفتار اسبش، به بیان داستان فرماندهش ادامه می‌دهد:

یک روز جاسوسها به سرگرد گزارش می‌دهند که جرّ و بحث شدیدی میان فرمانده و مرد روستایی در گرفته و به دنبالش آن دو از خانه بیرون آمده‌اند، اول روستایی، و بعد فرمانده با اکراه، و دو نفری نزد بانکدار شهر رفته‌اند و هنوز آنجا هستند.

بعد معلوم می‌شود دو دوست ما که از دیدار مجدد یکدیگر ناامیدند تصمیم می‌گیرند تا سرحد مرگ با هم بجنگند، و در اوج خشونت باور نکردنی به وظایف دوستی صمیمانه میان خود ارج می‌گذارند و فرمانده من که، همانطور که برایتان گفتم مرد ثروتمندی بود... فرمانده من که مرد ثروتمندی بود، از دوستش می‌خواهد براتی به مبلغ بیست و چهار هزار لیور از او بپذیرد تا در صورت مرگش زندگی او در خارج از کشور تأمین باشد. فرمانده من بدون این شرط حاضر به دوئل نبود. رفیقش گفت: «دوست من، فکر می‌کنی اگر تو را بکشم، به دنبالش خودم را نمی‌کشم؟...» آقا، امیدوارم مرا مجبور نکنید با این حیوان دیوانه سفرمان را به پایان برسانیم...

از بانک بیرون می‌آیند و به سوی دروازه‌های شهر می‌روند که خود را در محاصره سرگرد و چند افسر می‌بینند. با اینکه این برخورد تصادفی به نظر می‌رسد، اما دو دوست ما، یا دو دشمن ما – هر جور که میل دارید – گول نمی‌خورند. روستایی خود را می‌شناساند. شب را در خانه‌ای دورافتاده می‌گذرانند. فردا، نزدیک سحر، فرماندهم پس از چند بار دیده‌بوسی با دوستش، از او برای همیشه جدا می‌شود. و اندکی پس از رسیدن به شهر خودش، می‌میرد.

ارباب: کی به تو گفته او مرده؟

ژاک: پس این نعش کش و کالسکه که شمشیرش را حمل می‌کرد چه بود؟ فرمانده بیچاره من مرده. تردید ندارم.

ارباب: پس این کشیش با دستهای به پشت بسته؛ و این پیشخدمتها با دستهای به پشت بسته؛ و این

مأموران مالیاتی یا این سواران ژاندارمری؛ و این بازگشتِ تشییع کنندگان به سوی شهر را چه می گویی؟
فرمانده تو زنده است. تردید ندارم؛ اما از احوال رفیقش چه خبر داری؟
ژاک: داستان رفیقش یکی از آن جملات زیبای طومار اعظم یا نوشته آن بالاست.
ارباب: امیدوارم...

اسب ژاک اجازه نمی دهد ارباب جمله اش را تمام کند: مثل رعد می تازد، به چپ و راست منحرف نمی شود و مستقیم جاده عریض را می پیماید. ژاک دیگر دیده نمی شود؛ و اربابش، با اطمینان از اینکه جاده به چوبه های دار منتهی می شود، از فرط خنده دچار پهلودرد می شود. و از آنجایی که ژاک و اربابش، مانند دُن کیشوت و سانچو، یا ریشارده (Richardet) و فراگوس (Ferragus) فقط دو نفری به درد می خورند و بدون یکدیگر هیچ هستند، پس بهتر است ما اشتباه آقای فورتیگرا (Fortiguerra)، دنباله رو سروانتس و مقلد آریوست^{۲۳}، را مرتکب نشویم و آنقدر با هم حرف بزنیم تا آن دو به یکدیگر برسند.

خواننده عزیز، شما داستان فرمانده ژاک را قصه تلقی می کنید و سخت در اشتباهید. اعتراض از آنجاست که من هم داستان را همانگونه که ژاک برای اربابش تعریف کرد، در هتل آنوالید^{۲۴} شنیدم، یادم نیست چه سالی،

روز عید سن لویی^{۲۵}، دور میز شام آقایی به نام سنت اِتیِین (Saint-Etienne)، ریاست هتل؛ و شخصی که داستان را در حضور چند افسر دیگر که مسبوق به موضوع بودند تعریف می کرد فردی جدی بود و ابدأ قصد شوخی نداشت. پس باز هم می گویم که چه حالا و چه بعد، باید احتیاط کنید و در گفته های ژاک و اربابش حقیقت را کذب و کذب را حقیقت نپندارید. حال که هشدار لازم را به شما دادم دیگر دخالت نمی کنم. — به من خواهید گفت: عجب این دو مرد استثنایی اند! — و آیا همین است که شما را به شک و امی دارد؟ اولاً طبیعت انسان، بویژه از جنبه غرایز و خلق و خو و منش، آن قدر پیچیده است که جای تعجب نیست اگر توانِ تخیل یک شاعر و تجربه ها و مشاهداتش نتواند نمونه ای راستین از طبیعت انسانی را به شما ارائه دهد. خود من که با شما صحبت می کنم، با همتای طیب اجباری^{۲۶} که تا آن زمان از هر داستان دیگری در نظرم شادتر و خنده دارتر بود، آشنا شدم. — عجب! این همتا شوهری است که وقتی زنش به او می گوید: من سه بچه روی دستم مانده، پاسخ می دهد: خب، بگذارشان زمین... باید سیرشان کنم — خب یک کتک سیر بزنشان! — بی کم و کاست. و این هم گفتگوی او با زن من:

— شماید، آقای گوس؟

— می بینید که شخص دیگری نیستم.

— از کجا می آید؟

— از همانجایی که رفته بودم.

— آنجا چه می کردید؟

— یک آسیاب را تعمیر می کردم که خراب شده بود.

— آسیاب مال کی بود؟

— اصلاً نمی دانم. نرفته بودم آسیابان را تعمیر کنم.

— برخلاف معمول خیلی خوب لباس پوشیده اید؛ اما چرا با این کت و شلوار تمیز، پیراهن کثیف به تن کرده اید؟

— برای این که یک پیراهن بیشتر ندارم.

— چرا یک پیراهن بیشتر ندارید؟

— چون یک تن بیشتر ندارم.

— شوهرم خانه نیست، اما اشکالی ندارد که اینجا شام بخورید.

— البته، چون شکم و اشتهایم را به شوهرتان نسپردهام.

— همسرتان چطور است؟

— هر جور که دلش می خواهد؛ به خودش مربوط است.

— و بچه ها؟

— بسیار خوب!

— آن بچه تان با چشمان قشنگ و پوست زیبا، همان که تپلی است؟

— حالش از همه بهتر است. چون مُرده.

— چیزی به بچه ها یاد می دهید؟

— خیر، خانم.

— نه خواندن، نه نوشتن، نه تعلیمات دینی؟

— نه خواندن، نه نوشتن، نه تعلیمات دینی.

— آخر چرا؟

— برای این که به من کسی چیزی نیاموخت، اما نادان تر از بقیه نیستم. اگر آنها هم باهوش باشند،

می شوند مثل من، و اگر احمق باشند، هر چه یادشان بدهم فقط احمق ترشان می کند...

اگر بعد از هرگز به این آدم عجیب برخوردید، برای باز کردن سر صحبت نیازی به آشنایی قبلی با او نیست. به یک میخانه ببریدش، کارت‌ان را با او در میان بگذارید، بخواهید بیست فرسنگ دنبالتان بیاید، که می آید؛ پس از آن که کارت‌ان را انجام داد، بدون دادن یک پول سیاه روانه اش کنید؛ و او با خوشحالی می رود.

آیا نام پرمونوال (Prmontval) را شنیده‌اید که در پاریس معلم ریاضیات بود؟ دوست این مرد بود...

راستی شاید ژاک و اربابش به هم ملحق شده باشند: مایلید ما هم به آنها ملحق شویم یا ترجیح می دهید با من بمانید؟... گوس و پرمونوال با هم مدرسه را اداره می کردند. در میان شاگردانی که گله به آن مدرسه می رفتند دختر جوانی بود به نام مادموازل پیژون (Pigeon)، دختر آن هنرمند قابلی که همان دو نقشه جهان‌نمایی را ساخت که به تالارهای فرهنگستان علوم در پارک شاهنشاهی انتقال یافت. مادموازل پیژون صبح به صبح با کیفی زیر بغل و کتاب ریاضیات به دست به مدرسه می رود.

یکی از معلمان، پرمونوال، عاشق شاگردش می شود، و از قضایای اشکال فضایی محاط در دایره کارشان به درست کردن بچه می کشد. پدر مادموازل پیژون مردی نیست که با حوصله به واقعیت حکم این قضیه گوش بدهد. وضع عشاق مسأله‌ساز می شود، با هم به صلاح و مصلحت می پردازند؛ اما چون پول ندارند، یعنی واقعاً هیچ پولی ندارند، این مصلحت‌اندیشیها چه نتیجه‌ای می تواند داشته باشد؟ دست به دامن دوستشان گوس می شوند. او هم نه می گذارد و نه برمی دارد و دار و ندارش را می فروشد، ملافه، رومیزی، لباس، لوازم خانه، مبل و صندلی، کتاب؛ با این پول عشاق را در یک درشکه می گذارد و خودش هم روی رکاب درشکه آنها را تا دامنه‌های آلپ همراهی می کند؛ در آنجا اندک پول باقیمانده اش را به آنها می دهد، دیده‌بوسی می کند، سفر به خیر می گوید و خودش پای پیاده تالیون

(Lyon) گدایی می کند و در آنجا با پولی که از رنگ زدن دیوارهای دیر راهبان گیرش می آید خود را، بدون گدایی، تا پاریس می رساند. — چه کار زیبایی. — البته! لابد به خاطر این کار قهرمانانه فکر می کنید گوس پایبند اخلاقیات است؟ دست بردارید! خودتان را گول نزنید، اخلاقیات او هم دست کمی از اردک ماهی ندارد. — امکان ندارد. — چرا، دارد. یک بار اجیرش کردم و حواله ای به مبلغ هشتاد لیور به او دادم؛ مبلغ را به عدد نوشته بودم؛ خب، فکر می کنید او چه می کند؟ یک صفر به عدد اضافه می کند و هشتصد لیور می گیرد. — وای! چه کار زشتی! — نه به خاطر دزدی از من می توان او را نادرست خواند، و نه به خاطر گذشت از دار و ندارش برای یک دوست می توان او را درستکار دانست. او فقط مردی است خاص و فاقد اصول اخلاقی. هشتاد لیور برایش کافی نیست، پس بایک حرکت قلم به هشتصد لیوری که لازم دارد می رسد. پس آن کتابهای نفیسی که به من هدیه می کند چگونه؟ — کدام کتابها؟... — پس ژاک و اربابش چه می شوند؟ پس داستان عشقهای ژاک به کجا می رسد؟ هان! خواننده عزیز، حوصله ای که برای شنیدن حرفهایم به خرج می دهید ثابت می کند علاقه چندانی به دو شخصیت اصلی کتاب من ندارید؛ و من هم وسوسه می شوم آنها را همان جایی که هستند نگه دارم... احتیاج به کتابی نفیس دارم، گوس کتاب را برایم می آورد؛ چندی بعد مجدداً نیاز به کتاب نفیس دیگری دارم؛ باز هم کتاب را برایم می آورد؛ می خواهم پولشان را بپردازم، قبول نمی کند. نیاز به کتاب نفیس سومی دارم. می گوید:

— این سومی را دیر گفتید و به دستتان نمی رسد. استاد در دانشگاه سوربن فوت شده است.

— فوت استاد سوربن چه ربطی به کتابی که من می خواهم دارد؟ نکند آن دو کتاب دیگر را هم از کتابخانه او برداشتید؟

— البته!

— بدون اجازه او؟

— ای بابا! مگر برای یک تقسیم عادلانه هم اجازه لازم است؟ من فقط کتابها را جابه جا کردم و از محلی که به هیچ دردی نمی خوردند بردمشان به جایی که از آنها خوب استفاده می شد...

خب، حالا نظرتان درباره رفتار اشخاص چیست! اما داستان گوس و همسرش شاهکار است... درک

می‌کنم؛ خسته شده‌اید، و نظرتان این است که برویم به دو مسافرمان ملحق شویم. خواننده عزیز، شما با من رفتاری می‌کنید که شایسته یک انسان بی‌اراده است، از ادب به دور است؛ داستان عشقهای ژاک را بگویید، داستان عشقهای ژاک را نگویید؛... می‌خواهم داستان گوس را برایم تعریف کنید؛ من دیگر خسته شدم... شک نیست که گاهی باید به خواست شما عمل کنم؛ اما گاهی هم باید دنبال خواست خودم باشم، بگذریم از این که شنونده‌ای که به من اجازه می‌دهد قصه‌ای را شروع کنم، موظف است تا پایان آن را دنبال کند...

اولش به شما گفتم؛ و وقتی گفته می‌شود اولش، نشانه این است که حداقل یک دوش هم در کار است. پس دوش... چه بخواهید گوش شنوا داشته باشید یا نداشته باشید، من حرف خودم را می‌زنم... فرمانده ژاک و دوستش شاید از حسادتی شدید و نهفته رنج می‌بردند: حسادت احساسی است که دوستی همیشه هم آن را از بین نمی‌برد. کاری سخت‌تر از گذشت کردن در مورد شایستگی دیگران نیست. شاید از تبعیض رنج می‌کشیدند که هر دو را یکسان آزار می‌داد؟ و ناخودآگاه می‌کوشیدند خود را از شر رقیبی خطرناک برهانند و در انتظار این فرصت یکدیگر را می‌آزمودند؟ اما چگونه می‌توان متصور شد که یکی از آنها چنین سخاوتمندانه منصبش را به دوست بی‌پولش واگذار کند؟ درست است، واگذار کرد؛ اما اگر آن منصب از او دریغ می‌شد شاید به زور شمشیر آن را مطالبه می‌کرد. تبعیض میان صاحب‌منصبان نظامی، اگر برای شخص مورد تبعیض افتخاری دربر نداشته باشد، موجب بی‌آبرویی رقیبش که هست. اما بهتر است این حرفها را بگذاریم کنار، و بگوییم این رفتار نشانه جنون خاص آنها بود. آیا هر کس به نوعی چنین جنونی ندارد؟ جنون دو افسر ما چند قرن بود که در اروپا رواج داشت؛ اسمش را گذاشته بودند روحیه سلحشوری. تمام این جماعت مشعشع و تا دندان مسلح که در زره مخصوص و مزین به نشانهای افتخار با اسبهای نمایشی شان جولان می‌دادند، نیزه در مشت، نقاب کلاهخودشان بالا یا پایین، با تفرعن به هم می‌نگریستند، یکدیگر را محک می‌زدند، تهدید می‌کردند، در خاک می‌غلتیدند و میدان نبرد را با سلاحهای شکسته پر می‌کردند، دوستانی بودند که به رسم روزگار، به لیاقت یکدیگر حسادت می‌ورزیدند. این دوستان وقتی نیزه در دست می‌فشردند و مهمیز به پهلوی اسب می‌زدند دشمن خونی یکدیگر می‌شدند؛ و با همان

خونخواری میدان جنگ به سر و کله هم می‌کوبیدند. خب! دو افسر ما هم شوالیه‌های ماجراجویی بودند که اگر چه در زمان ما متولد شده بودند اما روحیه قدیمیها را داشتند.

هر فضیلت و رذیلتی مدتی رایج می‌شود و سپس برمی‌افتد. زمانی زور بازو طرفدار داشت؛ چالاکی در ورزش نیز برای خود دورانی داشت. شجاعت گاه بیشتر و گاه کمتر مورد احترام است؛ هر چه رایج‌تر باشد کمتر به آن می‌بالند و کمتر تحسین می‌شود. اگر در گرایشهای انسانی دقیق شوید می‌بینید بعضی از آنها گویی دیر رایج شده‌اند و به قرن دیگری تعلق دارند. پس چه اشکالی دارد که بپذیریم دو نظامی ما فقط به این دلیل به نبرد روزانه و خطرناک خود می‌پرداختند که آرزو داشتند نقطه ضعف رقیب را پیدا کنند و به برتری برسند؟ این درگیریه‌ها هر روز به شکلهای گوناگون در اجتماع رخ می‌دهد، میان کشیشها، میان صاحب‌منصبان قضایی، میان اهل قلم، میان فلاسفه؛ هریک از این حرفه‌ها نیزه‌ها و شوالیه‌های خاص خودش را دارد، و محترمانه‌ترین یا مضحک‌ترین اجتماعات ما مسابقات کوچکی بیش نیستند که در آنها گاه علائم مشخصه عشق را به جای نشانیدن روی سردوشی در ته قلب کاشته‌اند، و هر چه تماشاگر بیشتر داشته باشد مبارزه پرشورتر می‌شود و حضور زنان بر آتش لجاجت دامن می‌زند و سرافکندگی باخت در مقابل آنان به سادگی از یاد نمی‌رود.

و اما ژاک؟... ژاک از دروازه وارد شهر شده است و خیابانها را در میان هیاهوی بچه‌ها پیموده و به آن طرف شهر رسیده است. وقتی اسبش می‌خواهد عجولانه از درگاه کوتاهی عبور کند میان نعل درگاه و سرژاک تصادم شدیدی رخ می‌دهد که لازم می‌آید یا جای نعل درگاه عوض شود و یا ژاک با نشیمن بر زمین بخورد؛ و البته همانگونه که عقل سلیم حکم می‌کند مورد دوم تحقق می‌پذیرد. ژاک از اسب سقوط می‌کند و سرش می‌شکافد و خودش بیهوش می‌شود. از زمین بلندش می‌کنند و به مدد نوشیدنیهای قوی به زندگی باز می‌گردانند؛ حتی خیال می‌کنم صاحب آن خانه او را حجامت هم کرد.

— پس صاحبخانه جراح هم بود؟ — نخیر. در این فاصله ارباب ژاک که به شهر رسیده است، از هر کس که می‌بیند سراغ ژاک را می‌گیرد. «یک مرد گنده را ندیدید که سوار اسی ابلق باشد؟»

— همین الان از اینجا گذشت، چنان می‌تاخت که پنداری شیطان دنبالش کرده، باید الان نزد اربابش رسیده باشد.

— اربابش کیست؟

— جلاد.

— جلاد!

— بله، برای اینکه اسبش متعلق به جلاد است.

— منزل جلاد کجاست؟

— نسبتاً دور است، اما زحمت رفتن به آنجا را نکشید، ظاهراً جماعتی که به طرف ما می‌آید دارد همان مرد گنده‌ای را با خود می‌آورد که مورد نظر شماست و ما اشتباهاً فکر می‌کردیم از نوکران جلاد است... کسی که اینگونه با ارباب ژاک حرف می‌زند کیست؟ صاحب مهمانخانه‌ای است که ارباب دم در آن توقف کرده است؛ جای اشتباه باقی نمی‌گذارد: مثل خمره کوتاه و چاق است؛ آستینها را تا آرنج بالا زده است؛ یک کلاه نخی بی‌لبه به سر دارد و پیشبند آشپزی دور خود پیچیده است و چاقوی بزرگی هم به کمرش آویخته است. ارباب ژاک به او می‌گوید «زودباش، زودباش، یک تخت برای این بیچاره آماده کن، جراح، طبیب، عطار...» در این فاصله ژاک را جلوی پای او خوابانده‌اند، با کمپرسی بزرگ و ضخیم به روی پیشانی و چشمانی بسته.

— ژاک؟ ژاک؟

— شماiid ارباب جان؟

— بله، منم؛ به من نگاه کن.

— نمی‌توانم.

— چه بلایی به سرت آمده؟

— امان از این اسب! این اسب لعنتی! فردا همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم، البته اگر امشب نمردم. ژاک را بلند می‌کنند و به اتاقش می‌برند و ارباب پیشاپیش می‌رود و فریاد می‌زند: «مواظب باشید، یواش‌تر بروید؛ به خاطر خدا یواش‌تر! له و لورده‌اش می‌کنید. تو که پاهایش را گرفته‌ای بییچ به راست؛ تو که سرش را گرفته‌ای بییچ به چپ...» و ژاک با صدای آهسته می‌گوید: «پس آن بالا نوشته بود...»

ژاک را هنوز در تخت خوابانده‌اند که به خواب عمیقی فرو می‌رود. اربابش تمام شب را کنارش می‌ماند، مدام نبضش را می‌گیرد و با مرهم کمپرس سرش را تر می‌کند. ژاک بیدار می‌شود و اربابش را مشغول این کار می‌بیند و می‌پرسد: چه می‌کنید؟

ارباب: مواظبت هستم. وقتی من ناخوشم یا سلامت تو نوکری‌ام را می‌کنی؛ اما وقتی تو ناخوشی من نوکری‌ات را می‌کنم.

ژاک: چقدر خوشحالم که می‌بینم انسان هستید؛ بیشتر اربابها با نوکرهاشان این رفتار را ندارند. ارباب: سرت چطور است؟

ژاک: به خوبی همان تیر سقفی که به آن خورد.

ارباب: این ملافه را لای دندانهایت بگیر و خوب تکان بده... چه احساسی داری؟ ژاک: هیچی؛ کوزه ترک بر نداشته.

ارباب: چه بهتر. می‌خواهی از جایت بلند شوی، نه؟

ژاک: می‌خواهید در رختخواب بمانم چه کنم؟

ارباب: می‌خواهم استراحت کنی.

ژاک: من که می‌گویم بهتر است ناهارمان را بخوریم و راه بیفتیم.

ارباب: پس تکلیف اسب چه می‌شود؟

ژاک: اسب را نزد صاحبش که مردی درستکار و مبادی‌آداب است گذاشتم. او اسب را به همان قیمتی که به ما داده بود برداشت.

ارباب: تو می‌دانی این مرد درستکار و مبادی‌آداب کیست؟

ژاک: نه.

ارباب: در راه برایت می‌گویم.

ژاک: چرا همین حالا نمی‌گویید؟ مگر سری در کار است؟

ارباب: باشد یا نباشد، مگر فرقی می‌کند که الآن بگویم یا وقتی دیگر؟

ژاک: هیچ فرقی نمی کند.

ارباب: اما تو اسب لازم داری.

ژاک: شاید مسافرخانه دار حاضر باشد یک اسب به ما بفروشد.

ارباب: تو قدری استراحت کن، من بروم ببینم چه می توانم بکنم.

ارباب ژاک پایین می رود، سفارش ناهار می دهد، یک اسب می خرد، مجدداً به اتاق بالا می آید و ژاک را لباس پوشیده می بیند. ناهار می خورند و راه می افتند؛ ژاک اصرار دارد که صحیح نیست بدون دیدار و تشکر از مردی که چیزی نمانده بود جلو خانه او مغزش متلاشی شود و او در نهایت محبت به دادش رسید آنجا را ترک کنند؛ اربابش برای آرام کردن طبع لطیف ژاک به او اطمینان می دهد به نوکرانی که او را به مسافرخانه آوردند انعام خوبی داده است؛ ژاک معتقد است انعام به نوکران دینی را که به صاحبخانه دارند جبران نمی کند؛ و عقیده دارد به همین خاطر است که انسانها از خوبی کردن متأسف و منزجر می شوند، و یقیناً او و اربابش نمک شناس به نظر خواهند رسید. «ارباب جان، حرفهایی را که این مرد پشت سرم خواهد گفت از حالا می شنوم چون اگر من هم به جای او بودم همین حرفها را درباره او می گفتم...»

با خروج از شهر به مردی بلند قامت و قوی هیکل برمی خورند. مرد کلاه به سر دارد و لباسش یراق دوزی شده است، و اگر دو سگ بزرگ را که پیشاپیش او در حرکت اند ندیده بگیریم، باید بگوییم که تنه است. به محض دیدن او ژاک بی درنگ از اسبش به زیر می جهد و فریاد می کشد: «خودش است!» و مرد را در آغوش می گیرد. مرد صاحب دو سگ که از رفتار ژاک یکه خورده است، سعی دارد به آرامی او را از خود دور کند و می گوید:

— آقا، شما بیش از حد به من التفات دارید.

— ابداً! من زندگی ام را مرهون شما هستم، و نمی دانم چگونه از شما تشکر کنم.

— اما شما نمی دانید من کی هستم.

— مگر همان شهروند باوجدانی نیستید که به یاری من شتافتید و مرا حجامت و بعد پانسمان کردید، وقتی اسبم...

— چرا.

— مگر همان شهروند درستکاری نیستید که این اسب را به همان قیمت خرید از من پس گرفتید؟

— چرا، هستم.

و ژاک از نو او را در آغوش می گیرد و گونه هایش را می بوسد، و دو سگ که پوزه ها را بالا آورده اند از صحنه ای که گویی برای نخستین بار می بینند حیرت زده اند. ژاک پس از نشان دادن حق شناسی اش، و تعظیم های بی شماری که توسط ولی نعمتش بی جواب می ماند، و به دنبال تعارف هایی که با سردی مواجه می شود، سوار بر اسبش می شود و به اربابش می گوید: من به این مردی که قرار است به من معرفی کنید ارادت زیادی دارم.

ارباب: ژاک، چرا این شخص انقدر در نظرت قابل احترام است؟

ژاک: چون به کمک هایی که به من کرد اهمیت نمی دهد، پس باید ذاتاً خدمتگزار و عادتاً خیر باشد.

ارباب: چرا به این نتیجه رسیدی؟

ژاک: به خاطر بی توجهی و سردی اش نسبت به قدردانی من؛ استقبال نمی کند، یک کلام به من نمی گوید، تظاهر می کند مرا بجا نمی آورد، و چه بسا همین الآن در دل مرا تحقیر می کند و به خودش می گوید: لابد باید نیکوکاری برای این ناشناس کاملاً ناشناخته و عدالت برایش شاق باشد که تا این حد تحت تأثیر واقع شده است... مگر چه می گویم که به نظرتان انقدر مضحک است که از ته دل می خندید!... هر چه هست، اسم این مرد را به من بگویید تا بنویسم.

ارباب: با کمال میل؛ بنویس.

ژاک: بفرمایید.

ارباب: مردی را که عمیقاً محترم می شمارم...

ژاک: عمیقاً محترم می شمارم...

ارباب: نامش هست...

ژاک: هست...

ارباب: جلاد

ژاک: جلاد!

ارباب: بله، بله، جلاد!

ژاک: ممکن است بفرمایید نمک این شوخی شما کجاست؟

ارباب: اصلاً شوخی نمی‌کنم. به یاد بیاور و ببین. یک اسب لازم داری، قسمت تو را مقابل رهگذری قرار می‌دهد، و این رهگذر، یک جلاد است. این اسب دو بار تو را به میان چوبه‌های دار می‌برد؛ بار سوم، تو را نزد جلاد می‌برد؛ آنجا بیهوش می‌شوی؛ از آنجا تو را کجا می‌آورند؟ به یک مسافرخانه، به یک خانه، به یک خوابگاه عمومی. ژاک، آیا داستان مرگ سقراط را می‌دانی؟

ژاک: نه.

ارباب: سقراط فرزانه‌ای آتی بود. از قدیم فرزانه بودن در میان دیوانگان خطرآفرین بوده است. هم‌شهریانش او را وادار به نوشیدن شوکران کردند. خب، سقراط همان کاری را کرد که تو الآن کردی. سقراط هم با جلادی که به او شوکران داد با همان ادبی که تو نشان دادی رفتار کرد. تو هم به نوعی فیلسوف هستی، ژاک، قبول کن. من می‌دانم فیلسوفها از نژادی هستند که برای بزرگان تحمل‌ناپذیرند، زیرا جلوشان زانو نمی‌زنند؛ همچنین برای قضات که تن به دخالت آنها در احکام صادره‌شان نمی‌دهند^{۲۷}؛ برای کشیشها که به‌ندرت آنها را در کلیسا می‌بینند؛ برای شاعران بی‌اخلاقی که فلسفه را ابلهانه تبرهنهای زیبا می‌پندارند^{۲۸}، و برای آنهایی که هجونا‌مه‌های نفرت‌انگیز می‌نویسند اما درواقع چاپلوسی می‌کنند؛ برای مردم که همواره برده فرمانروایان مستبدی هستند که آنها را سرکوب می‌کنند، شیادانی که کلاه سرشان می‌گذارند، و دل‌ک‌هایی که سرگرمی‌شان را فراهم می‌آورند. پس همانطور که می‌بینی به خطرهای حرفه‌ات و به اهمیت اقراری که از تو می‌خواهم خوب واقفم؛ اما راز تو را حفظ می‌کنم. ژاک، دوست من، تو فیلسوفی، از این بابت برایت متأسفم؛ و اگر بشود از روی حال، آینده را خواند، و اگر آنچه آن بالا نوشته شده گاه پیش از وقوع به اشخاص الهام شود، پیش‌بینی می‌کنم که تو مرگی فیلسوفانه داشته باشی و طناب دار را با همان رضا و رغبت سقراط در قبول جام شوکران به‌گردن بیاویزی.

ژاک: ارباب جان، هیچ غیب‌گویی بهتر از این نمی‌توانست بگوید؛ اما خوشبختانه...

ارباب: مثل اینکه حرفهایم را خیلی باور نداری... و اتفاقاً همین پیش‌آگاهی مرا تقویت می‌کند.

ژاک: آقا، واقعاً این حرفها را باور دارید؟

ارباب: باور دارم؛ اما باور ندارم که درست از آب دربیایند.

ژاک: چرا؟

ارباب: چون خطر فقط متوجه کسانی است که حرف می‌زنند؛ و من ساکت می‌مانم.

ژاک: - پیش‌آگاهی را چگونه؟

ارباب: به آن می‌خندم، اما با تن لرزان اعتراف می‌کنم که بعضی از این اتفاقات خیلی تأثیرگذارند! و ما از

زمان کودکی با آنها بزرگ شده‌ایم. اگر پنج شش بار خوابهایت راست دربیاید، و خواب ببینی که

دوستت مرده است، صبح اول وقت به سراغش می‌روی ببینی چه اتفاقی افتاده. اما پیش‌آگاهی‌هایی که

در مقابلشان بی‌دفاع هستیم آنها می‌هستند که به دور از ما اتفاق می‌افتند و حال و هوای نمادین دارند.

ژاک: حرفهای شما گاهی چنان عمیق و سطح بالاست که از فهم من خارج است. نمی‌شود برای اینکه

بهتر بفهمم مثالی بیاورید؟

ارباب: از این واضح‌تر نمی‌شود. زنی با شوهر هشتاد و چند ساله‌اش که سنگ کلیه داشت در روستایی

زندگی می‌کردند. شوهر زنش را می‌گذارد و برای عمل جراحی به شهر می‌رود. شب پیش از عمل به

زنش می‌نویسد: «وقتی این نامه به دست شما برسد زیر تیغ جراحی برادر کوسمه^{۲۹} هستم...» حتماً

این حلقه‌های ازدواج را دیده‌ای که از دو قسمت

تشکیل شده و روی هر حلقه نام زن و شوهر حک شده است. خب، وقتی زن پاکت را باز می‌کرد، چنین

حلقه‌ای به انگشت داشت. در همان لحظه دو قسمت حلقه از هم جدا می‌شود؛ حلقه‌ای که نام زن را

داشت به جا می‌ماند و حلقه‌ای که نام شوهر را داشت روی نامه‌ای که می‌خواند می‌افتد و می‌شکند...

بگو ببینم، ژاک، به نظر تو هیچ روحیه قوی و ذهن توانایی هست که در آن شرایط از این واقعه تا حدی

متزلزل نشود؟ آن زن هم نزدیک بود قالب تهی کند. دلشوره‌اش ادامه داشت تا روزی که پست بعدی

نامه‌ای از همسرش آورد که نوشته بود عمل با موفقیت انجام گرفته، از خطر جسته، و امیدوار است تا

پایان ماه با او دیده‌بوسی کند.

ژاک: و همینطور شد؟

ارباب: بله.

ژاک: این سؤال را از شما پرسیدم چون بارها دیده‌ام که سرنوشت نیرنگ‌باز است. اول می‌گوییم دروغ است و بعد می‌بینیم راست گفته. پس به این ترتیب، آقا، شما درباره من پیش‌آگاهی نمادین دارید؛ و برخلاف میلтан، تصور می‌کنید فیلسوف بمیرم؟

ارباب: نمی‌توانم این احساسم را از تو پنهان کنم؛ اما برای فراموش کردن این فکر غم‌انگیز، نمی‌توانی که...؟

ژاک: برگردم به داستان عشق و عاشقی‌ام؟...

ژاک دنباله داستان عشق و عاشقی‌اش را می‌گیرد. فکر می‌کنم او را نزد جراح گذاشته بودیم.

جراح: می‌ترسم کار زانوی شما به چندین روز بکشد.

ژاک: هر چقدر آن بالا نوشته باشد طول می‌کشد، چه اهمیتی دارد؟

جراح: هزینه مسکن و خوراک و مراقبت‌های من برای خودش رقمی می‌شود.

ژاک: دکتر، زمان را حساب نکنید، بگویید روزی چقدر می‌شود؟

جراح: بیست و پنج سو^{۳۰}. زیاد است؟

ژاک: خیلی زیاد؛ با من راه بیایید دکتر، من آدم فقیری هستم: اجازه بدهید رقم را نصف کنیم و هر چه زودتر مرا به خانه خودتان ببرید.

جراح: دوازده و نیم سو؟ خیلی نیست؛ سیزده سو را قبول می‌کنید؟

ژاک: دوازده و نیم سو، سیزده سو... قبول.

جراح: و روزانه این رقم را می‌پردازید؟

ژاک: شرط‌مان همین بود.

جراح: آخر می‌دانید، همسر من از آن زن‌هاست که شوخی سرشان نمی‌شود.

ژاک: خب دکتر، هر چه زودتر مرا نزد همسرتان که شوخی سرش نمی‌شود ببرید.

جراح: روزی سیزده سو می‌شود ماهی نوزده لیور و ده سو. بیست فرانک می‌دهید؟

ژاک: باشد، بیست فرانک.

جراح: شما می خواهید غذای خوب بخورید، مواظبت بشوید و زود خوب شوید. علاوه بر خوراک و مسکن و مراقبت، شاید دارو هم لازم شود، ملافه و حوله را هم باید حساب کرد، شاید...

ژاک: مقصود؟

جراح: راستش، تمام اینها می شود بیست و چهار فرانک.

ژاک: خیلی خوب، بیست و چهار فرانک، اما دیگر دنباله نداشته باشد.

جراح: یک ماه می شود بیست و چهار فرانک؛ دو ماه می شود چهل و هشت لیور؛ سه ماه می شود هفتاد و دو. آخ، نمی دانید چقدر خانم دکتر خوشحال می شود اگر بتوانید وقت ورود به خانه نصف این هفتاد و دو لیور را پیشاپیش به او پردازید.

ژاک: قبول دارم.

جراح: او حتی خوشحال تر می شود اگر...

ژاک: اگر هر سه ماه را پیشاپیش پردازم؟ می پردازم.

ژاک اضافه می کند: «جراح نزد صاحبخانه هایم رفت و قرارمان را به آنها گفت، و لحظه ای بعد، مرد صاحبخانه و زن و فرزندانش با خاطری آسوده دور تختم را گرفتند؛ درباره سلامت و زانویم سؤال پیچم کردند، از جراح و زنش تعریفها کردند، چه محبتها که نشان ندادند، چه آرزوها که نثارم نکردند! با چه سرعتی تر و خشکم می کردند! با آنکه جراح به آنها نگفته بود من پول و پله ای دارم، اما جراح را می شناختند؛ مرا به خانه اش می بُرد و آنها به اخلاقی وارد بودند. پولی را که می بایست، به آنها پرداختم و به بچه هایشان هم پولی دادم که در طَرَفَة العینی نصیب پدر و مادرشان شد. صبح بود. صاحبخانه به مزرعه رفت، زن صاحبخانه سبدش را روی دوشش گذاشت و رفت؛ بچه ها هم غمگین و ناراضی از اینکه پولشان را از چنگشان درآورده اند، ناپدید شدند، و وقتی می بایست مرا از تخت ناراحتم بیرون بیاورند و لباس بپوشانند و روی برانکار دراز کنند فقط دکتر مانده بود که هر چه هوارزد کسی نشنید.

ارباب: و ژاک که خوش دارد با خودش حرف بزند، ظاهراً می گوید: اگر می خواهید مواظبتان باشند

هرگز پیشاپیش پولی نپردازید.

ژاک: نه، ارباب، وقتِ موعظه کردن نبود، وقت بیتابی و ناسزاگویی بود. بی طاقت شدم، ناسزا گفتم، و بعد موعظه کردم: و زمانی که موعظه می کردم، دکتر که مرا تنها گذاشته بود، با دو روستایی که به حساب من اجیر کرده بود آمد تا جابجایم کنند. آن دو نفر روبراهم کردند و با ملافه و دو چوب دراز تختی درست کردند و مرا رویش خوابانند.

ارباب: خدا را شکر! پس حالا در منزل جراح هستی و عاشق همسریا دختر دکتر شده‌ای.

ژاک: خیال می کنم اشتباه می کنید، ارباب جان.

ارباب: لابد خیال می کنی من می توانم سه ماه در خانه دکتر بمانم تا تو شرح عشق و عاشقی‌ات را شروع کنی؟ این که نمی شود، ژاک! خواهش می کنم لطفی در حق من بکن و نه از منزل بگو، نه از خلق دکتر، نه از خوی خانم دکتر، و نه از بهبود زانویت؛ از همه اینها بگذر! برو سراصل مطلب! اصل مطلب را بگو. حالا زانویت خوب شده، حالت خوب شده، و عاشق شده‌ای.

ژاک: حالا که انقدر عجله دارید، باشد، عاشق شده‌ام.

ارباب: عاشق کی؟

ژاک: عاشق یک دختر قد بلند هیجده ساله مو سیاه، خوش هیکل، با چشمهای درشت سیاه، لب و دهان کوچک و غنچه‌ای، بازوان زیبا، دستهای قشنگ... آخ، ارباب، دستهای خیلی قشنگ!... این دستها را...

ارباب: حس می کنی هنوز این دستها را در دست داری.

ژاک: آخر خود شما هم این دستها را مخفیانه چند بار در دستهایتان گرفتید و می توانستید هر چه دلتان می خواست با آن دستها بکنید.

ارباب: راستش منتظر این یکی اصلاً نبودم.

ژاک: من هم همینطور.

ارباب: هر چه فکر می کنم نه دختر قد بلند مو سیاه به یاد دارم، و نه دستهای قشنگ: سعی کن یادم بیاوری.

ژاک: قبول می کنم؛ اما به این شرط که از راهی که آمده ایم برگردیم و به خانه جراح برویم.

ارباب: فکر می کنی آن بالا نوشته شده؟

ژاک: این را شما باید به من ثابت کنید، اما آن بالا نوشته: هر که آهسته رود به سلامت رسد.

ارباب: و هر که به سلامت رسد دیر رسد؛ و من می خواهم زودتر به مقصد برسم.

ژاک: خب، چه تصمیمی گرفته اید؟

ارباب: میل توست.

ژاک: پس در این صورت برمی گردیم به منزل جراح؛ و آن بالا همین نوشته شده بود که برمی گردیم.

دکتر و زنش و بچه هاشان دست به یکی کرده بودند که با انواع دله دزدیها پولم ته بکشد و همینطور

هم شد. زانویم به نظر بهتر شده بود و زخمم کم و بیش هم آمده بود، دیگر می توانستم با کمک چوب

زیر بغل بیرون بروم، و هنوز هیجده فرانک پول برایم مانده بود. نه هیچکس به اندازه آدم الکن شوق

حرف زدن دارد و نه هیچکس به اندازه آدم لنگ میل به راه رفتن. یک بعد از ظهر پاییز که هوا خوب بود،

برای یک پیاده روی طولانی برنامه ریختم؛ از دهکده ای که بودم تا دهکده مجاور تقریباً دو فرسخ بود.

ارباب: اسم دهکده چه بود؟

ژاک: اگر اسمش را بگویم همه چیز را می فهمید. وقتی به آنجا رسیدم به مسافر خانه ای رفتم تا هم

استراحتی کرده باشم و هم گلویی تازه کنم. نزدیک غروب است و برای برگشت آماده می شوم که

صدای جیغ گوشخراش زنی را می شنوم. بیرون می دوم و می بینم دورش را گرفته اند. زن روی زمین نشسته است و موهایش را چنگ می زند و تکه های شکسته کوزه بزرگی را نشان می دهد و زاری می کند: «بیچاره شدم، یک ماه تمام بیچاره شدم. در این مدت کی به بچه هایم نان می دهد؟ این مباشر که دلش از سنگ سخت تر است حتی یک پاپاسی هم به من رحم نمی کند. چقدر بدبختم! بیچاره شدم! بیچاره شدم!...» همه به حالش دلسوزی می کنند و می شنوم که می گویند: «زن بیچاره!» اما هیچکس دست در جیب نمی کند. به سرعت خودم را به او می رسانم و می گویم: خانم جان، چی شده؟

— چی شده! مگر نمی بینید؟ مرا فرستاده بودند یک کوزه روغن بخرم: پایم لغزید، خوردم زمین، کوزه ام شکست، این هم روغنی که در کوزه بود...

در همین موقع بچه های کوچک زن سر رسیدند، لخت و پتی بودند، و لباس شندره مادرشان فلاکت خانواده را نشان می داد؛ مادر و بچه ها بنای گریه و زاری را گذاشتند. خودتان بهتر می دانید که منظره ای صد بار از این کمرنگ تر هم مرا منقلب می کند؛ دل و روده ام از فرط ترحم به هم ریخت، اشک به چشمانم دوید. با حق هق از زن پرسیدم قیمت روغنی که در کوزه بود چقدر است. چشم به آسمان دوخت و گفت: «چقدر؟ نه فرانک، یعنی بیشتر از درآمد یک ماه من...» بی معطلی کیف پولم را باز کردم و دوا کو برایش انداختم، گفتم: «بیا، خانم جان، این هم دوازده فرانک...» و معطل شنیدن دعا و ثنایش نشدم و راه دهکده ام را در پیش گرفتم.

ارباب: ژاک، عمل بسیار خیری کردی.

ژاک: اگر ناراحت نمی شوید باید بگویم کار ابلهانه ای کرده بودم. هنوز صد قدم از دهکده دور نشده بودم که همین را به خودم گفتم؛ به نیمه راه نرسیده بودم که باز هم همین را تأکید کردم؛ وقتی با کیف خالی نزد جراحم برگشتم، کاملاً احساس دیگری داشتم.

ارباب: شاید حق با تو باشد، شاید تمجید من مثل ترحم تو نابجا بود... اما نه، نه، ژاک، من سر نظر اولم هستم، آنچه کار تو را قابل ستایش می کند این است که نیاز خودت را فراموش کردی. بقیه ماجرا را حدس می زنم: لابد جراح و زنش با تو رفتار غیرانسانی می کنند؛ بیرون می کنند؛ اما اگر قرار بود جلو

در خانه‌شان روی یک تل پهن هم بمیری، روی این تل پهن هم احساس رضایت خاطر می‌کردی.

ژاک: ارباب جان، من همچو قدرتی در خودم سراغ ندارم. افتان و خیزان می‌رفتم؛ و باید اذعان کنم که تأسف می‌خوردم چرا آن دو اکو را داده‌ام، اما خب دیگر داده بودم، که ای کاش نداده بودم، و با این احساس تأسف اجر عمل خیر خود را ضایع می‌کردم. درست در نیمه راه دو دهکده بودم و هوا تاریک شده بود که ناگهان سه دزد از میان بوته‌های دو طرف جاده بیرون پریدند و خودشان را روی من انداختند و روی زمین درازم کردند، جیب‌هایم را گشتند و از پول کمی که داشتم تعجب کردند. منتظر طعمه بهتری بودند، بخصوص بعد از دیدن کمکی که در روستا کرده بودم فکر می‌کردند کسی که به آن آسانی نیم لویی کمک می‌کند لابد اقلاً بیست لویی دیگر در جیب دارد. چون امید خود را بر باد می‌دیدند و از خطر شناسایی و لو رفتن عصبانی بودند و نمی‌خواستند به خاطر یک مشت پول خرد چوب بخورند و استخوان‌هایشان له و لورده شود، لحظه‌ای به فکرشان رسید مرا بکشند. خوشبختانه سرو صدایی شنیدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. من هم به قیمت ضرب دیدگی از زمین خوردن و نوش جان کردن کتک مفصل، از مرگ جستم. پس از دور شدن دزدها، آنجا را ترک کردم و به هر بدبختی بود خودم را به روستا کشاندم. دو ساعت از نیمه‌شب رفته بود که رسیدم، با رنگ و روی پریده، حال نزار، درد کشنده زانو و بدن کوفته از کتکی که خورده بودم. دکتر... اما ارباب جان، چه شده؟ دندان قروچه می‌کنید، چنان برانگیخته شده‌اید که انگار مقابل دشمن هستید.

ارباب: واقعاً هم در چنین وضعی هستم؛ شمشیر در دست دارم؛ به دزدها حمله می‌کنم و انتقامت را می‌گیرم. بگو ببینم، چطور ممکن است نویسنده طومار اعظم در مقابل عمل خیر تو چنین پاداشی برایت نوشته باشد؟ چرا من که معجونی از عیب و نقص هستم مدافع تو می‌شوم اما او که می‌گویند جمیع کمالات است، با خونسردی شاهد حمله به تو، زمین افتادن، ضرب و شتم و لگد خوردن می‌شود...

ژاک: ارباب جان، آرام‌تر، آرام‌تر: حرف‌هایتان بوی کفر ابلیس می‌دهد.

ارباب: به چی نگاه می‌کنی؟

ژاک: نگاه می‌کنم ببینم مبادا کسی این نزدیکیها حرف‌هایمان را شنیده باشد... دکتر نبضم را گرفت و

گفت تب دارم. بدون آنکه درباره بلایی که به سرم آمده بود چیزی بگویم، به رختخواب رفتم و در آن تخت ناراحت خواب دو نفر را دیدم... خدای من! چه آدمهایی! یک پاپاسی نداشتم و شکی نبود که صبح فردا، به محض اینکه بیدار شوم آنها پول روزانه مقرر را مطالبه می کنند. در اینجا ارباب نوکرش را در آغوش می فشارد و می گوید: ای ژاک بیچاره من، حالا چه می کنی؟ چه به سرت می آید؟ نگرانت هستم.

ژاک: ارباب جان، نترسید، من که اینجا پهلوی شما هستم.

ارباب: یادم نبود؛ برای من فردا شده بود، کنارت بودم، منزل دکتر، لحظه ای که از خواب بیدار می شوی و می آیند و از تو پول می خواهند.

ژاک: ارباب جان، آدم نمی داند در زندگی از چه خوشحال باشد و از چه غمگین. به دنبال خیر، شر می آید و به دنبال شر، خیر. ما زیر آنچه آن بالا نوشته شده در جهالت به سر می بریم و آرزوها و خوشحالیها و ناراحتی- هایمان یکی از دیگری احمقانه تر است. وقتی گریه می کنم اغلب به این نتیجه می رسم که ابله‌م.

ارباب: وقتی می خندی چطور؟

ژاک: باز هم فکر می کنم که ابله‌م؛ با این حال نه می توانم جلو گریه‌ام را بگیرم و نه جلو خنده‌ام را. و همین کفری‌ام می کند. صد بار سعی کرده‌ام... تمام شب چشم روی هم نگذاشتم...
ارباب: نه، نه، بگو سعی کردی چه کنی؟

ژاک: که همه چیز را به مسخره بگیرم. آخ! کاش توانسته بودم!

ارباب: به چه دردت می خورد؟

ژاک: به این درد که از دلواپسی دریایم، محتاج چیزی نباشم، متکی به خودم باشم، روی تیر و تخته کنج خیابان سرم به همان اندازه راحت باشد که روی بالش پر قو. گاهی هم همین جور هستم؛ اما شیطان نمی گذارد. چون با اینکه در مقابل اتفاقات مهم می توانم مثل کوه قرص و محکم بایستم، اغلب پیش می آید که با هیچ و پوچ و کوچکترین مخالفتی از جا در بروم؛ دلم می خواهد به خودم سیلی بزنم. حالا دیگر اهمیت نمی دهم؛ تصمیم گرفته‌ام همانی باشم که هستم؛ و اگر کمی فکر کنیم می بینیم

نتیجه تقریباً یکی است، منتها باید این را هم اضافه کرد که: مگر مهم است آدم چگونه باشد؟ این هم خودش نوعی تسلیم بسیار سهل و آسان است.

ارباب: در اینکه بسیار آسان است تردیدی نیست.

ژاک: به محض اینکه صبح شد دکتر پرده دور تختم را کنار زد و گفت: «خب، دوست من، زانویت را ببینم، چون باید به جای دوری بروم.»

— دکتر، خوابم می آید.

— چه بهتر! علامت خوبی است.

بالحنی دردمند می گویم:

— بگذارید بخوابم، حوصله پانسمان عوض کردن ندارم.

— عیبی ندارد، بخوابید.

این را گفت و پرده را کشید؛ اما من خوابم نبرد. یک ساعت بعد، خانم دکتر می آید و پرده را کنار می زند و می گوید:

— خب، دوست من، گوشت بریان آبدار برایتان آورده ام بخورید.

بالحنی دردمند می گویم:

— خانم دکتر، اصلاً اشتها ندارم.

— بخورید، بخورید، فرقی در هزینه تان نمی کند.

— نمی توانم بخورم.

— چه بهتر! خودم و بچه ها می خوریم.

این را گفت و پرده را کشید، بچه ها را صدا زد، گوشت بریان آبدار من یک لقمه چپ شد.

خواننده عزیز، خیلی دلم می خواهد بدانم اگر اینجا مکث کنم و داستان مردی را ادامه دهم که فقط

یک پیراهن داشت چون یک تن بیشتر نداشت، چه فکر خواهید کرد؟ فکر خواهید کرد به یکی از

محظورات ولتری یا به عبارت عامیانه تر به بن بست رسیده ام و نمی دانم چگونه از آن دربیایم، و در

نتیجه وارد داستانی تفریحی می‌شوم تا فرصتی به دست بیاورم و راهی برای فرار از داستانی که شروع کرده بودم پیدا کنم. دست بردارید خواننده عزیز! از هر نظر اشتباه می‌کنید. من خوب می‌دانم ژاک چگونه از آن مخمسه‌رهای پیدا کرد. اما آنچه درباره گوس برایتان تعریف می‌کنم، همان مردی که بیش از یک پیراهن نداشت چون یک تن بیشتر نداشت، اصلاً و ابداً داستان نیست.

صبح روز عید پنجاهه^{۳۱} بود که یادداشتی از گوس به من رسید. تقاضا داشت در زندانی که محبوس بود به دیدارش بروم. وقت لباس پوشیدن به یاد ماجرایش افتادم؛ فکر کردم شاید خیاط، نانوا، شراب‌فروش محل یا صاحبخانه‌اش از او شکایت کرده‌اند و به زندانش انداخته‌اند. به زندان می‌رسم و می‌بینم با زندانیان دیگری با قیافه‌هایی منحوس هم‌بند است. می‌پرسم آنها کیستند.

— آن پیرمرد عینک به دماغ آدم زرنگی است که حسابداری خوب بلد است و سعی دارد دفاتر را طوری تنظیم کند تا با حسابهایش بخواند. با هم حرف زدیم، کار سختی است، اما تردید ندارم موفق می‌شود.

— آن یکی؟

— او آدم ابلهی است.

— چرا؟

— ابلهی است که ماشین جعل اسکناس اختراع کرده، ماشین مزخرف و معیوبی که بیست تا عیب و ایراد دارد.

— این سومی که ژنده‌پوش است و ساز می‌زند؟

— او اینجا در زندان موقت است، شاید امروز و فردا به «بیستر»^{۳۲} منتقل شود، جرمش سبک است.

— شما چطور؟

— من؟ جرم من از او هم سبک‌تر است.

با این جواب، از جا بلند می‌شود، شب کلاهش را روی تخت می‌گذارد، و سه هم‌بندش بی‌درنگ ناپدید می‌شوند. وقتی وارد بند می‌شوم، گوس لباس خواب پوشیده است و پشت میز کوچکی اشکال

هندسی ترسیم می کند؛ مثل اینکه در خانه خودش باشد با خیال آسوده مشغول کار است. اکنون ما دو نفر تنها هستیم.

— شما اینجا چه می کنید؟

— همینطور که می بینید مشغول کارم هستم.

— کی شما را به زندان انداخت؟

— خودم.

— چطور، خودتان؟

— بله آقا، خودم.

— چطور این کار را کردید؟

— همانطور که با دیگری می کردم. بر ضد خودم اقامه دعوا کردم؛ برنده شدم، و در نتیجه حکمی که

دادگاه علیه ام داد، بازداشت شدم و مرا به اینجا آوردند.

— حتماً دیوانه شده اید.

— خیر آقا، عین واقع را برایتان گفتم.

— نمی شود مجدداً بر ضد خودتان اقامه دعوا کنید و این بار برنده شوید و در نتیجه حکم دیگری آزاد

شوید؟

— خیر آقا.

گوس مستخدمه خوشگلی داشت که از همسرش به او نزدیکتر بود. این نزدیکی آرامش خانواده را متزلزل کرد. با اینکه آزار دادن مردی چون گوس دشوار بود، و از داد و فریاد زنش زجر نمی کشید، اما او بود که تصمیم به ترک همسرش گرفت تا با مستخدمه اش زندگی کند. تمام ثروتش خلاصه می شد در اسباب و اثاث خانه، طراحیهایش و ابزار و ادوات منقول. گوس ترجیح می داد زنش لخت و عور بماند ولی خودش دست خالی از خانه نرود، در نتیجه این نقشه را کشید: سفته امضا کند و به مستخدمه اش بدهد تا او به عنوان وصول طلب موفق شود اموال گوس را توقیف و حراج کند؛ اما در حقیقت این

اموال فقط از خانه فعلی به محلی که قرار بود با مستخدمه‌اش در آن زندگی کند برده می‌شد. از این نقشه به وجد آمد، سفته‌ها را امضا کرد، خودش را به دادگاه کشاند، دو وکیل گرفت. از این دارالوکاله به آن دارالوکاله دوید، سرسختانه خودش را تحت تعقیب قرار داد، از خودش بد دفاع کرد و خودش را خوب محکوم کرد. طبق قانون، پرداخت بدهیهایش لازم‌الاجرا شد. گوس می‌پنداشت می‌تواند به هر آنچه در خانه‌اش است دست پیدا کند؛ اما اوضاع طبق انتظار او نشد. سرو کارش با زن رذل و مکاری بود که به جای تصاحب اسباب و اثاث، شخص او را مورد تعقیب قرار داد و به زندان انداخت؛ و بنابراین آن جوابهای مرموز گوس به من چیزی جز حقیقت نبود.

وقتی این سرگذشت را که به نظرتان قصه بود برایتان تعریف کردم... — پس سرگذشت مرد ژنده‌پوشی که ساز می‌زد چه می‌شود؟ — خواننده عزیز، قول شرف می‌دهم که آن را هم خواهید شنید؛ اما اجازه بدهید برگردیم نزد ژاک و اربابش. ژاک و اربابش به جایی رسیده‌اند که قرار است شب را در آن بگذرانند. دیروقت است؛ دروازه شهر بسته است و مجبورند بیرون شهر بمانند. صدای هیاهویی می‌شنوم... — می‌شنوید! شما که آنجا نبودید؛ بی‌ربط می‌گویید. — درست است. خب! ژاک... اربابش... های و هوی وحشتناکی بلند می‌شود. دو مرد می‌بینم... — شما هیچ چیز نمی‌بینید؛ بی‌ربط می‌گویید، شما که آنجا نبودید. — درست است. دو مرد پشت میزی نزدیک در اتاق اقامتشان نشسته‌اند و با هم صحبت می‌کنند؛ زنی با مشتهای گره کرده به کمر، آنها را به باد ناسزا گرفته است، و ژاک سعی دارد زن را آرام کند، ولی زن گوشش به توصیه‌های آشتی‌جویانه او بدهکار نیست، همانطور که دو مرد اعتنائی به ناسزاهای زن ندارند. ژاک می‌گوید: «آرام باشید خانم جان، خونسرد باشید؛ بگویید ببینم چه شده؟ این آقایان که به نظرم اشخاص شریفی می‌آیند.»

— اینها! آدمهای شریف! اینها رحم سرشان نمی‌شود؛ از انسانیت بویی نبرده‌اند، اصلاً احساس ندارند. وای! آخرین نیکول (Nicole) بیچاره مگر چه بدی در حقشان کرده بود که این بلا را به سرش آوردند؟ شاید تا آخر عمر علیل بماند.

— شاید صدمه آنقدر هم نباشد که شما فکر می‌کنید.

— به شما می‌گویم ضربه وحشتناکی بود و نیکول علیل می‌شود.

— باید دید؛ باید دنبال دکتر رفت.

— فرستاده‌ام.

— باید در تخت خواباندش.

— در تخت خوابیده و جیغهایی می‌کشد که جگر مرا می‌سوزاند. بیچاره نیکول!...

وسط این آه و ناله، از یک طرف زنگ می‌زنند و فریاد می‌کشند: «خانم میزبان! شراب...» و زن جواب

می‌دهد: «آوردم.» و از طرف دیگر زنگ می‌زنند و فریاد می‌کشند: «خانم میزبان! ملافه.» و زن جواب

می‌دهد: «آمدم.» — کتلت و مرغابی! — آوردم. — یک پارچ آبخوری و یک لگن ادرار! — آوردم،

آوردم. از گوشه دیگر مسافرخانه مردی غضبناک فریاد می‌زند: «وراج لعنتی! وراج هار! چرا فضولی

می‌کنی؟ خیال داری تا فردا منتظرم بگذاری؟ ژاک! ژاک!»

خانم میزبان که اندکی از عصبانیت و اندوهش کاسته شده است به ژاک می‌گوید: «آقا، شما خیلی

مهربانید، به فکر خودتان باشید.»

— ژاک! ژاک!

— زود بروید. آخ، اگر از بدبختیهای این دخترک بیچاره باخبر بودید!...

— ژاک! ژاک!

— پس چرا نمی‌روید، به گمانم اربابتان شما را صدا می‌زند.

— ژاک! ژاک!

و درواقع هم ارباب ژاک است که به تنهایی لباسهایش را درآورده است و دارد از گرسنگی می‌میرد و از

اینکه شامش را نمی آورند سخت کلافه است. ژاک نزد اربابش می رود و لحظه ای بعد خانم میزبان هم با قیافه درمانده نزد ارباب می آید که: «از شما هزار بار عذر می خواهم، آقا، اما در زندگی چیزهایی پیش می آید که نمی شود هضم شان کرد. چه میل دارید؟ جوجه دارم، کبوتر، راسته خرگوش، خرگوشهای اینجا حرف ندارد. شاید مرغابی بیشتر دوست دارید؟» ژاک، طبق معمولش، شام ارباب و خودش را سفارش می دهد. شام را می آورند، و در حین بلعیدن غذا، ارباب از ژاک می پرسد: آخر هیچ معلوم هست تو آنجا چه می کردی؟

ژاک: شاید کار خیر، شاید کار بد؛ کی می داند؟

ارباب: چه کار خیری یا بدی می کردی؟

ژاک: جلودار این زن می شدم تا خودش را دستی دستی به دست دو مردی که بازوی خدمتکارش را شکستند نفله نکند.

ارباب: شاید هم برایش بد نبود کتک بخورد.

ژاک: بله، به ده دلیل یکی از یکی بهتر. یکی از بزرگترین خوشبختیهای من در زندگی، همین منی که با شما دارم حرف می زنم...

ارباب: این بود که کتک خوردی؟... شراب بده.

ژاک: بله، کتک خوردن بود، کتک خوردن در جاده، وسط شب؛ وقتی از دهکده برمی گشتم و همانطور که به شما گفتم، پس از آنکه به قول خودم، عملی ابلهانه کردم و به قول شما، با دادن پولم، عملی زیبا انجام دادم. **ارباب**

یادم است... شراب بده... دعوایی که سعی داشتی بخوابانی سر چه بود، دلیل خشونت با دختری یا خدمتکار زن میزبان چه بود؟

ژاک: راستش را بخواهید نمی دانم.

ارباب: یعنی تو بدون اینکه بدانی قضیه چیست دخالت می کنی؟ اما ژاک، این کارت نه با دوراندیشی جور درمی آید، نه با عدالت، نه با ضوابط اخلاقی... شراب بده...

ژاک: من نمی دانم ضوابط اخلاقی چیست، فقط می دانم مقرراتی است که به نفع خودمان برای

سایرین وضع می کنیم. من یک جور فکر می کنم ولی عملم جور دیگری است. همه موعظه ها مثل مقدمه چینیهای فرامین پادشاه است؛ تمام خطیبه ها مایلند به درسهایشان عمل کنیم، چون شاید به نفع ما باشد، اما تردیدی نیست که بیشتر به نفع خودشان است... تقوا...

ارباب: تقوا، ژاک، چیز خوبی است؛ آدمهای خوب و بد تحسینش می کنند... شراب بده...
ژاک: چون طرفین به منافع خود می رسند.

ارباب: حالا چرا کتک خوردن بزرگترین خوشبختی زندگی ات بود؟

ژاک: دیگر دیروقت است، هر دومان شام خوبی خوردیم، هر دومان خسته ایم؛ باور کنید بهتر است بخوابیم.

ارباب: نه، نمی شود، زن میزبان قرار است دسر برایمان بیاورد. حالا که منتظریم، برگرد به داستان عشق و عاشقی ات.

ژاک: به کجا رسیده بودم؟ ارباب جان، خواهش می کنم هم این دفعه و هم دفعات بعدی یادم بیاورید.

ارباب: قبول دارم، و برای اینکه نقش سوفلور^{۳۳} را بازی کنم، رسیده بودیم به جایی که تو در تخت بودی، یک پاپاسی نداشتی، خیلی هم ناراحت بودی، و خانم دکتر و بچه ها مشغول نوش جان کردن گوشت بریانت بودند.

ژاک: همان موقع صدای کالسکه ای آمد که مقابل خانه ایستاد. نوکری وارد شد و پرسید: «آن مرد بیچاره، آن سربازی که با چوب زیر بغل راه می رود و دیشب از دهکده مجاور آمد، اینجا است؟»
خانم دکتر جواب داد:

— بله، چه کارش دارید؟

— باید او را در کالسکه بگذاریم و با خودمان ببریم.

— در آن تخت خوابیده؛ پرده را کنار بکش و با خودش حرف بزن.

ژاک به اینجای داستان رسیده است که خانم میزبان می آید و می پرسد: «دسر چه میل دارید؟»
ارباب: هر چه دارید.

خانم میزبان زحمت پایین رفتن به خودش نمی دهد و از همان بالا فریاد می کشد: «نائن، میوه و بیسکوئیت و مربا بیاور بالا...»

با شنیدن نام نائن (Nanon)، ژاک پیش خود می گوید: «آهان! باید همان دختری باشد که کتک خورده؛ لابد خانم میزبان باز هم عصبانی می شود...»

ارباب به خانم میزبان می گوید: «مثل اینکه چند لحظه پیش خیلی عصبانی بودید؟»
خانم میزبان: مگر می شود عصبانی نشد؟ این دختره بیچاره اصلا کاری به کار آنها نداشت؛ هنوز داخل اتاقشان نشده بود که صدای داد و فریادش به آسمان رفت، چه جیغی می کشید... حالا خدا را شکر قدری خیالم راحت شده؛ دکتر می گوید چیز مهمی نیست، اما دو جایش حسایی کبود شده، سر و شانهاش ضرب دیده.

ارباب: خیلی وقت است پهلوی شماست؟

خانم میزبان: تازه شده پانزده روز. در پاسگاه مجاور ولش کرده بودند.

ارباب: یعنی چطور، ولش کرده بودند!

خانم میزبان: وای، خدایا، بله! آخر آدمهایی پیدا می شوند که دلشان از سنگ سخت تر است. وقتی خودش را از آن سو به این سوی رودخانه رساند کم مانده بود غرق شود؛ معجزه شد که خودش را تا اینجا رساند، من هم از روی ترحم قبولش کردم.

ارباب: چند سالش است؟

خانم میزبان: به نظرم یک سال و نیم. با شنیدن این حرف، ژاک شلیک خنده سر می دهد که: «پس صحبت از سگ است!»

خانم میزبان: قشنگ ترین حیوان دنیا است؛ نیکول خودم را باده لویی هم عوض نمی کنم. طفلک نیکول!

ارباب: خانم قلب مهربانی دارد.

خانم میزبان: همینطور است، من به حیوانات و خدمتکارانم دلبستگی خاصی دارم.

ارباب: چقدر خوب. راستی اینهایی که بانیکول بدرفتاری کردند کی هستند؟

خانم میزبان: دو نفر پولدار از شهر مجاور. تمام مدت با هم در گوشی حرف می‌زنند؛ خیال می‌کنند نمی‌فهمیم چه می‌گویند و نمی‌دانیم ماجرایشان از چه قرار بوده. سه ساعت نیست اینجا هستند و ما ته و توی کارشان را درآورده‌ایم. ماجرای جالبی است؛ اگر پیش از من برای خوابیدن عجله ندارید، برایتان تعریف می‌کنم. ماجرا را نوکرش برای مستخدمه من که تصادفاً هم‌ولایتی او است گفت، مستخدمه هم به شوهرم گفت و شوهرم به من. سه ماه پیش مادرزن مرد جوان تر اینجا بود؛ برخلاف میلش او را به صومعه‌ای در شهرستان بردند و چیزی نگذشت که همانجا از دنیا رفت؛ به همین دلیل است که این دو مرد جوان عزادارند... اما انگار بدون اینکه متوجه باشم دارم داستانشان را برایتان تعریف می‌کنم. شب‌بخیر آقایان، خوب بخوابید. شرابتان خوب بود؟

ارباب: بسیار خوب.

خانم میزبان: شامتان چطور؟

ارباب: خیلی خوب. فقط اسفناج کمی شور بود.

خانم میزبان: گاهی از دستم درمی‌رود. اما تخت راحت دارید و ملافه‌ها هم شسته‌اند؛ اینجا ملافه‌ها را هرگز دوبار مصرف نمی‌کنیم.

با این جمله، خانم میزبان اتاق را ترک می‌کند؛ ژاک و اربابش به رختخواب می‌روند و با خنده و شوخی از اشتباهشان که سگ را به جای دختری خدمتکار خانم میزبان گرفته‌اند، و از علاقه مفرط خانم به سگ گمشده‌ای که از پانزده روز پیش متعلق به او شده بود یاد می‌کنند. ژاک شب کلاهِش را به سر می‌کشد و به اربابش می‌گوید: «شرط می‌بندم در این مسافرخانه از میان تمام جانداران، خانم میزبان فقط به نیکول خودش علاقه دارد.» ارباب جواب می‌دهد: «ممکن است، اما فعلاً بخواییم، ژاک.» حالا که ژاک و اربابش استراحت می‌کنند، به قولم وفا می‌کنم و داستان مردی را که در زندان ساز می‌زد، یا بهتر بگویم داستان هم‌بند آقای گوس را برایتان تعریف می‌کنم.

گوس به من گفت: «سومی پیشکاریک وزارتخانه است. عاشق زن قناد خیابان دانشگاه شد. قناد مرد خوبی است که بیشتر حواسش به تنورش است تا رفتار زنش. حضور مدام او در قنادی بیش از

حسادتش مزاحم عشاق است. برای رفع این مزاحمت چه کردند؟ پیشکار به اربابش عرضحالی نوشت و قناد را مردی بی اخلاق، سیاه‌مست و صله میخانه، و آدم بی‌رحمی معرفی کرد که زنش را، نجیب‌ترین و بدبخت‌ترین زن دنیا را، کتک می‌زند. با این عرضحال توانست از شاه برایش حکم بازداشت^{۳۴} بگیرد و این حکم را که از قناد سلب آزادی می‌کرد به صاحب‌منصبی در اداره پلیس داد تا آن را بی‌درنگ اجرا کند. از قضا این صاحب‌منصب دوست قناد از آب درآمد. آنها گاهی با هم به میخانه می‌رفتند؛ قناد نان و خمیر جگر غاز با خود می‌آورد و صاحب‌منصب پول شراب را می‌پرداخت. صاحب‌منصب که حکم نزد او است از جلوی قنادی می‌گذرد و به او علامت می‌دهد به میخانه بروند. دو دوست به خوردن شراب و جگر غاز مشغول می‌شوند. صاحب‌منصب جویای کار و بار قناد می‌شود.

— همه چیز خوب است.

— ناراحتی نیست؟

— ابدًا.

— دشمن نداری؟

— تا آنجایی که می‌دانم، نه.

— روابط با اقوام و همسایگان؟

— دوستانه و صلح‌آمیز.

— پس این حکم بازداشت نزد من چه می‌کند؟ اگر بخواهم انجام وظیفه کنم باید یقه‌ات را بگیرم و تو را در درشکه‌ای که همین نزدیکی است بیندازم و همانجایی ببرم که در این حکم نوشته. بیا، بگیر بخوان...

قناد حکم را می‌گیرد و می‌خواند و رنگ از رویش می‌پرد. صاحب‌منصب می‌گوید:

— نگران نباش، بگذار بینم برای راحتی خیال هر دومان چه باید کرد. کی نزدت برو و بیا دارد؟

— هیچکس.

— این پیشکار برای کی کار می‌کند؟

— برای آقای دو سن فلورانتین^{۳۵}.

— فکر می‌کنی این حکم از کجا آمده؟

— شاید از دفتر سن فلورانتین.

— دقیقاً.

— آخ! پس هم شیرینیهای مرا می خورد و هم می خواهد زندانی ام کند، این دیگر خیلی سیاه بختی است، باورم نمی شود!

— عجب مرد خوبی هستی! در این چند روزه رفتار زنت چطور بوده؟

— بیشتر غمگین تا خوشحال.

— از کی تا حالا آن پیشکار را ندیده ای؟

— به نظرم دیروز، بله، دیروز.

— هیچ چیزی به نظرت غیر عادی نیامد؟

— من آنقدرها حواسم به دور و برم نیست؛ اما انگار وقت خدا حافظی با سر اشاراتی رد و بدل کردند، مثل این بود که یکی گفت آره و دیگری گفت نه.

— اشاره سر کدام یکی می گفت آره؟

— مال پیشکار.

— یا بی گناهند یا همدست. گوش کن دوست من، به خانه ات برنگرد؛ برو جای مطمئنی قایم شو، برو به یک دیر، برو به یک صومعه، برو به هر جایی که دلت می خواهد، بگذار من به این کار رسیدگی کنم؛ فقط خوب یادت باشد که...

— که خودم را آفتابی نکنم و ساکت بمانم.

— دقیقاً.

«در همان هنگام چند مأمور مخفی خانه قناد را محاصره می کنند. خبرچینها در لباس مبدل از زن قناد سراغ شوهرش را می گیرند: به یکی جواب داد شوهرش بیمار است، به دیگری گفت که به جشنی رفته، به سومی گفت به عروسی رفته است. کی برمی گردد؟ نمی داند.

«روز سوم، دو ساعت از نیمه شب رفته، به صاحب منصب گزارش می رسد مردی را دیده اند که سر در گریبان، پنهانی وارد کوچه و سپس وارد خانه قناد شده است. صاحب منصب بی درنگ همراه با یک

کمیسر پلیس، یک قفل ساز، یک درشکه و چند مأمور نظمیه به محل می رود. در را باز می کنند، صاحب منصب و کمیسر آهسته بالا می روند و درِ اتاق زن قناد را می کوبند: جوابی نمی گیرند؛ باز در می زنند: جوابی نمی گیرند؛ بار سوم صدایی از درون اتاق می پرسد: «کیه؟»
— باز کنید.

— کیه؟

— به نام پادشاه باز کنید.

«زن قناد در را باز می کند.

صاحب منصب: شوهرتان کجاست؟

زن قناد: منزل نیست.

صاحب منصب (پرده های تخت را کنار می زند)

پس این کیه؟

پیشکار: منم؛ من پیشکار آقای دو سن فلورانتن هستم.

صاحب منصب: دروغ می گوئید، شما قناد هستید، چون فقط قناد است که می تواند در رختخواب زن قناد باشد. بلند شوید، لباس بپوشید و دنبال من بیایید.

«چاره ای جز اطاعت نبود؛ او را آوردند به زندان. وقتی وزیر از شرارت پیشکارش مطلع شد، اقدام صاحب منصب را پسندید. قرار شد شبانه پیشکار از زندان به «بیستر» منتقل شود و آنجا، به لطف صرفه جوییهای مدیران زندان، قدری نان بیات با کمی گوشت گاو بخورد و از صبح تا شب ساز بزنند...» حالا اجازه می دهید من هم بروم و سرم را روی بالش بگذارم و منتظر باشم تا ژاک و اربابش از خواب بیدار شوند؟

فردا، ژاک صبح زود از خواب بیدار می شود، پشت پنجره می رود ببیند هوا چطور است، وقتی می بیند طوفانی است، دوباره به رختخوابش می رود و می گذارد من و اربابش هر قدر دلمان می خواهد بخوابیم.

ژاک، اربابش، سایر مسافرین مسافر خانه، فکر می کنند تا ظهر هوا باز می شود؛ اما نمی شود؛ و بر اثر باران بعد از طوفان، رودخانه ای که حومه را از شهر جدا کرده است طغیان می کند، تا جایی که عبور از آن خطرناک می شود و تمام کسانی که راهشان از آن طرف است بهتر می بینند یک روزشان هدر رود و منتظر بمانند. چند نفری به صحبت می نشینند، چند تن دیگر می روند و می آیند و از پشت پنجره به آسمان نگاه می کنند، برمی گردند و پا به زمین می کوبند و ناسزا می گویند؛ عده بیشتری به بحث درباره اوضاع روز می پردازند و شراب می نوشند؛ خلیپها هم ورق بازی می کنند؛ مابقی توتون دود می کنند، می خوابند و هیچ کاری نمی کنند. ارباب به ژاک می گوید: «امیدوارم ژاک بقیه داستان عشق و عاشقی اش را دنبال کند، و چرخ گردون که می خواهد من به خواسته دلم برسم و پایان این داستان را بشنوم، با هوای بد ما را همین جا نگه دارد.»

ژاک: چرخ گردون می خواهد! هیچکس نمی داند این چرخ گردون چه می خواهد یا نمی خواهد، چه بسا خودش هم نداند. فرمانده بیچاره من که دیگر در این دنیا نیست صد بار همین را به من گفت؛ با گذشت زمان حالا می فهمم حق با او بود... نوبت شماست، ارباب.

ارباب: فهمیدم. به کالسکه و نوکری رسیده بودی که زن میزبان گفته بود پرده تخت را کنار بکشد و با خودت حرف بزند.

ژاک: نوکر به تخت نزدیک شد و گفت: «خب رفیق، بلند شو لباس بپوش راه بیفتیم.» من هم که سرم را زیر ملافه کرده بودم بدون اینکه او را ببینم یا خودم دیده شوم گفتم: «بگذار بخوابم رفیق، برو پی کارت.» نوکر گفت از اربابش دستور دارد و باید اجرا کند.

— این اربابت به منی که نمی شناسد دستور می دهد، آیا این دستور را هم داده که حسابم در اینجا پرداخت شود؟

— بله، این کار شده. زود باشید، همه در قصر منتظران هستند، قول می دهم در آنجا وضعیتان بهتر از اینجا باشد. همه کنجکاوند شما را ببینند.»

قانع شدم؛ از جا بلند شدم، لباس پوشیدم، زیر بغلم را گرفتم. از خانم دکتر خدا حافظی کردم و خواستم سوار کالسکه شوم که به من نزدیک شد، آستینم را کشید و خواهش کرد به گوشه اتاق بروم تا

چند کلمه با من حرف بزنند.

— خب، دوست من، فکر نمی کنم گله‌ای از ما داشته باشید؛ دکتر پایت را نجات داد، من هم از تو خوب مواظبت کردم. امیدوارم در قصر ما را فراموش نکنی.

— از من چه کاری برایتان ساخته است؟

— درخواست کنید شوهرم برای پانسمان پایتان به قصر بیاید؛ آدمهای مهمی آنجا هستند! بهترین مشتریهای این ناحیه‌اند! عالیجناب مرد دست و دل بازی است، خوب پول می دهد؛ شما می توانید ما را پولدار کنید. شوهرم چند بار سعی کرد خودش را در قصر جا کند، اما نتوانست.

— اما خانم دکتر، یعنی در قصر جراح نیست؟

— البته که هست.

— به فرض اگر شوهر شما این شغل را در قصر داشت، خوشتان می آمد عذرش را بخواهند و بیرونش کنند؟

— شما دینی به جراح قصر ندارید، اما خیال می کنم مدیون شوهر من هستید: به لطف اوست که با هر دو پا راه می روید.

— و چون شوهرتان به من خوبی کرده من باید به شخص دیگری بدی کنم؟ حالا اگر آنجا جراح نداشت...

ژاک می خواهد دنباله داستان را بگیرد که خانم میزبان با نیکول قنداق کرده در آغوش وارد اتاق می شود. نیکول را می بوسد، برایش دل می سوزاند، نازش می کند و مثل فرزندش با او حرف می زند. نیکول بیچاره من، تمام شب را ناله کرد. اما شما آقایان، خوب خوابیدید؟
ارباب: خیلی خوب...

خانم میزبان: هوا در همه جا خراب است.

ژاک: ما هم از همین ناراحتیم.

خانم میزبان: راه آقایان دور است؟

ژاک: نمی دانیم.

خانم میزبان: آقایان دنبال کسی هستند؟

ژاک: دنبال کسی نیستیم.

خانم میزبان: پس آقایان بسته به کاری که دارند سفر می کنند و هر کجا لازم باشد می مانند؟

ژاک: ما هیچ کاری نداریم.

خانم میزبان: پس آقایان برای تفریح سفر می کنند؟

ژاک: یا به خاطر غصه هایشان.

خانم میزبان: امیدوارم به خاطر اولی باشد.

ژاک: امید شما چیزی را عوض نمی کند؛ همه چیز بستگی دارد به اینکه آن بالا چه نوشته باشد.

خانم میزبان: آه، پس عروسی در پیش است؟

ژاک: شاید بله، شاید هم نه.

خانم میزبان: آقایان، باید مواظب باشید. همین مردی که اینجا است و به نیکول من انقدر خشونت کرد،

ازدواجش ماجرای عجیب و غریبی داشت... بیا حیوان بیچاره، بیا ببوسمت؛ قول می دهم دیگر

هیچوقت از این اتفاقها برایت نیفتد. ببینید چطور تمام بدنش می لرزد!

ارباب: چرا ازدواج این مرد عجیب و غریب از آب درآمد؟

در جواب این سؤال ارباب ژاک، خانم میزبان می گوید: «اجازه بدهید بروم بینم این سرو صداها

چیست، دستوراتم را بدهم و برگردم همه چیز را برایتان تعریف کنم...» شوهرش که او را صدا می زند

«زن، زن»، مایوس از جواب او بالا می آید، و دوست شوهر هم که او متوجهش نیست، پشت سرش.

میزبان از همسرش می پرسد: «هیچ معلوم است شما اینجا چه می کنید؟...» آنگاه رو برمی گرداند و

همکارش را می بیند: «برایم پول آوردی؟»

دوست: نه رفیق، تو که خوب می دانی الآن پول ندارم.

میزبان: پول نداری؟ اما اگر من گاواهن و اسب و گاو و تخت تو را داشتم بلد بودم پول در بیاورم. حرفت

چیه، پدر سوخته!...

دوست: من پدر سوخته نیستم.

میزبان: پس چی هستی؟ از فقر می نالی، عرضه نداری بذر پیدا کنی و زمین را زراعت کنی؛ مالکت از قرض دادن به تو عاصی شده و دیگر چیزی به تو نمی دهد. به سراغ من می آیی؛ این زن وساطت می کند؛ این وراج لعنتی که باعث و بانی تمام حماقتهای زندگی من است مرا وادار می کند به تو پول قرض بدهم؛ می دهم؛ تو هم قول می دهی پول را به من پس بدهی، ده بار بدقولی می کنی. اما من قول می دهم با تو بدقولی نکنم، برو بیرون از اینجا...

ژاک و اربابش می خواهند از مرد بدبخت طرفداری کنند که زن میزبان انگشت بر لب می گذارد و اشاره می کند ساکت بمانند.

میزبان: برو بیرون از اینجا.

دوست: هر چه می گوئید حقیقت است، رفیق؛ اما این هم حقیقت است که مأموران اجرا در خانه من هستند، و تا لحظه ای دیگر باید کشکول گدایی به دست بگیریم، خودم، دخترم، پسر. **میزبان:** حقت است. آمده ای چه کار امروز صبح؟ شراب پر کردنم را ول می کنم، از سرداب می آیم بالا و می بینم آقا تشریف برده اند. به تو می گویم برو بیرون از اینجا.

دوست: آمده بودم، رفیق؛ از استقبال تو ترسیدم؛ برگشتم؛ حالا هم می روم.

میزبان: کار خوبی می کنی.

دوست: حالا مارگریت بیچاره من، دختر به این خوبی و قشنگی باید برود پاریس کار کند.

میزبان: برود پاریس کار کند! مگر می خواهی بدبختش کنی؟

دوست: نه، اما مرد سنگدلی که با او حرف می زنم این را می خواهد.

میزبان: من؟ سنگدل؟ اینطور نیست؛ هیچوقت هم نبوده؛ خودت خوب می دانی.

دوست: دیگر از عهده سیر کردن شکم دختر و پسر می‌آیم؛ دخترم باید برود کلفتی کند، پسر هم باید برود داوطلب سربازی شود.

میزبان: و آنوقت من باعث و بانی‌اش باشم! نه، نمی‌شود. تو آدم بی‌رحمی هستی؛ تا زنده‌ام زجر می‌دهی. حالا بگو بینم، چقدر پول لازم داری؟

دوست: هیچی. فقط متأسفم که به شما مدیونم، و دیگر تا زنده‌ام نمی‌خواهم مدیون شما شوم. بدی این ناسزاهایتان را هیچکدام از کارهای خوبتان جبران نمی‌کند. اگر پول داشتم آن را توی صورتتان پرت می‌کردم؛ اما ندارم. بر سر دخترم هر چه خدا بخواهد می‌آید؛ پسر هم اگر لازم باشد تن به کشته شدن می‌دهد؛ من هم گدایی می‌کنم؛ اما نه در خانه شما. اقلاً به ظالمی مثل شما مدیون نمی‌شوم. پول گاو و اسب و وسایلم نوش جانتان: اصلاً شما ذاتتان این است که آدمهای نمک‌شناس باریاورید، من نمی‌خواهم نمک‌شناس باشم. خدا حافظ.

میزبان: زن، دارد می‌رود، جلوی‌اش را بگیر.

خانم میزبان: دوست عزیز، بگذارید راهی برای کمک به شما پیدا کنیم.

دوست: من از این کمکها نمی‌خواهم، قیمتشان زیادی بالاست...

میزبان دوباره زیر لب به همسرش می‌گوید: «نگذار برود، جلوش را بگیر. دخترش به پاریس برود! پسرش وارد نظام شود! خودش گدایی کند! من که دلش را ندارم.»

اما وساطت همسرش بیفایده است؛ مرد دهقان که عزت نفس دارد هیچ پیشنهادی را قبول نمی‌کند و از موضعش تکان نمی‌خورد. میزبان، با چشمان اشک‌آلود، به ژاک و اربابش متوسل می‌شود که: «خواهش می‌کنم آقایان، کاری کنید نرم شود...» ژاک و اربابش وارد معرکه می‌شوند و همگی به مرد دهقان التماس می‌کنند. من که هرگز ندیده‌ام... — هرگز ندیده‌اید؟ اما شما که آنجا نبودید! باید بگویید: هیچکس هرگز ندیده است. — بسیار خوب، باشد! هیچکس هرگز آدمی از میزبان درمانده‌تر ندیده است — که پولش قبول نشده بود — و هرگز آدمی از میزبان خوشحال‌تر ندیده است — که سرانجام پولش قبول می‌شود. با همسرش دیده‌بوسی می‌کند، با دوستش دیده‌بوسی می‌کند، با ژاک و اربابش دیده‌بوسی می‌کند و فریاد می‌زند که هر چه زودتر بروند و آن مأموران منفور را از خانه

دوستش بیرون بریزند.

دوست: این را هم قبول کنید که...

میزبان: قبول دارم که همه چیز را خراب می‌کنم. اما رفیق، چه انتظاری داری؟ همینی هستم که هستم. طبیعت مرا یک مرد خیلی خشن و در عین حال خیلی مهربان بار آورده؛ نه بلدم بدهم، نه بلدم ندهم.

دوست: نمی‌شود سعی کنید خودتان را عوض کنید؟

میزبان: در سنی هستم که آدم دیگر نمی‌تواند خودش را اصلاح کند. اما اگر از اول آنهایی که می‌آمدند سراغم مثل تو با من درشتی کرده بودند، شاید آدم بهتری می‌شدم. از درسی که به من دادی متشکرم رفیق، شاید برایم مفید باشد... زن، زود برو، برو پایین هر چه لازم دارد به او بده. پس معطل چه هستی، راه بیفت، عجیب است، برو دیگر؛ برو!... زن، ازت خواهش می‌کنم کمی عجله کن و منتظرش نگذار؛ بعداً می‌توانی نزد این آقایان که ظاهراً پهلویشان جا خوش کرده‌ای برگردی...

زن با دهقان پایین می‌رود؛ میزبان اندکی می‌ماند؛ پس از رفتن او، ژاک به اربابش می‌گوید: «مرد عجیبی بود! چرخ گردون که می‌خواست به خاطر بدی هوا اینجا بمانیم تا شما داستان عشق و عاشقی‌ام را بشنوید، حالا چه می‌خواهد؟»

ارباب روی صندلی‌اش لم می‌دهد، خمیازه‌ای می‌کشد، انفیه‌دانش را باز و بسته می‌کند، و جواب می‌دهد: ژاک، ما دو نفر روز آخری نیست که با هم هستیم، مگر اینکه...

ژاک: یعنی چرخ گردون مایل است امروز من ساکت بمانم و زن میزبان حرف بزند؛ او هم که پرچانه است و دوست دارد وراجی کند؛ خب پس، بکند.

ارباب: اوقات تلخ شد.

ژاک: آخر من هم دوست دارم حرف بزنم.

ارباب: نوبت تو هم می‌رسد.

ژاک: شاید هم نرسد.

خانم میزبان، باز هم نیکول به بغل دوباره بالا می‌آید و می‌گوید: «امیدوارم امشب شام خوبی بخورید؛

شکارچی قاجاق همین الان از راه رسید؛ قرق بان سنیور^{۳۶} هم می‌رسد...» و با این حرفها، روی یک صندلی می‌نشیند و داستان را شروع می‌کند.

خانم میزبان: باید از نوکرها ترسید؛ هیچ اربابی دشمنی بدتر از نوکرش ندارد...

ژاک: خانم، شما متوجه حرفتان نیستید؛ نوکر خوب هست، نوکر بد هم هست. چه بسا تعداد نوکرهای خوب بیشتر از اربابهای خوب باشد.

ارباب: ژاک، تو مواظب حرف زدنت نیستی؛ و خودت مرتکب همان بی‌ملاحظگی می‌شوی که توی ذوقت زد.

ژاک: آخر اربابها...

ارباب: آخر نوکرها...

و اما، خواننده عزیز، چه چیزی مانع می‌شود که بین این سه نفر یک دعوی جانانه راه بیندازم؟ چرا ژاک شانه‌های خانم میزبان را نگیرد و او را از اتاق بیرون نیندازد؟ و چرا ارباب شانه‌های ژاک را نگیرد و او را بیرون نکند تا یکی به گوشه‌ای برود و دیگری به گوشه‌ای دیگر؟ تا شما نه داستان خانم میزبان را بشنوید و نه ادامه داستان عشق و عاشقی ژاک را؟ اما نگران نباشید، این کار را نمی‌کنم. خانم میزبان سخن خود را دنبال می‌کند:

باید اذعان کرد که اگر مرد بدجنس هست، زن بدجنس هم هست.

ژاک: و برای پیدا کردنشان لازم نیست راه دوری برویم.

خانم میزبان: شما چرا خودت را داخل می‌کنی؟ من زنم و هر چه دلم بخواهد راجع به زنها می‌گویم؛ منتظر تأیید شما هم نیستم.

ژاک: تأیید من با تأیید دیگری فرقی ندارد.

خانم میزبان: آقا، شما نوکری دارید که زیادی خودش را مهم می‌داند و به شما بی‌ادبی می‌کند. من هم نوکر دارم؛ اما مگر جرأت می‌کند!...

ارباب: ژاک، ساکت باش، بگذار خانم حرفشان را بزنند.

خانم میزبان که از حرفهای ارباب شیر شده است، از جا برمی خیزد، ژاک را به مسخره می گیرد و دو مشت را گره می کند و به کمر می زند، یادش نیست که نیکول را در آغوش دارد، نیکول از بغلش می افتد روی سنگهای کف اتاق و ضرب می بیند و در قنداقش دست و پا می زند و بی وقفه پارس می کند، فریادهای خانم میزبان با پارسهای نیکول می آمیزد، قهقهه ژاک به پارسهای نیکول و فریادهای خانم میزبان اضافه می شود، و ارباب ژاک که دارد انفیه دانش را باز می کند نمی تواند جلو خنده اش را بگیرد. مهمانخانه هنگامه می شود.

— نائن، نائن زود باشید، شیشه عرق را بیاورید... نیکول بیچاره ام مُرد... قنداقش را باز کنید... چقدر دست و پا چلفتی هستید!

— دارم سعی خودم را می کنم...

— چه جیغی می کشد! بروید کنار، بگذارید خودم بکنم... مُرده!... حالا تو بخند، گنده بک ابله؛ واقعاً به چه می خندی... نیکول بدبخت من مُرد!

— نه خانم، نه، فکر می کنم حالش جا بیاید، ببینید، تکان می خورد.

نائن عرق را هم به پوزه سگ می مالد و هم به خوردش می دهد؛ خانم میزبان آه و ناله اش بلند است و از دست خدمتکارهای گستاخ از کوره دررفته است؛ و نائن می گوید:

— نگاه کنید، خانم، چشمش را باز کرد؛ شما را نگاه می کند.

— حیوان بیچاره، اینجوری دارد حرف می زند! چطور ممکن است دل آدم نسوزد؟

— خانم، کمی ناز و نوازشش کنید؛ جوابش را بدهید.

— بیا نیکول عزیزم، گریه کن بچه نازنینم، گریه کن شاید آرام شوی. حیوانات هم مثل آدمها تقدیری دارند؛ تقدیری که خوشبختی را برای تنبلهای بدعنقِ غرغروی شکم پرست می خواهد، و بدبختی را برای بهترین موجود روی زمین.

— حق با خانم است. در این دنیا عدالت وجود ندارد.

— ساکت باش، دوباره قنداقش کن ببرش بگذار زیر بالش من، صدایش دربیاید من می دانم با تو. بیا حیوان بیچاره، بیا قبل از آنکه بروی یک بار دیگر ببوسمت. بیاورش جلو... احمق نادان... چقدر این

سگها خوبند، بهتر از...

ژاک: پدر و مادر و خواهر و برادر و بچه و نوکر و شوهر...

خانم میزبان: خُب بله، خنده ندارد، سگها معصومند، به آدم وفادارند، هیچ وقت به آدم بدی نمی کنند، در صورتی که بقیه...

ژاک: زنده باد سگها! موجودی بهتر از سگ زیر آسمان نبود پیدا نمی شود.

خانم میزبان: اگر هم بشود، قطعاً از انسانها نیست. دلم می خواست سگ آسیابان را می دیدی، عاشق نیکول من است؛ بین همه شما مردها یک نفر هم پیدا نمی شود که در مقایسه از خجالت سرخ نشود. دم صبح از یک فرسخی می آید و مقابل این پنجره می ایستد؛ آه می کشد، آه های جگر سوز. هوا هر طور باشد او سر جایش می ماند؛ باران خیسش می کند؛ بدنش غرقِ گل می شود؛ به زحمت گوش و نوک دماغش را می شود دید. آیا شما به خاطر زنی که دوست دارید این کار را می کنید؟

ارباب: عجب سگ مبادی آدابی.

ژاک: اما آیا زنی مثل نیکول شما پیدا می شود که استحقاق این همه توجه را داشته باشد؟...

ولی برخلاف انتظار، عشق اصلی خانم میزبان در زندگی شیفتگی اش به حیوانات نیست؛ عشق اصلی اش حرف زدن است. هر چه بیشتر به حرفهایش حوصله و اشتیاق نشان دهید، احترامتان نزد او بیشتر می شود؛ این است که منتظر خواهش و تمنا نمی ماند تا داستان ازدواج عجیب و غریبی را که ناتمام مانده بود ادامه دهد؛ تنها شرطش این است که ژاک ساکت بماند. ارباب سکوت ژاک را تضمین می کند. ژاک با بی قیدی گوشه ای لم می دهد، چشمها را می بندد، شب کلاه را روی گوشها می کشد و به خانم میزبان پشت می کند. ارباب سرفه ای می کند، تفی بیرون می اندازد؛ دماغش را می گیرد، ساعتش را بیرون می آورد و نگاه می کند، انفیه دانش را درمی آورد و مقداری از آن برمی دارد؛ و خانم میزبان آماده می شود تا لذت دلچسب نطق کردن را بچشد. خانم میزبان می خواهد شروع کند که جیغ سگش بلند می شود.

خانم میزبان: نائن، یک سر به این حیوان بیچاره بزنید... پریشانم، نمی دانم به کجا رسیده بودم.

ژاک: هنوز چیزی نگفته اید.

خانم میزبان: آقا، آن دو مردی که وقتی شما از راه رسیدید، داشتم به خاطر نیکول دعوایشان می کردم...

ژاک: بگویید آقایان.

خانم میزبان: به چه دلیل؟

ژاک: به این دلیل که تا به حال با ما مؤدبانه رفتار کرده اند و من به این رفتار عادت کرده ام. فقط اربابم مرا ژاک صدا می زند. بقیه به من می گویند آقای ژاک.

خانم میزبان: من شما را نه ژاک خطاب می کنم و نه آقای ژاک، من اصلاً با شما حرف نمی زنم... (خانم؟ — چیه؟ — صورت حساب اتاق شماره پنج. — سر بخاری است.) آن دو مرد نجیب زاده اند؛ از پاریس آمده اند و به املاک آن مرد مسن تر می روند.

ژاک: کی این را گفته؟

خانم میزبان: کسانی که گفته اند.

ژاک: عجب دلیلی!...

با اشاره ارباب خانم میزبان می فهمد که ژاک دچار اختلال مشاعر است. به نشانه دلسوزی شانه ای تکان می دهد و می گوید: در این سن! خیلی ناراحت کننده است.

ژاک: خیلی ناراحت کننده است که آدم هیچ وقت نداند کجا می رود.

خانم میزبان: آقای مسن تر نامش مارکی دِزارسی (Marquis des Arcis) است. خوش گذران و جذاب است و به تقوای زنها چندان اعتقادی ندارد.

ژاک: حق دارد.

خانم میزبان: آقای ژاک، شما که مرتب حرفم را قطع می کنید.

ژاک: خانم میزبانِ مسافر خانه گراند سرف (Grand Cerf)، من با شما نیستم.

خانم میزبان: با این وجود آقای مارکی با زن عجیبی آشنا شد که هم سنگ خودش بود. مادام

دولاپوموره (Mme de La Pommeray) بیوه زنی بود از خانواده ای اصیل، با اخلاق، متمول، مغرور.

آقای دِزاریسی تمام آشناییهایش را کنار گذاشت و فقط به مادام دولاپوموره دل بست، تمام توجهش را به او معطوف کرد، با انواع و اقسام فداکاریها کوشید ثابت کند او را دوست دارد، حتی به او پیشنهاد ازدواج کرد؛ اما این زن در ازدواج اول چنان سیه‌روز شده بود که... (خانم؟ — چیه؟ — کلید صندوق کجاست؟ — باید به میخ باشد، اگر نیست، روی صندوق است...) که حاضر بود تن به هر بدبختی بدهد اما به پیشواز خطر ازدواج دوم نرود.

ژاک: آخ! ای کاش این آن بالا نوشته شده بود!

خانم میزبان: این زن زندگی گوشه‌گیرانه‌ای داشت. مارکی از دوستان قدیم همسرش بود و چون سابقاً به خانه‌اش آمد و رفت داشت، هنوز هم او را می‌پذیرفت. صرف نظر از عشقی که مارکی به زن‌ها داشت، می‌شد گفت که مرد شریفی است. توجهات بی‌پایان مارکی، به اضافه محاسن شخصی‌اش، جوانی، سرو شکل، عاشقی، تنهایی، محبتی که ابراز می‌کرد، در یک کلام تمام آن صفاتی که زن را مجذوب مرد می‌کند... (خانم؟ — چیه؟ — پیک آمده. — اتاق سبز را به او بده و مثل همیشه از او پذیرایی کن.) مؤثر واقع شد و مادام دولاپوموره، پس از ماه‌ها مبارزه با مارکی و مبارزه با خودش، پس از قسم‌های غلاظ و شداد مارکی، سرانجام تسلیم او شد. اگر مارکی می‌توانست عشقی را که قسم یاد کرده بود به معشوقش پایدار نگه دارد و عشق مادام دولاپوموره را نسبت به خودش حفظ کند، عاقبت بهتری پیدا می‌کرد. گوش کنید آقا، فقط زن‌ها هستند که بلدند دوست بدارند؛ مردها از عشق چیزی سرشان نمی‌شود... (خانم؟ — چیه؟ — برادرِ صدقه جمع کن آمده. — دوازده سوا از طرف این آقایان و شش سوا از طرف من به او بده، و بگو به اتاقهای دیگر خودش سر بزند.) پس از چند سال، مارکی از زندگی یکنواخت مادام دولاپوموره خسته شد. پیشنهاد کرد با دیگران بیشتر معاشرت کنند، پیشنهادش قبول شد؛ میهمان دعوت کنند، پیشنهادش قبول شد؛ شب‌نشینی بدهند، پیشنهادش قبول شد. اما رفته رفته کار به جایی کشید که مارکی یکی دو روز یک بار خانم را می‌دید: کم کم به میهمانیهای شامی که خودش پیشنهاد کرده بود، نرفت؛ کم کم دیدارهایش کوتاه و کوتاه‌تر شد، می‌گفت مجبور است به کارهایش رسیدگی کند؛ وقتی هم می‌آمد یکی دو کلمه می‌گفت، روی مبل لم می‌داد، جزوهای دست می‌گرفت و نخوانده آن را گوشه‌ای می‌انداخت، با سگش حرف می‌زد یا

خوابش می برد. شبها سلامتش را بهانه می کرد و زود به خانه اش می رفت و می گفت توصیه دکتر ترانشن (Tronchin) است. «این ترانشن مرد بزرگی است! تردید ندارم که می تواند جان دوست ما را که پزشکان دیگر از او قطع امید کرده اند نجات بدهد.» و با این حرف کلاه و عصایش را برمی داشت و می رفت، و حتی گاهی فراموش می کرد خانم را ببوسد. مادام دولاپوموره... (خانم؟ — چیه؟ — بشکه ساز آمده. — برود توی سرداب و دو بشکه شراب را نگاه کند.) مادام دولاپوموره احساس کرد مارکی دیگر عاشق او نیست؛ خواست اطمینان پیدا کند، و همین کار را کرد... (خانم؟ — آمدم، آمدم.) خانم میزبان که از قطع شدن حرفش کلافه شده بود پایین رفت و ترتیبی داد که دیگر حرفش قطع نشود.

خانم میزبان: یک روز بعد از ناهار، مادام دولاپوموره به مارکی گفت:

— دوست من، در فکری.

— شما هم همینطور، مارکیز.

— درست است. افکار حزن انگیزی در سر دارم.

— چه اتفاقی افتاده؟

— اتفاقی نیفتاده.

- صحت ندارد. خب، موضوع را برایم تعریف کنید؛ (خمیازه‌ای هم می‌کشد) هم شما از بی حوصلگی درمی‌آیید و هم من.
- مگر حوصله‌تان سر رفته؟
- نه؛ اما روزهایی هست که...
- انسان حوصله‌اش سر می‌رود.
- اشتباه می‌کنید دوست من؛ قسم می‌خورم اشتباه می‌کنید: درواقع روزهایی هست که... نمی‌دانم بستگی به چه چیزی دارد.
- دوست من، مدتهاست و سوسه می‌شوم مطلبی را با شما در میان بگذارم، اما می‌ترسم موجب ناراحتی شما شود.
- شما موجب ناراحتی من شوید، شما؟
- شاید؛ اما خداوند را به شهادت می‌گیرم که بی‌گناهم... (خانم؟ خانم؟ خانم؟ — مگر نگفتم به خاطر هیچکس و هیچ چیز مرا صدا زنید؟ به شوهرم بگویید. — رفته بیرون.) عذر می‌خواهم، آقایان، فوری برمی‌گردم.
- خانم میزبان می‌رود پایین و می‌آید بالا و دنباله داستانش را از سر می‌گیرد:
- ... این پیشامد بی‌آنکه بخواهم، برخلاف میل، از بد حادثه اتفاق افتاد، ظاهراً برای نوع بشر این مصیبتی است اجتناب‌ناپذیر. من هم از این قاعده کلی مستثنی نیستم.
- عجب! یعنی شما... می‌ترسید!... قضیه چیست؟
- مارکی، قضیه این است... حقیقتاً متأسفم؛ اصلاً نمی‌خواهم شما را ناراحت کنم، شاید در مجموع بهتر باشد ساکت بمانم.
- نه دوست من، حرفتان را بزنید، مگر در اعماق قلبتان سُرّی را از من پنهان می‌کنید؟ مگر شرط اول ما این نبود که چیزی را از هم پنهان نکنیم؟
- چرا، و همین برایم بار سنگینی است؛ ملامت شما از ملامتی که من به خودم می‌کنم بیشتر نیست. آیا

متوجه نشده‌اید دیگر شادی سابقم را ندارم؟ اشتهايم را از دست داده‌ام؛ فقط به اقتضای عقل و منطق می‌خورم و می‌نوشم؛ شبها خواب ندارم. دیگر از صمیمانه‌ترین معاشرت‌هایمان خوشم نمی‌آید. شبها از خودم سؤال می‌کنم: آیا محبتش کمتر شده؟ نه. شک می‌کنم که آیا با زنهای دیگری ارتباط دارد؟ نه. آیا توجهش به من کمتر شده؟ نه.

— پس چرا اگر دوست شما عوض نشده است احساسات قلبی شما تغییر کرده؟
— چون این اتفاق افتاده و نمی‌توانم حاشایش کنم؛ دیگر مثل سابق با بی‌صبری انتظارش را نمی‌کشم؛ دیگر دیدارش مثل گذشته لذت بخش نیست؛ دیگر آن نگرانی را که وقتی دیر می‌کرد داشتم، ندارم؛ آن احساس شورانگیزی را که با شنیدن صدای کالسه‌کاهش داشتم، دیگر ندارم؛ وقتی ورودش را اعلام می‌کنند، وقتی می‌آید، دیگر احساس گذشته را ندارم.
— چطور ممکن است، خانم!

مارکیز دو لا پوموره با دست صورتش را پوشاند، سر کج کرد و لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت:
«مارکی، من آماده حیرت شما و صحبت‌های تلخی که با من خواهید داشت هستم. پس معذورم کنید...
نه، معذورم نکنید، هر چه دلتان می‌خواهد بگویید؛ صبورانه گوش می‌دهم چون حقم است. بله مارکی عزیزم، حقیقت این است که من... بله، من... اما آیا همین مصیبت به تنهایی کافی نیست که با کتمان‌ش خجلت و حقارت دروغ‌گویی نیز به آن اضافه شود؟ شما عوض نشده‌اید، این منم که تغییر کرده‌ام؛ دوست شما برایتان حرمت و احترام زیادی قائل است، به مراتب بیشتر از گذشته؛ اما... اما زنی که عادت دارد به آنچه در عمیق‌ترین لایه‌های روحش می‌گذرد توجه زیادی کند و خودش را گول نزنند، نمی‌تواند وانمود کند که دیگر عشقی در وجودش باقی مانده باشد. این کشف وحشتناکی است، اما واقعیت است. مارکیز دو لا پوموره، من، من! دمد می‌مزاج! بی‌بند و بار!... مارکی، حق دارید از کوره در بروید و زشت‌ترین صفات را به من نسبت دهید. پیش از شما خودم این کار را کرده‌ام؛ بگویید، همه را می‌پذیرم... همه را جز اینکه زن ریاکاری هستم، امیدوارم از این یک صفت مرا معاف کنید، چون حقیقتاً ریاکار نیستم... (زن؟ — چیه؟ — هیچی. — اینجا یک لحظه هم فرصت استراحت نیست، حتی روزهایی که مسافرخانه تقریباً بدون مشتری است و آدم خیال می‌کند کاری ندارد. واقعاً که باید

برای زنی در شرایط من دل سوزاند. بخصوص با این شوهر احمقی که دارم! پس از این جملات، مادام دولاپوموره به صندلی اش تکیه داد و به گریه افتاد. مارکی بی درنگ مقابلش زانو زد و گفت:

— شما زن دوست داشتینی هستید، باید شما را پرستید، شما نظیر ندارید. صداقت و راستگویی شما موجب شگفتی من است و باید از خجالت بمیرم. چقدر این رفتارتان برتری شما را نسبت به من ثابت می کند! چقدر شما را بزرگ و خودم را کوچک می بینم! این شما بودید که اول لب گشودید، اما این من بودم که نخست گناهکار بودم. دوست من، صداقت شما مرا نیز وادار به پیروی می کند؛ باید دیو باشم که از شما پیروی نکنم. اعتراف می کنم این تغییر احساسات قلبی شما کلمه به کلمه داستان خود من است. اما من سکوت کردم، رنج کشیدم و نمی دانم چه زمانی جرأت حرف زدن پیدا می کردم.

— راست می گوئید دوست من؟

— از این راست تر نمی شود گفت؛ اکنون لازم است به هم تبریک بگوییم که احساس ناپایدار و فریبنده ای که ما را به هم می پیوست، همزمان از بین رفته است.

— بله، چون مصیبت بزرگی می شد اگر عشق من همچنان باقی می ماند و عشق شما پایان گرفته بود!

— و یا اینکه نخست در من خاموش می شد.

— حق با شماست، احساس من هم همین است.

— هیچ وقت مثل حالا به نظرم زیبا و دوست داشتنی نرسیده بودید؛ اگر تجربه گذشته مرا محتاط نکرده بود، اکنون فکر می کردم شما را بیشتر از همیشه دوست دارم.

با این کلمات مارکی دستهای او را میان دستهایش گرفته بود و می بوسید... (زن؟ — چیه؟ —
فروشنده حبوبات آمده. — دفتر حساب را ببین. — کجاست؟... خب خب، پیدایش کردم.) مادام دولاپوموره خشم مرگباری را که از درون پاره پاره اش می کرد مخفی نگه داشت و به مارکی گفت:

— مارکی، حالا تکلیف ما چیست؟

— ما به هم دروغ نگفتیم؛ شما شایسته احترام کامل من هستید؛ خیال می کنم من هم بکلی احترام را نزد شما از دست نداده باشم؛ همدیگر را ملاقات می کنیم، و به اطمینان متقابلی که لازمه دوستی راستین است تسلیم می شویم. ما به دلتنگی، دروغهای حقیر، ملامت های رایج و کج خلقی هایی که

معمولا عشقهای پایان یافته در پی دارند تن ندادیم؛ ما در نوع خود یگانه ایم. شما آزادید و آزادی مرا نیز برمی گردانید؛ با هم سفر می رویم؛ من محرم راز موفقیت‌های عاشقانه شما می شوم، خودم هم اگر چند ماجرای عشقی برایم پیش آمد، آنها را از شما مخفی نمی کنم؛ اما در مورد این اتفاق برای خودم تردید دارم، چون شما مرا مشکل پسند کرده اید. چه دلیذر! شما مرا پند و اندرز می دهید و من هم اگر شما در مخاطره ای قرار بگیرید نصایح مرا از شما دریغ نخواهم کرد. چه کسی می داند چه پیش خواهد آمد؟...
ژاک: هیچکس.

خانم میزبان: ... به احتمال قوی، هر چه بیشتر اینجا و آنجا بروم، در مقایسه شما هستید که برنده می شوید، من هم با شور و شوق بیشتر، با محبت بیشتری نزدتان برمی گردم و ثابت می شود مادام دولاپوموره تنها زنی است که می تواند مرا خوشبخت کند؛ و زمانی که برگشتم شرط می کنم تا آخر عمر نزدتان بمانم.

— اگر برگشتید و مرا پیدا نکردید چطور؟ چون، مارکی، بالاخره حدس انسان همیشه صحیح از آب در نمی آید، و بر فرض محال، شاید من توجه، هوس، یا حتی عشقی نسبت به مردی پیدا کنم که هم سنگ شما نباشد.

— تردید نیست که خیلی ناراحت می شوم؛ اما گلایه نخواهم کرد، از تقدیر خواهم نالید که زمانی جدایمان کرد که پیوندی بین ما بود، و زمانی دوباره نزدیکمان کرد که دیگر پیوندی بین ما امکان ندارد...

پس از این گفت و شنود، به موعظه درباره بلهوسی دل انسان، بی ارزشی عهد و پیمان، و قید و بندهای ازدواج پرداختند... (خانم؟ — چیه؟ — درشکه).

در اینجا خانم میزبان می گوید: آقایان باید شما را ترک کنم. امشب بعد از اینکه کارهایم تمام شد، برمی گردم، و اگر کنجکاو باشید این داستان را برایتان به پایان می رسانم... (خانم؟... زن؟... خانم میزبان؟... — آمدم، آمدم).

وقتی خانم میزبان خارج می شود، ارباب به نوکرش می گوید: ژاک، متوجه یک نکته شده ای؟
ژاک: چه نکته ای؟

ارباب: که این زن خیلی بهتر از همسر یک مسافر خانه دار داستان تعریف می کند.

ژاک: حق با شماست. از اینکه مستخدمها این همه کلامش را قطع می کردند چند دفعه عصبانی شدم.

ارباب: من هم همینطور.

شما چطور، خواننده عزیز، بدون تعارف بگویید؛ چون همانطور که می بینید همه داریم صراحت لهجه به خرج می دهیم. آیا مایلید این زن شیرین زبان و وراج را به حال خودش بگذاریم و برویم به سراغ دنباله داستان عشق و عاشقی ژاک؟ برای من فرقی نمی کند. وقتی این زن برگردد بالا، ژاک پر حرف خیلی خوشحال می شود که در را به رویش ببندد و نقش خودش را بازی کند؛ همچنین می تواند از سوراخ کلید بگوید: «شب بخیر، خانم، اربابم خوابیده؛ من هم دارم می روم بخوابم: باید بقیه داستان را به دفعه بعدی موکول کنیم که از این حوالی گذر می کنیم.» و به این ترتیب با او بی حساب شود. «نخستین پیمان دو انسان فانی در پای صخره ای بسته شد که رو به فروپاشی داشت؛ آسمانی را به شهادت وفاداری خویش خواستند که دمی پایدار نبود: همه چیز در درون و در پیرامونشان در گذر بود و آن دو می پنداشتند احساسات قلبی شان تغییر ناپذیر باقی می ماند. ای کودکان! ای کودکان ابدی!...» نمی دانم این افکار متعلق به کیست، ژاک، اربابش یا من؛ تردیدی نیست باید متعلق به یکی از ما سه نفر باشد، و یقیناً پیش از آن و بعد از آن نیز افکار زیاد دیگری به ذهن می آمد تا ژاک و ارباب او و مرا به ساعت شام و چه بسا تا بعد از شام و بازگشت خانم میزبان برساند اگر ژاک به اربابش نمی گفت: «گوش کنید، آقا، تمام این کلمات قصار شما به پای حکایت قدیمی روستای ما نمی رسد.»

ارباب: چه حکایتی؟

ژاک: حکایت دشنه و غلاف. روزی دشنه و غلاف دعواشان شد؛ دشنه به غلاف گفت: «غلاف، عشق من، تو مکاری، چون هر روز پذیرای دشنه های جدیدی می شوی...» غلاف به دشنه جواب داد: «دشنه، دوست من، تو حقه بازی، چون هر روز غلاف عوض می کنی...» غلاف: «تو قول دیگری به من داده بودی...» دشنه: «تو اول به من خیانت کردی...» این بگومگو سر سفره در گرفته بود؛ شخصی که میان دشنه و غلاف نشسته بود درآمد که: «شما ای غلاف، و شما ای دشنه، خوب کردید دنبال تنوع رفتید؛ زیرا تنوع و سوسه تان کرده بود؛ اشتباهتان این بود که به هم قول دادید عوض نشوید. ای دشنه،

نمی دانی خلقت تو این است که وارد غلافهای متعددی بشوی؟ و تو ای غلاف، نمی دانی که خلق شده ای تا پذیرای بیش از یک دشنه باشی؟ مگر خودتان دشنه هایی را که عهد می کردند از غلاف پرهیز کنند دیوانه خطاب نمی کردید و غلافهایی را که عهد می کردند در برابر دشنه بسته بمانند احمق نمی دانستید؟ وقتی تو، ای غلاف، قسم خوردی به یک دشنه اکتفا کنی؛ و تو، ای دشنه، قسم خوردی به یک غلاف وفادار بمانی، آیا هرگز به فکرتان نرسید که خودتان هم به همان اندازه دیوانه اید؟»

در اینجا ارباب به ژاک می گوید: «داستان آنقدرها هم اخلاقی نیست؛ اما خنده دار است. نمی توانی حدس بزنی چه فکر عجیبی به مغزم رسیده. خانم میزبان را به ازدواج تو درآورم تا بینم شوهری که دوست دارد حرف بزند با زنی که یک لحظه هم از حرف زدن کوتاه نمی آید، چه خواهد کرد.»

ژاک: همان کاری را که در دوازده ساله اول عمرم کردم، وقتی پهلوی پدر بزرگ و مادر بزرگم بودم.

ارباب: اسمشان چه بود؟ کارشان چه بود؟

ژاک: سمساری داشتند. پدر بزرگم ژازن (Jason) چند فرزند داشت. تمام خانواده خیلی جدی بودند؛ صبح از خواب بیدار می شدند، لباس می پوشیدند و می رفتند دنبال کارشان؛ برمی گشتند، نهار می خوردند و بدون آنکه کلمه ای رد و بدل کنند برمی گشتند سر کارشان. شبها روی صندلی لم می دادند؛ مادر و دخترها نخ می ریسیدند، خیاطی می کردند، بافتنی می بافتند و یک کلمه هم حرف نمی زدند؛ پسرها استراحت می کردند؛ پدر کتاب عهد عتیق می خواند.

ارباب: خُب تو، تو چه می کردی؟

ژاک: من هم با دهان بند در اتاق می دویدم.

ارباب: با دهان بند!

ژاک: بله، با دهان بند؛ به خاطر همان دهان بند لعنتی است که این شهوت کلام را پیدا کرده ام. گاهی یک هفته تمام می گذشت و هیچکس در خانه ژازن دهان باز نمی کرد. مادر بزرگم در طول عمرش که دراز هم بود، فقط گفته بود کلاه فروشی، و پدر بزرگم میان اجناس سمساری اش، شق و رق، دست در جیبهای سرداری اش، فقط گفته بود یک سو. روزهایی هم بود که وسوسه می شد ایمانش به کتاب مقدس را کنار بگذارد.

ارباب: چرا؟

ژاک: به خاطر تکرار مکرراتی که به نظرش وراجی می آمد و آنها را در شأن روح القدس نمی دانست. می گفت کسانی که حرفهایشان را تکرار می کنند احمقهایی هستند که شنوندگانشان را احمق حساب می کنند.

ارباب: ژاک، اگر برای جبران سکوت طولانی ات در طی دوازده سالی که نزد پدر بزرگت گذراندی و طی مدتی که خانم میزبان حرف می زد...

ژاک: به ادامه داستان عشق و عاشقی ام می پرداختم؟

ارباب: نه؛ بلکه آن حکایت دیگری که نگفتی، حکایت دوست فرماندهت.

ژاک: وای! ارباب جان، عجب حافظه بیرحمی دارید!

ارباب: ژاک، ژاک عزیزم...

ژاک: به چه می خندید؟

ارباب: به آنچه بارها خواهم خندید: تصور کودکی تو در خانه پدر بزرگت با دهان بند.

ژاک: مادر بزرگم وقتی کسی نبود آن را باز می کرد؛ اگر پدر بزرگم می فهمید، خوشش نمی آمد؛ به مادر بزرگم می گفت: اگر باز هم این کار را بکنی این بچه پر حرف ترین آدم دنیا می شود. پیش بینی پدر بزرگم درست از آب درآمد.

ارباب: ژاک، ژاک عزیزم، داستان دوست فرماندهت.

ژاک: از گفتنش ابایی ندارم؛ اما باورتان نمی شود.

ارباب: چون خیلی شگفت انگیز است؟

ژاک: نه، اما به این دلیل که عین همین ماجرا برای شخص دیگری هم اتفاق افتاده، یک نظامی

فرانسوی که خیال می کنم نامش آقای دو گِرش^{۳۷} است.

ارباب: خب، پس من هم از یک شاعر فرانسوی تقلید می کنم که هجویه جانانه ای نوشت که فردی دیگر در حضور خود او آن را نوشته خودش جا زد. شاعر گفت: «چرا ایشان این را نوشته باشد؟ مگر

من خودم این کار را نکردم...» حالا چرا باید داستان ژاک برای دوست فرمانده او نیز رخ نداده باشد، مگر برای یک نظامی فرانسوی به نام دو گِرشِی پیش نیامد؟ تو با این داستان بایک تیر دو نشان می زنی، و داستان این دو نفر را که من نشنیده ام برایم تعریف می کنی.

ژاک: چه بهتر! اما باید قسم بخورید حرفهایم را باور کنید.

ارباب: قسم می خورم.

و شما خواننده عزیز، دلم می خواهد شما هم این قسم را بخورید؛ اما باید در شخصیت ژاک این نکته عجیب را که از پدر بزرگش ژازن، همان سمسار کم حرف، به ارث برده است یادآور شوم و آن نکته این است که ژاک، برخلاف آدمهای پر حرف، با اینکه خیلی خوش دارد و راجی کند، از دوباره گویی بیزار است. به همین دلیل گاهی به اربابش می گوید: «ظاهراً جناب آقا آینده اسفباری برایم تدارک دیده اند؛ وقتی دیگر چیزی برای تعریف کردن نداشته باشم چه کنم؟»

— از نو می گویی.

— ژاک؟ از نو بگوید؟ خلافتش آن بالا نوشته شده؛ و اگر این بلا به سرم بیاید حتماً فریاد می زنم: «وای اگر پدر بزرگت تکرار مکررات تو را می شنید!...» و حسرتِ دهان بندم را می خورم.

ژاک: در ایامی که تنور قماربازی در بازار مکاره سن ژرمن و سن لوران گرم بود...

ارباب: اما اینها که در پاریس است، در صورتی که دوستِ فرماندهت عهده دار نقطه ای از مرز بود.

ژاک: شما را به خدا آقا، بگذارید حرفم را بزنم... چند افسر به قمارخانه ای رفتند و دیدند افسر دیگری با خانم صاحبخانه سرگرم حرف زدن است. یکی از افسرهای تازه وارد به او پیشنهاد می کند تاس بازی کنند؛ این را هم لازم است بدانید که پس از مرگ فرماندهم دوستش ثروتمند و قمارباز شد. آن افسر، یا آقای دو گِرشِی، قبول می کند. حریف پشت سر هم می برد و بازی داغ می شود. حریف همچنان می برد و می برد تا اینکه یکی از حاضران به آقای دو گِرشِی، یا دوست فرماندهم، می گوید شاید بهتر باشد دیگر بازی نکند، چون حریف از او ماهرتر است. با این سخن که فقط یک شوخی بود، دوست فرماندهم، یا آقای دو گِرشِی، فکر می کند با یک متقلب سرو کار دارد؛ ناگهان دست به جیب می برد، دشنه تیزی بیرون می کشد، و وقتی حریف دست روی تاسها می گذارد تا آنها را توی لیوان چرمی شان بیندازد،

چاقو را در دست او فرو می کند به طوری که دستش به میز میخکوب می شود، و به او می گوید: «اگر تاسها تقلبی باشند، شما متقلید؛ و اگر نباشند، من مقصرم...» تاسها تقلبی نبود. آقای دو گِرش می گوید: «بی اندازه شرمندهام و برای جبران کارم هر چه بگوئید می پذیرم...» اما دوست فرماندهم حرف دیگری می زند: «پولم را باختم؛ دست مرد شریفی را سوراخ کردم؛ اما در عوض لذت مبارزه به دلخواه را دوباره چشیدم.» افسر مجروح از قمارخانه رفت تا زخم دستش را ببندد.

وقتی جراحت دستش خوب شد، سراغ افسر دست سوراخ کن رفت و او را به دوئل دعوت کرد، و او، یا دوست فرماندهم، دست دور گردنش انداخت و گفت: «نمی دانید با چه بی صبری انتظار شما را می کشیدم...» به چمنزاری می روند، افسر دست سوراخ کن، یعنی آقای دو گِرش، یا دوست فرماندهم، ضربه ای کاری می خورد که بدنش را می درَد. افسر دست سوراخ شده او را از زمین بلند می کند، ترتیب رفتنش را به خانه می دهد و به او می گوید: «آقا، باز هم همدیگر را می بینیم...» آقای دو گِرش جوابی نمی دهد؛ دوست فرماندهم جواب می دهد: «روی حرفتان حساب می کنم، آقا.» بار دوم و سوم هم دوئل می کنند، و کار به دوئل هشتم و دهم می کشد و هر بار افسر دست سوراخ کن مجروح می شود. هر دو افسرانی ممتاز و متشخص بودند، ماجرایشان سرو صدای زیادی به پا کرد، کار به دخالت وزارتخانه کشید. یکی در پاریس ماند و دیگری به محل کارش تبعید شد. آقای دو گِرش به فرمان دربار گردن نهاد؛ دوست فرماندهم سخت ناراحت شد؛ تفاوت آن دو مرد شجاع همین بود، یکی عاقل بود و دیگری کمی دیوانه.

تا اینجا ماجرای آقای دو گِرش و دوست فرماندهم مشترک بود: ماجرا همان ماجرا بود و به همین دلیل بود که از هر دوشان نام می بردم، متوجه هستید ارباب؟ اما از حالا به بعد آن دو را از هم جدا می کنم و فقط ماجرای دوست فرماندهم را برایتان می گویم، چون بقیه فقط مربوط به او می شود. آخ، آقا، اینجاست که می بینید چقدر در مقابل سرنوشت درمانده ایم و چه چیزهای عجیبی در طومار اعظم نوشته شده!

دوست فرماندهم، یا افسر دست سوراخ کن، اجازه می گیرد سری به شهرش بزند: اجازه صادر می شود. راهش از پاریس می گذرد. با کالسکه عمومی به این سفر می رود. ساعت سه صبح کالسکه از مقابل اپرای پاریس می گذرد؛ عده ای سالن بالماسکه را ترک می کنند. سه چهار جوان لول و منگ که ماسک بر صورت دارند تصمیم می گیرند صبحانه را با مسافران کالسکه بخورند؛ دم صبح به محل خوردن صبحانه می رسند. حالا همه همدیگر را رؤیت می کنند. چه کسی خیلی متعجب می شود؟ افسر دست سوراخ شده از دیدن افسر دست سوراخ کن. دست یکدیگر را می فشارند، روی یکدیگر را می بوسند و به یکدیگر می گویند چقدر از این دیدار خوشحالند؛ بی درنگ پشت یک انبار غله می روند، شمشیر به دست می گیرند، یکی با سرداری و دیگری با لباس بالماسکه. دست سوراخ کن، یا دوست فرماندهم، بار دیگر به خاک می افتد. حریفش اقدامات لازم را برای نجات او می کند، بعد برمی گردد و با دوستانش و سایر مسافران کالسکه سر میز می نشیند و با خوشحالی می خورد و می نوشد. چند نفری آماده ادامه سفر می شوند و چند نفری ماسک بر صورت با اسب به سوی پایتخت به راه می افتند که سر و کله خانم میزبان از نو پیدا می شود و به ماجرای که ژاک تعریف می کند پایان می دهد.

خواننده عزیز، لازم است بدانید دیگر در اختیار من نیست حالا که خانم میزبان آمده است عذرش را بخواهم. — چرا؟ — به این خاطر که او با دو بطری شامپانی آمده است، هر بطری به یک دست، و آن بالا نوشته که هر ناطقی با چنین مَطْلَعی ژاک را مخاطب قرار دهد، حرفش حتماً شنیده می شود. خانم میزبان وارد اتاق می شود، دو بطری اش را روی میز می گذارد و می گوید: «بیایید آقای ژاک، بیایید با هم آشتی کنیم...» خانم میزبان در عنفوان جوانی نیست؛ بلند قد و فربه است، فرزند و خوش آب و رنگ و گوشتالوست، با دهانی کمی بزرگ اما دندانهای قشنگ، گونه های برجسته، چشمهای درشت، پیشانی صاف، پوست بسیار زیبا، قیافه باز و سرزنده و شاد، بازوها کمی کلفت اما دستها بسیار زیبا، دستهایی که می شد به تصویر کشید یا مجسمه شان را ساخت. ژاک دست در کمر او می اندازد و او را محکم می بوسد؛ کینه اش هرگز در مقابل شراب ناب و زن زیبا دوام نیاورده است؛ این را آن بالا نوشته اند، چه در مورد ژاک، چه در مورد شما خواننده عزیز، چه در مورد من و چه در مورد بسیاری

دیگر. خانم میزبان خطاب به ارباب می گوید: «آقا، یعنی خیال دارید بگذارید ما به تنهایی می بزنیم؟ مطمئن باشید تا صد فرسخی اینجا شراب به این خوبی گیرتان نمی آید.» با این حرف یکی از دو بطری را میان زانوانش می گیرد و درش را باز می کند؛ با تردستی و مهارت عجیبی دهانه بطری را با شست دست می پوشاند تا یک قطره شراب هم بیرون نریزد و هدر نرود. به ژاک می گوید: «خب دیگر، زود باشید، زود باشید، لیوانتان را بدهید.» ژاک لیوانش را جلو می برد؛ خانم میزبان شست خود را اندکی کنار می کشد، هوا وارد بطری می شود و بناگاه کف به سر و صورت ژاک می پاشد. ژاک به این شیطننت تن می دهد و خانم میزبان حالا نخند کی بخند، و ژاک و اربابش حالا نخند کی بخند. پی در پی چند لیوان لبریز می نوشند تا از خوبی شراب اطمینان پیدا کنند. آنگاه خانم میزبان می گوید: «خدا را شکر همه خوابند، کسی حرفم را قطع نمی کند و من می توانم بقیه حکایت را تعریف کنم.» ژاک که شامپانی نشاط معمول را به چشمانش بازگردانده است، نگاهی به خانم میزبان می اندازد و به اربابش می گوید: خانم میزبانمان حتماً مثل یک فرشته زیبا بوده؛ عقیده شما چیست، آقا؟

ارباب: بوده؟ چه می گویی ژاک، هنوز هم هست!

ژاک: حق با شماست ارباب، اما من او را با زن دیگری مقایسه نکردم، با جوانی خودش مقایسه کردم.

خانم میزبان: دیگر چیزی از زیبایی من باقی نمانده؛ باید وقتی مرا می دیدید که کمرم لای دو دست جا می گرفت! از چهار فرسخی راه کج می کردند تا در این مسافرخانه اطراق کنند. اما فعلاً کاری به عشاق خوب و بد من نداشته باشیم، برگردیم سر ماجرای مادام دولاپوموره.

ژاک: چطور است اول به یاد عشاق بد شما، یا به سلامتی من، یک لیوان شراب بخوریم؟

خانم میزبان: با کمال میل؛ اما با شما یا بی شما، عشاق خوب هم داشتم. آیا می دانید ده سال تمام، در کمال درستی و شرافت، به نظامیان کمک کردم؟ بدون کمک من خیلی از آنها نمی توانستند به جبهه بروند. آدمهای خوبی بودند، نه من گله ای از آنها دارم و نه آنها از من. هیچ وقت پول نقد نداشتند بدهند؛ گاهی مدتها منتظرم می گذاشتند؛ اما بعد از دو، سه، یا چهار سال پولم برمی گشت...

و به شمارش افسرانی می پردازد که با وام گرفتن از او موجب افتخارش شدند، آقای فلان، سرهنگ و فرمانده هنگ... و آقای بیسار، فرمانده هنگ...؛ که ژاک فریاد می زند:

— فرمانده من! فرمانده بیچاره‌ام! پس او را می‌شناختید؟

خانم میزبان: می‌شناختم؟ مردی بلند بالا، خوش هیکل، کمی خشک، با قیافه‌ای متشخص و جدی، پاهای کشیده، و دو خال قرمز روی شقیقه راست. پس شما خدمت نظام رفتی؟
ژاک: چه جور هم!

خانم میزبان: به همین خاطر بیشتر دوستان دارم؛ باید هنوز صفات خوبی از آن زمان در شما مانده باشد. بنوشیم به سلامتی فرمانده‌تان.
ژاک: اگر هنوز زنده باشد.

خانم میزبان: مگر زنده بودن و نبودنش فرقی می‌کند؟ مگر آدم نظامی برای کشته شدن ساخته نشده؟ بعد از ده بار تجربه محاصره شدن و گیر افتادن و پنج یا شش دفعه جنگیدن، مگر چنان عصبی نشده که بخواهد میان آن مردمان پست و سیاه بمیرد؟... اما برگردیم سر داستان خودمان و یک لیوان دیگر شراب بنوشیم.

ارباب: راستی که حق با شماست خانم میزبان.
خانم میزبان: خوشحالم که با من موافقید.
ارباب: الحق شراب‌تان عالیست.

خانم میزبان: عجب! پس اشاره به شراب من است؟ خب، در این صورت باز هم حق با شماست. یادتان هست به کجای داستان رسیده بودیم؟
ارباب: بله، به پایان خائنه‌ترین درد دلها.

خانم میزبان: آقای مارکی دِزارسی و مادام دولاپوموره با رضایت خاطر دیده‌بوسی کردند و از هم جدا شدند. هر چه آن بانو در حضور مارکی خویشتن‌داری کرده بود، به همان نسبت با رفتن او دردش جانشورتر شد. پیش خود ضجه زد: پس راست است، دیگر مرا دوست ندارد!... خیال ندارم وارد جزئیات رفتار غربی بشوم که وقتی مردی ترکمان می‌کند، از ما زنها سر می‌زند. چون باعث رضایت خاطر بیشتر شما مردها می‌شود. به شما گفته بودم او زنی مغرور بود؛ اما در انتقام گرفتن چیز دیگری بود. پس از اینکه خشم و غضب اولیه‌اش فروکش کرد و به مرحله آرامش بعد از طوفان رسید، به فکر

انتقامجویی افتاد، اما انتقامی بیرحمانه، انتقامی که موجب وحشت تمام مردانی شود که در آینده وسوسه شوند زن عفیفی را مجذوب و اغفال کنند. انتقامش را گرفت، و سفاکانه گرفت. انتقامش عملی شد ولی کسی را هم اصلاح نکرد؛ از آن به بعد هم ما زن‌ها نه کمتر مجذوب شدیم و نه کمتر گول خوردیم.

ژاک: سزای آنها همین است. اما شما چی؟

خانم میزبان: افسوس، خود من نفر اول صف هستم! ای وای که ما زن‌ها چقدر ابلهیم! حالا ای کاش این مردهای پلید از این انتقام درسی می گرفتند! اما این بحث را بگذاریم کنار. مادام دولاپوموره چه خواهد کرد؟ هنوز نمی داند؛ فکرش را خواهد کرد؛ فکرش را می کند.

ژاک: و زمانی که او در فکر است...

خانم میزبان: گل گفتید. اما بطریهای ما خالی اند... (ژان. — بله خانم. — دو بطر شراب، از آنهایی که ته زیرزمین پشت هیزمه است. — فهمیدم.) مادام دولاپوموره فکر کرد و فکر کرد تا نقشه‌ای به نظرش رسید. او مدتها پیش با زنی شهرستانی آشنا شده بود که به خاطر یک دعوای حقوقی به اتفاق دختر جوان و زیبا و با ادبش به پاریس آمده بود. مدتی بعد شنید آن زن در دعوای حقوقی اش شکست خورد و ورشکست شد و از روی اجبار در خانه اش بساط قمار راه انداخت. آنجا جمع می شدند، قمار می کردند، شام می خوردند و معمولاً یکی دو نفر از مهمانان می ماندند و شب را، به دلخواه، با مادر یا با دختر صبح می کردند. مادام دولاپوموره یکی از پیشخدمتهایش را مأمور یافتن این دو زن کرد. پیدایشان کردند و از آنها دعوت شد به دیدار مادام دولاپوموره که او را به زحمت به یاد داشتند بروند. این دو زن که نام مادام و مادموازل دنون (d'Aisnon) را برای خود انتخاب کرده بودند، منتظر اصرار بیشتر نشدند؛ همان فردا مادر به دیدار مادام دولاپوموره رفت. پس از تعارفهای اولیه، مادام دولاپوموره از مادام دنون می پرسد از زمانی که دعوای حقوقی اش را باخته است چه کرده و چه می کند. مادام دنون جواب می دهد: «صادقانه باید بگویم که کارم هم پرمخاطره است و هم شرم آور و کم درآمد، از آن بدم می آید اما احتیاج قانون نمی شناسد. تقریباً تصمیم داشتم دخترم را بگذارم در اپرا کار کند، اما صدایش مجلسی است و رقصش هم متوسط است. قبل و بعد از دعوای حقوقی ام او را برای هر چه

قاضی و شخصیت مهم و اسقف و سرمایه گذار بود بردم، مدتی را با او می گذرانند و ولش می کردند. دخترم در زیبایی فرشته است، نکته سنج است، ظرافت دارد؛ ولی هرزگی بلد نیست، استعدادهای لازم را برای روشن کردن آتش اشتیاق در مردهای دل مرده ندارد.

اما آنچه بیشتر به ما صدمه زد این بود که او دلبسته یک کشیش شد، یک کشیش لامذهب و شکاک، ریاکار و ضد فیلسوف که نامش را نمی برم، از آن کشیشهایی که برای دست یافتن به مقام اسقفی راهی را انتخاب کرده بود که هم مطمئن بود و هم نیازی به استعداد نداشت. نمی دانم در گوش دخترم چه می خواند، هر روز صبح می آمد و صفحاتی از نوشته های شب گذشته اش را برای او می خواند. حالا آیا به اسقفی می رسد یا نمی رسد، نمی دانم. خوشبختانه میانه آنها به هم می خورد. روزی دخترم از او می پرسد آیا با اشخاصی که بر ضدشان مقاله می نویسد آشنایی دارد؟ کشیش می گوید نه؛ آیا احساسات خودش با احساساتی که به تمسخر می گیرد فرق دارد؟ کشیش می گوید نه؛ دخترم عصبانی می شود و به او ثابت می کند که نقش خبیث ترین و حقه بازترین مردها را بازی می کند. مادام دولاپوموره می پرسد آیا مادر و دختر خیلی شناخته شده اند؟

— متأسفانه بیش از حد.

— می بینم که از وضع فعلی تان راضی نیستید؟

— ابدآ راضی نیستیم، دخترم هر روز به من اعتراض می کند و بدترین شرایط را به وضع فعلی اش ترجیح می دهد، چنان افسرده است که همه را از دور...

— اگر تصمیم بگیرم حال و روز هر دویتان را خیلی بهتر کنم، قبول می کنید؟

— به کمترش هم راضی هستیم.

— اما باید مطمئن باشم به دستورات اکید من تن می دهید.

— هر چه باشند می توانید روی ما حساب کنید.

— و هر وقت بخواهم در خدمت من هستید؟

— بای صبری در انتظار اوامرتان خواهیم بود.

— همین برای من کافیست؛ می توانید به خانه تان برگردید؛ بزودی دستوراتم را خواهید شنید. در این

فاصله، اثاث منزلتان را بفروشید، همه چیز را بفروشید، حتی لباسهایتان را اگر توی چشم می آیند نگه ندارید. با کاری که در نظر دارم جور نیستند.

ژاک که رفته رفته توجهش به داستان جلب شده است به خانم میزبان می گوید: چطور است به سلامتی مادام دولاپوموره بنوشیم؟

خانم میزبان: با کمال میل.

ژاک: و به سلامتی مادام دِنون.

خانم میزبان: با کمال میل!

ژاک: از نوشیدن به سلامتی مادموازل دِنون که ابا ندارید، همان که صدای قشنگ مجلسی دارد، در رقصیدن کم استعداد است و افسردگی و ادارش می کند هر شب را با یک عاشق جدید صبح کند.
خانم میزبان: مسخره نکنید، کار بسیار مشقت باری است. اگر می دانستید وقتی زن کسی را دوست نداشته باشد چه عذابی است!...

ژاک: پس به سلامتی مادموازل دِنون و عذابش.

خانم میزبان: باشد.

ژاک: خانم میزبان، شما شوهرتان را دوست دارید؟

خانم میزبان: نه زیاد.

ژاک: پس باید برایتان خیلی دل سوزاند؛ اما شوهرتان به نظر مرد خیلی سالمی می آید.

خانم میزبان: هر چه برق می زند طلا نیست.

ژاک: بنوشیم به سلامتی شوهرتان.

خانم میزبان: خودتان تنها بنوشید.

ارباب: ژاک، ژاک، دوست من، داری زیاده روی می کنی.

خانم میزبان: ناراحت نباشید آقا، آدم قابل اعتمادی است، تا فردا مستی از سرش می پرد.

ژاک: حالا که تا فردا مستی از سرم می پرد و امشب هم کاری با عقم ندارم، ارباب عزیز، خانم میزبان

زیبا، به سلامتی یک نفر دیگر هم بنوشیم، به سلامتی کشیش مورد توجه مادموازل دِنون.

خانم میزبان: چشمم روشن آقای ژاک؛ آن مردک ریاکار، جاه طلب، احمق، افترازن و متعصب را می گویند! خیال می کنم این صفات را به کسانی نسبت می دهند که با نهایت میل سر هر کسی را که مثل خودشان فکر نمی کند می بُرند.

ارباب: خانم میزبان، شاید ندانید که ژاک به نوعی فیلسوف است و اهمیت زیادی به ابلهان حقیری می دهد که خودشان با این دفاع بدی که می کنند آبروی خودشان و آرمانشان را می بُرند. ژاک می گوید فرماندهش این جور افراد را پادزهر هوئه^{۳۸}، نیکول^{۳۹} و بوسوئه^{۴۰} می دانست. گمان می کنم نه او از این حرف منظوری داشت، و نه شما... آیا شوهرتان خوابیده؟

خانم میزبان: مدتهاست!

ارباب: و اجازه می دهد تا این ساعت شب با ما حرف بزنید؟

خانم میزبان: شوهران ما عادت کرده اند... مادام دولاپوموره سوار کالسکه اش شد، به دورترین نقطه از محله مادام دِنون رفت، اتاق کوچکی در خانه ای خوش نام در نزدیکی کلیسا اجاره کرد، دستور داد اثاث مختصری در آن بگذارند، مادام دِنون و دخترش را به نهار دعوت کرد، و همان روز، یا چند روز بعد، آنها را به آن اتاق فرستاد و دستورالعملی از طرز رفتاری که باید درپیش بگیرند در اختیارشان گذاشت.

ژاک: خانم میزبان، فراموش کردیم به سلامتی مادام دولاپوموره و مارکی دِزارسی بنوشیم؛ نه! این صحیح نیست.

خانم میزبان: نوش جان کنید آقای ژاک، نوش جان کنید، انبار شرابمان خالی نشده... این هم آن دستورالعمل، لااقل آن مقداری که به یادمانده:

«در گردشگاههای عمومی نباید دیده شوید؛ نباید شناخته بشوید.

«هیچکس را نباید در خانه تان بپذیرید، حتی همسایگان زن و مرد، چون لازم است به نظر بیاید کاملاً منزوی هستید.

«از فردا مثل اشخاص متدین لباس بپوشید، زیرا باید متدین جلوه کنید.

«در خانه فقط کتابهای مذهبی داشته باشید، زیرا هیچ چیزی در اطرافتان نباید شما را لو دهد.

«در کلیسا حضور فعال داشته باشید، چه در مراسم اعیاد مذهبی و چه در روزهای غیرتعطیل.

«به هر وسیله‌ای شده اجازه ورود به اتاق گفتگوی صومعه‌ای را بگیرید؛ و راجیه‌های این گوشه‌نشینان برایتان بی‌فایده نخواهد بود.

«با کشیش محلی و روحانیون کلیسا دوستی صمیمانه‌ای برقرار کنید، چون به شهادت آنها نیاز خواهم داشت.

«هیچکدام آنها را به خانه‌تان دعوت نکنید.

«حداقل ماهی دوبار برای اعتراف به گناه و آیین مقدس به کلیسا بروید.

«نام حقیقی خانوادگی‌تان را مجدداً بر خود بگذارید، چون نام محترمی است، و دیر یا زود در شهرستانتان درباره شما تحقیق خواهد شد.

«گهگاهی صدقه بدهید اما به هیچ عنوان صدقه قبول نکنید. باید فکر کنند که شما نه ثروتمندید و نه گدا.

«نخ‌ریسی کنید، خیاطی کنید، بافتنی ببافید، گلدوزی کنید و کارهایتان را برای فروش به خانمهایی که در مؤسسات خیریه هستند بدهید.

«با قناعت تمام غذا بخورید؛ روزی دو وعده مختصر، همین.

«نه دخترتان باید بدون شما از خانه بیرون برود، و نه شما بدون او. از هر وسیله کم‌هزینه‌ای برای هدایت دخترتان به تقوا و تقدس استفاده کنید.

«تأکید می‌کنم، هرگز در خانه‌تان کشیش یا مردان و زنان مؤمن دیده نشوند.

«در خیابان با سرپایین انداخته راه بروید؛ در کلیسا فقط به خدا نگاه کنید.
 «اذعان دارم این زندگی مشقت باری است، اما خیلی طول نمی کشد، و به شما قول می دهم پاداش
 خوبی بگیرید. فرصت فکر کردن دارید، با هم مشاوره کنید: اگر این الزام بیش از حد توانتان است، به
 من بگویید؛ نه می رنجم و نه تعجب می کنم. فراموش کردم به شما بگویم لازم است بتوانید درباره
 عبادت و معرفت بحث کنید و به کتب عهد عتیق و عهد جدید کاملاً مسلط شوید تا فکر کنند از قدیم و
 ندیم متدین بوده اید. اگر دلتان بخواهد می توانید مانند ژانسنیست^{۴۱} ها یا مولینیست^{۴۲} ها زندگی
 کنید

اما بهترین راه این است که عقیده کشیش محل را جویا شوید. در هر فرصتی به ناحق و ناروا به
 فیلسوفها بد و بیراه بگویید؛ فریاد بکشید که ولتر دجال و ضد مسیح است، نوشته های آن کشیش
 آشنایتان را حفظ کنید، و در صورت لزوم، سرزبانها بیندازید...»

و در آخر هم مادام دولاپوموره اضافه کرد: «من به دیدار شما نخواهم آمد؛ من لایق معاشرت با چنین
 زنهای متدینی نیستم؛ اما نگران نباشید: شماها گاهی مخفیانه نزد من می آید، و خودمانی رژیم غذایی
 توبه کارانه شما را جبران می کنیم. اما مبادا با تظاهر به تدین درگیر آن شوید. خرج خانه شما به عهده
 من است. اگر نقشه ام عملی شود، نیازی به من نخواهید داشت؛ اگر بدون قصوری از جانب شما نقشه
 من عملی نشد، به اندازه کافی ثروت دارم که آتیه شما را تأمین کنم و وضع آبرومندان تر و بهتری از
 آنچه داشتید برایتان فراهم کنم. در مقابل از شما انتظار اطاعت، اطاعت بی چون و چرا و نامحدود از
 خواسته هایم را دارم، و گرنه جوابگوی حال یا آینده تان نخواهم بود.»
 ارباب (روی انقیه دانش می زند و به ساعتش نگاه می کند).

عجب زن وحشتناکی! خدا نصیب نکند.

خانم میزبان: حوصله کنید، حوصله کنید، هنوز او را نشناخته اید.

ژاک: در این فاصله، بانوی زیبای من، خانم میزبان جذاب ما، سراغی از بطری نگیریم؟

خانم میزبان: آقای ژاک، این شراب شامپانی من است که باعث شده به چشمتان زیبا بیایم.

ارباب: مدتهاست می خواهم سؤالی از شما بپرسم، شاید فضولی باشد، اما کاسه صبرم لبریز شده.

خانم میزبان: بپرسید.

ارباب: من مطمئنم شما در مسافر خانه متولد نشده‌اید.

خانم میزبان: همینطور است.

ارباب: و به خاطر شرایط غیرعادی، از موقعیت بهتری کارتان به اینجا کشیده.

خانم میزبان: حق با شماست.

ارباب: چطور است برای مدتی داستان مادام دولاپوموره را کنار بگذاریم...

خانم میزبان: نمی‌شود. من با میل داستان سایرین را تعریف می‌کنم، اما زندگی خودم را نه. فقط

بدانید من در سن سیر^{۴۳} بزرگ شدم، و در آنجا انجیل را خیلی کم و رمان خیلی زیاد خواندم. از دیر شاهانه تا این مسافر خانه راه درازی است.

ارباب: دیگر چیزی نگویید؛ سؤال را نشنیده بگیرید.

خانم میزبان: زمانی که دوزن پارسای ما به تهذیب خود مشغول بودند و بوی خوش تقوا و قداست اخلاقی‌شان در آن حوالی پیچیده بود، مادام دولاپوموره برای حفظ ظاهر، در حق مارکی احترام و دوستی و اعتماد کامل نشان می‌داد. در خانه‌اش همواره به روی او باز بود، هرگز از او بازخواست یا گلایه نمی‌کرد، حتی پس از غیبت‌های طولانی‌اش؛ مارکی نیز داستان خوش گذرانی‌هایش را تعریف می‌کرد و مادام دولاپوموره به ظاهر از این داستانها محظوظ می‌شد و گاهی هم که مارکی در کامیابی‌هایش با مشکلاتی مواجه می‌شد اندرزهایی به او می‌داد؛ گاهی هم درباره ازدواج حرفهایی می‌پراند، اما بالحنی چنان بی‌غرض که امکان نداشت مارکی را به این گمان بیندازد که منظور خودش است. اگر مارکی جملات محبت‌آمیز یا عاشقانه‌ای می‌گفت که نمی‌شود به زنی که با او آشنایی نزدیک داریم نگوییم، یا لبخندی می‌زد و یا جوابی نمی‌داد. به ظاهر، قلبش آسوده بود و می‌گفت دوستی با مارکی برای خوشبختی‌اش کافی است، چون دیگر در عنفوان جوانی نیست و امیالش فروکش کرده است.

— چطور ممکن است! یعنی هیچ رازی ندارید با من در میان بگذارید؟

— خیر.

— پس دوست من، آن کنت که در زمان سلطنت من بر قلب شما آنقدر توجه به شما نشان می داد؟
 — در خانه ام را به رویش بسته ام و دیگر او را نمی بینم.
 — خیلی عجیب است! چرا او را طرد کردید؟
 — چون از او خوشم نمی آید.
 — عجب! حدس زدم، خانم. شما هنوز مرا دوست دارید.
 — شاید.

— و روی بازگشت من حساب می کنید.
 — چرا نکنم؟
 — و به همین خاطر رفتاری در پیش گرفته اید که قابل نکوهش نباشد.
 — شاید.

— و اگر این اقبال یا عدم اقبال را داشته باشم که نزد شما برگردم یقیناً این فضیلت را دارید که درباره خطاهای من سکوت کنید.
 — آنقدرها هم مرا مهربان و بخشنده فرض نکنید.
 — دوست من، پس از کاری که شما کردید هیچ عمل قهرمانانه ای نیست که نتوانید از عهده اش برآیید.
 — بدم نمی آید این طور فکر کنید.
 — راستش، اطمینان دارم بودنِ با شما خطر بزرگی است.
 ژاک: من هم همینطور فکر می کنم.

خانم میزبان: سه ماهی در این وضع بودند که مادام دولاپوموره احساس کرد وقت رو کردن برگ برنده اش فرارسیده است. یک روز تابستانی که هوا خوش بود و او برای شام انتظار مارکی را می کشید، پیغامی برای مادام دنون و دخترش فرستاد که به باغ شاهنشاهی بروند. مارکی آمد، شام با بگو و بخند صرف شد. بعد از شام مادام دولاپوموره پیشنهاد کرد اگر مارکی کار بهتری ندارد به گردش بروند. آن شب اپرا و تئاتر برنامه ای نداشتند، مارکی خودش پیش قدم شد و به جبران ندیدن برنامه ای

سرگرم کننده یا مفید، از مارکیز دعوت کرد برای گردش به باغ شاهنشاهی بروند. همانطور که حدس می‌زنید دعوتش رد نشد. اسبها را به کالسکه بستند و راه افتادند؛ به باغ شاهنشاهی رسیدند و حالا میان جمعیت هستند و مثل سایرین به همه چیز نگاه می‌کنند و هیچ چیز نمی‌بینند.

خواننده عزیز، فراموش کردم وضع سه شخصیتی که صحبت را دنبال می‌کنند برایتان مجسم کنم: ژاک، اربابش، خانم میزبان. به خاطر قصور من، شما حرفهایشان را شنیدید و خودشان را ندیدید؛ اما جلو ضرر را از هر جا بگیرید منفعت است. ارباب در سمت چپ اتاق، رب‌دوشامبر پوشیده و شب‌کلاه به‌سر، روی مبلی راحت لمیده است، دستمال گردنش را روی دسته مبل انداخته است و انفیه‌دان را به دست دارد. خانم میزبان در انتهای اتاق و روبروی در، نزدیک میز نشسته است و لیوانی در مقابل خود دارد. ژاک، بدون شب‌کلاه، در سمت راست خانم میزبان، آرنجش را به میز تکیه داده و سرش میان دو بطری خم شده است. دو بطری دیگر کنارش روی زمین است.

مارکی و دوست خوبش در باغ شاهنشاهی گردش می‌کنند. در خیابان مشجر سمت راست ورودی باغ قدم می‌زنند که مادام دولاپوموره فریادی از تعجب می‌کشد: «نه، اشتباه نمی‌کنم، خودشانند، بله، خودشانند!»

مارکی را تنها می‌گذارد و به طرف دو زن پارسای ما می‌شتابد. دختر مادام دنون در لباس ساده‌ای که جلب توجه نمی‌کرد اما در عوض باعث توجه به شخص او می‌شد جذابیت خیره‌کننده‌ای داشت.

— عجب! شما هستید، مادام؟

— بله، خودم هستم.

— حالتان چگونه است، بعد از این همه مدت چه می‌کنید؟

— شما از مصیبت‌های ما مطلع هستید؛ به ناچار تسلیم شرایط شدیم و حالا به اقتضای امکانات محدودمان در انزوا زندگی می‌کنیم؛ وقتی نمی‌شود آبرومندان در محافل شرکت کرد بهتر است معاشرت را کنار گذاشت.

— یعنی حتی معاشرت با مرا؟ حتی مرا که همیشه گفته‌ام این جور معاشرتها چقدر ملال‌انگیز است ترک کردید؟

— یکی از عواقب اقبال بد این است که موجب بدگمانی می شود: آدمهای نیازمند همیشه از این می ترسند که مبادا مزاحم باشند.

— شما؟ مزاحم من؟ این برداشت به نوعی توهین به من است.

— مادام، من بی تقصیرم، ده بار سراغ شما را از مادرم گرفتم، اما می گفت: مادام دولاپوموره... دیگر هیچکس به فکر ما نیست، دخترم.

— خیلی بی انصافی است! بنشینیم کمی با هم صحبت کنیم. ایشان آقای مارکی دِ زارسی از دوستان من هستند؛ حضورشان مزاحم ما نیست. چقدر مادمازل بزرگ شده اند! چقدر در این مدتی که همدیگر را ندیده ایم زیباتر شده اند!

— این از مزایای وضع فعلی ماست، هر چه را که برای سلامت ضرر دارد از ما گرفته است. صورتش را ببینید، بازوانش را نگاه کنید، اینها را مدیون یک زندگی ساده و مرتب، خواب منظم، کار و وجدان آسوده هستیم؛ و اینها خودش موهبتی است...

می نشینند به صحبت های دوستانه. مادام دِنون خوب حرف می زند، دخترش خیلی کم صحبت می کند. لحن هر دو بی تکلف و بی ریا اما متدینانه است. هنوز خیلی به تاریک شدن هوا مانده که دوزن پارسای ما از جا بلند می شوند. وقتی به آنها گفته می شود برای رفتن خیلی زود است، مادام دِنون به گونه ای که شنیده شود در گوش مادام دولاپوموره می گوید چون کار خیری دارند، نمی توانند بیشتر بمانند. پس از دور شدن آنها، مادام دولاپوموره خودش را سرزنش می کند که چرا جویای محل زندگی آنها نشده و چرا نشانی خودش را به آنها نداده است، و اضافه می کند: «چنین اشتباهی چند سال پیش از من سر نمی زد.» مارکی دوان دوان دنبالش می رود تا اشتباه مادام دولاپوموره را جبران کند؛ خانمها نشانی مادام دولاپوموره را می گیرند ولی هر چه مارکی اصرار می کند نمی تواند نشانی آنها را بگیرد و حتی جرأت نمی کند کالسکه اش را به آنها تعارف کند، گرچه به مادام دولاپوموره می گوید که وسوسه شد این کار را بکند.

مارکی می خواهد این دوزن را بهتر بشناسد. مادام دولاپوموره به او می گوید:

— این دو موجود به مراتب از ما خوشبخت ترند. سلامتشان را دیدید؟ آرامش سیمایشان را دیدید؟ به

معصومیت و وقار حرف زد نشان توجه کردید؟ این چیزها را در جمع معاشران ما نمی بینید. ما افراد متدین را ریشخند می کنیم و آنها برای ما دل می سوزانند. اگر خوب فکر کنیم شاید حق با آنها باشد. — مارکیز، نکند خیال دارید متدین شوید!

— چرا نشوم؟

— مواظب باشید؛ من نمی خواهم قطع رابطه میان ما، اگر قطع رابطه ای باشد، شما را به این راه بکشاند.

— یعنی ترجیح می دهید در خانه ام را به روی آن کنت کذایی باز کنم؟ — به مراتب.

— و این توصیه را به من می کنید؟

— بدون کمترین تردیدی...

مادام دولاپوموره از نام و نشان و شهرستان و وضعیت اجتماعی و دعوای حقوقی آن دوزن هر چه را می داند به مارکی می گوید و با هر چه در توان دارد سعی می کند مطلب را جالب و رقت انگیز کند. و در آخر هم اضافه می کند: «این دوزن، بویژه دختر، از فضیلتی نادر برخوردارند. البته حدس می زنید که اگر می خواست، با این صورت زیبا می توانست هیچ گونه کمبودی نداشته باشد؛ اما آنها فقر با آبرو را به رفاه مذلت بار ترجیح دادند. پولی که برایشان باقی مانده چنان ناچیز است که راستش را بخواهید نمی دانم چگونه گذران می کنند. از صبح تا شب کار می کنند. وقتی تنگدست به دنیا بیایید، تحمل تنگدستی کار آسانی است و خیلی از مردم از عهده اش برمی آیند؛ اما از مکنت به حداقل تنزل کردن، و در عین حال احساس رضایت و خوشبختی کردن در تخیل من نمی گنجد. مذهب به همین درد می خورد. حالا فیلسوفهای ما هر چه می خواهند بگویند، مذهب چیز خوبی است.»

— بخصوص برای بدبختها.

— مگر همه کم و بیش بدبخت نیستند؟

— به جان خودم قسم که شما دارید متدین می شوید.

— چه بدبختی بزرگی! در مقابل ابدیتی که درپیش است این زندگی که ارزشی ندارد!

— شما از همین حالا دارید مثل یک مبلغ مذهبی حرف می‌زنید.

— من مثل یک زن باایمان حرف می‌زنم. مارکی، راستش را بگویید، آیا اگر به نعمتهای آخرت بیشتر اعتقاد داشتیم و از عواقب گناهانمان بیشتر می‌ترسیدیم ثروت امروزمان به‌نظر پست و حقیر نمی‌آمد؟ قبول کنید فریب دادن یک دختر جوان یا زنی شوهردار به این امید که بتوان در آغوش او جان به جان آفرین داد و در عوض به‌ناگاه دچار عذاب و شکنجه وجدان شدن آنقدرها هم لذت و هیجان فوق‌العاده‌ای ندارد.

— اما این اتفاقی است که هر روز می‌افتد.

— برای این است که دیگر کسی دین و ایمان ندارد، برای این است که همه سرگشته شده‌اند.

— برای این است که باورهای مذهبی مان تأثیر چندانی در رفتار و کردارمان ندارد. اما دوست عزیز، قسم می‌خورم راهی که پیش گرفته‌اید شما را به سرعت به اتاقل کلیسا خواهد کشاند. شاید این بهترین کاری باشد که بتوانم بکنم.

— عجب! شما دیوانه شده‌اید؛ هنوز بیست سال دیگر برای گناهان لذت‌بخش فرصت دارید، استفاده کنید؛ بعداً اگر دلتان خواست نزد کشیش بروید و توبه کنید... اما صحبت ما بیش از حد رنگ جدی به خود گرفته و تخیل شما هم سخت تیره شده است. این نتیجه انزوای دردناکی است که درپیش گرفته‌اید. باور کنید بهتر است کنت عاشق را فرابخوانید، دیگر نه شیطانی خواهید دید و نه جهنمی. مثل گذشته دلفریب می‌شوید. شاید می‌ترسید اگر بعد از هرگز با هم آشتی کردیم، به شما ایراد بگیرم؛ اما اول اینکه شاید با هم آشتی نکنیم، که در آن صورت شما به‌خاطر یک تشویش بی‌اساس، یا با اساس، خودتان را از لذتی شیرین محروم می‌کنید؛ و در ثانی افتخار به اینکه ارزشی بیش از من داشته باشید به این فداکاری و محرومیت نمی‌ارزد.

— شما صحیح می‌گویید، و به این خاطر نیست که ابا دارم...

خیلی حرفهای دیگر هم می‌زنند که به خاطر من مانده.

ژاک: خانم میزبان، چطور است یک لیوان دیگر شراب بخوریم: به حافظه کمک می‌کند.

خانم میزبان: بخوریم... پس از قدم زدن در چند خیابان مشجر باغ، مادام دولاپوموره و مارکی سوار کالسکه می شوند. مادام دولاپوموره می گوید:

– چقدر احساس پیری می کنم! وقتی آمد پاریس یک وجب بود.

– منظورتان دختری است که همراه مادرش در باغ دیدیم؟

– بله. مثل باغی که گل‌های پژمرده جای خود را به گل‌های تازه می دهند. خوب نگاهش کردید؟

– کوتاهی نکردم.

– نظرتان چیست؟

– مثل سرِ حضرت مریم رافائل روی بدنِ گالاته^{۴۴}؛ و چه صدای

دلنشینی!

– چه چشمان با حجب و حیایی!

– چه وقاری!

– نزاکت گفتارش را در هیچ دختری ندیده‌ام. اینها همه نتیجه تربیت خانوادگی است.

– بویژه وقتی با سادگی و بی‌ریایی همراه باشد.

مارکی مادام دولاپوموره را به منزلش رساند؛ مادام دولاپوموره بی‌درنگ مراتب رضایتش را از نقشی که

دو زن پارسای ما بازی کرده بودند به اطلاع آنها رساند.

ژاک: اگر این دو زن به همان شکلی که شروع کرده‌اند ادامه بدهند، آقای مارکی دِزارسی شیطان هم

که باشد از دام‌شان خلاصی ندارد.

ارباب: خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه نقشه‌ای کشیده‌اند.

ژاک: اما من اصلاً نمی‌خواهم بدانم: لطف داستان از بین می‌رود.

خانم میزبان: از آن روز به بعد مارکی مرتب نزد مادام دولاپوموره می‌آمد، او هم کاملاً متوجه این

رفتارش شده بود اما هرگز دلیلش را نمی‌پرسید و هرگز سر صحبت را درباره آن دو زن پارسا باز

نمی‌کرد؛ صبر می‌کرد تا مارکی این کار را بکند: مارکی با بی‌صبری و تظاهر به بی‌تفاوتی جویای

احوال آنها می شد.

مارکی: دوستانتان را ملاقات کرده اید؟

مادام دولاپوموره: خیر.

مارکی: متوجه هستید که کار خوبی نمی کنید؟ شما ثروتمندید: آنها در تنگدستی به سر می برند؛ و شما حتی گاهی به نهار هم دعوتشان نمی کنید!

مادام دولاپوموره: خیال می کردم جناب مارکی مرا بهتر از این بشناسند. سابقاً عشق شما مرا صاحب تمام فضیلت‌های اخلاقی می دانست؛ و امروز دوستی ساده تمام عیب و ایرادها را به من نسبت می دهد. تا حالا ده بار آنها را دعوت کرده ام ولی یک بار هم نپذیرفته اند. به خاطر عقاید عجیب و غریبی که دارند نزد من نمی آیند؛ و من هر وقت به دیدارشان می روم، باید کالسکه ام سر کوچه ایستاده باشد، لباس ساده پوشیده باشم، آرایش نکرده باشم و جواهر نرده باشم. البته از این همه احتیاط آنها نباید زیاد تعجب کرد؛ یک گزارش ناجور کافی است افراد خیری را که به آنها کمک می کنند، فراری دهد. مارکی، ظاهراً نیکی کردن کار سخت و دشواری است.

مارکی: بخصوص در حق افراد متدین.

مادام دولاپوموره: چون کمترین بهانه ای می تواند موجب دریغ آن شود. اگر بفهمند من به آنها توجه دارم، می گویند: مادام دولاپوموره به آنها رسیدگی می کند؛ به چیزی احتیاج ندارند... و صدقه آنها قطع می شود.

مارکی: صدقه!

مادام دولاپوموره: بله آقا، صدقه!

مارکی: آشنای شما هستند و نیاز به صدقه دارند؟

مادام دولاپوموره: باز دارید ثابت می کنید که مرا دیگر دوست ندارید؛ ظاهراً احترامی که به من داشتید همراه محبتتان از بین رفته است. از کجا می دانید اگر این خانمها نیاز به صدقه کلیسا دارند تقصیر من است؟

مارکی: عذر می خواهم مادام، عذر می خواهم، تقصیر از من است. اما به چه دلیلی کمک یک دوست

مهربان را نمی‌پذیرند؟

مادام دولاپوموره: مارکی، ماها که با محافل سطح بالا معاشرت می‌کنیم، نمی‌توانیم وسواسهای ظریف وجدانهای محبوب را درک کنیم. این خانمها می‌گویند نمی‌توانند از هر کسی کمک قبول کنند.

مارکی: اما با این کارشان ما را از پس دادنِ تاوان بی‌بند و باریهایمان محروم می‌کنند.

مادام دولاپوموره: ابدأ. فرض کنیم آقای مارکی دِ زارسی نسبت به آنها احساس ترحم کند. چرا کمکش را توسط فردی شایسته‌تر انجام نمی‌دهد.

مارکی: و غیر مطمئن‌تر.

مادام دولاپوموره: شاید.

مارکی: ببینم، اگر بیست لویی برایشان بفرستم، فکر می‌کنید قبول نکنند؟

مادام دولاپوموره: حتم دارم قبول نمی‌کنند. از مادری که دختری زیبا دارد، آیا چنین امتناعی به نظرتان ناشایست می‌آید؟

مارکی: باور می‌کنید وسوسه شدم به دیدنشان بروم؟

مادام دولاپوموره: باور می‌کنم. اما مارکی، مارکی، مواظب خودتان باشید؛ این احساس ترحم شما خیلی ناگهانی و خیلی مشکوک است.

مارکی: به هر حال، فکر می‌کنید مرا می‌پذیرفتند؟

مادام دولاپوموره: البته که نه. با آن کالسکه مجلل و لباسهای چشمگیر شما و خدمتکارانتان و زیبایی آن دختر جوان، تردیدی نیست که وراجی همسایه‌ها باعث بدنامی آنها می‌شد.

مارکی: مرا ناراحت می‌کنید، چون بی‌تردید چنین خیالی نداشتم. پس در این صورت نه می‌شود به آنها کمک کرد و نه می‌شود آنها را دید.

مادام دولاپوموره: خیال می‌کنم همینطور باشد.

مارکی: اما شاید بتوانم به وساطت شما کمکی به آنها بکنم؟

مادام دولاپوموره: فکر نمی‌کنم کمک شما بدون چشمداشت باشد. قبول نمی‌کنم.

مارکی: چقدر سنگدل!

مادام دولاپوموره: دقیقاً همینطور است، سنگدل.

مارکی: چه تصویری می کنید، مارکیز! حتماً شوخی می کنید. من این دختر جوان را فقط یک بار دیده‌ام...

مادام دولاپوموره: اما از آن دختران نادری است که بایک بار دیدن فراموش نمی‌شوند.

مارکی: درست است، از آن کسانی است که در خاطر می‌مانند.

مادام دولاپوموره: مارکی، مواظب خودتان باشید؛ به پیشواز غم و غصه نروید؛ ترجیح می‌دهم شما را بر حذر کنم تا بعد مجبور نشوم تسلی‌تان بدهم. این دختر را با دخترهای دیگری که شناخته‌اید اشتباه نگیرید. شباهتی به آنها ندارد. وسوسه نمی‌شود؛ مجذوب نمی‌شود؛ نزدیکش نمی‌توان شد؛ حرف گوش نمی‌کند؛ با او به نتیجه‌ای نمی‌شود رسید.

پس از این گفت و گو، مارکی ناگهان یادش می‌آید کار مهمی دارد؛ با عجله از جا بلند می‌شود و با قیافه‌ای فکور از آنجا می‌رود.

تا مدتها روزی نبود که مارکی به دیدار مادام دولاپوموره نرود؛ می‌آمد، می‌نشست، سکوت می‌کرد؛ فقط مادام دولاپوموره حرف می‌زد؛ پس از یک ربع ساعت، مارکی بلند می‌شد و می‌رفت.

پس از آنکه یک ماه تمام آفتابی نشد، سرو کله‌اش از نو پیدا شد، اما افسرده، اما اندوهگین، اما به هم ریخته. مارکیز گفت: «چرا در این حال و وضع هستید؟ کجا بودید؟ مگر تمام این مدت در تیمارستان بودید؟»

مارکی: درواقع تقریباً، چون از شدت ناامیدی به حد افراط عیاشی کردم.

مادام دولاپوموره: چطور! از شدت ناامیدی؟

مارکی: بله، از ناامیدی...

مارکی سپس در طول و عرض اتاق قدم زد و کلامی نگفت، پشت پنجره رفت و آسمان را نگاه کرد، مقابل مادام دولاپوموره ایستاد؛ از اتاق بیرون رفت و مستخدم‌هایش را صدا زد، اما کاری با آنها نداشت؛ مرخص‌شان کرد؛ به سالن برگشت و به مادام دولاپوموره نزدیک شد که مشغول کار خودش بود و

حواسش به مارکی نبود؛ مارکی جرأت نداشت حرف بزند؛ سرانجام مادام دولاپوموره دلش به حال او سوخت و پرسید: «چه اتفاقی برای شما افتاده؟ یک ماه آفتابی نمی‌شوید و وقتی برمی‌گردید مثل مرده رنگ پریده‌اید و مثل روح سرگردان پرسه می‌زنید.»

مارکی: دیگر تحمل ندارم. باید همه چیز را به شما بگویم. دختر دوست شما مرا شدیداً شیفته کرده. هر چه می‌شد، واقعاً هر چه می‌شد کردم تا فراموشش کنم. اما هر چه بیشتر سعی می‌کنم کمتر از یادم می‌رود. این موجود بهشتی آزارم می‌دهد؛ باید به من کمک کنید.

مادام دولاپوموره: چه کمکی؟

مارکی: باید حتماً او را ببینم که تا عمر دارم مدیون شما شوم. چند نفر را مأمور کردم آنها را تحت نظر بگیرند. تمام رفت و آمدهایشان از خانه به کلیساست و از کلیسا به خانه. ده بار سر راهشان سبز شدم؛ اصلاً مرا ندیدند؛ در خانه‌شان ایستادم، بیهوده بود. باعث شدند اول مثل یک میمون هرزگی کنم و بعد مثل فرشته‌ای متدین شوم. در این پانزده روز روزی نشده که از مراسم آیین عشاء ربانی غیبت داشته باشم. آخ، دوست من، چه اندامی دارد! چقدر زیباست!...

مادام دولاپوموره تمام اینها را می‌دانست. به مارکی گفت: «می‌خواهید بگویید پس از این همه کوشش برای فراموش کردن او، از هیچ کاری برای مجنون شدن هم ابا نکردید، و در مورد دوم موفق بودید؟»

مارکی: در مورد دوم موفق بودم؟ چه جور هم! یعنی دلتان برایم نمی‌سوزد و نمی‌خواهید لذت دیدارش را مدیون شما بشوم؟

مادام دولاپوموره: کار آسانی نیست، باید به آن فکر کنم. اما یک شرط دارد: آن هم این است که این بدبختها را آسوده بگذارید و دست از آزارشان بردارید. از شما چه پنهان، درباره رفتار آزاردهنده شما نامه تلخی به من نوشته‌اند. این هم نامه‌شان...

نامه با همدستی هر سه نفر نوشته شده بود. ظاهراً دختر به امر مادر نامه را نوشته بود، صادقانه، ملایم، متأثرکننده، با ظرافت و تفکربرانگیز، یعنی همان عواملی که می‌توانست آتش مارکی را دامن بزند. با هر جمله‌ای که می‌خواند فریادی از شگفتی می‌کشید؛ جمله‌ای نبود که دوبار نخواند؛ از فرط شوق می‌گریست؛ به مادام دولاپوموره می‌گفت: «اذعان کنید، مادام، از این بهتر نمی‌شود نوشت.»

مادام دولاپوموره: اذعان می‌کنم.

مارکی: و با هر جمله احساس تحسین و احترام انسان برای زنهایی با این شخصیت، بیشتر می‌شود.

مادام دولاپوموره: همینطور است.

مارکی: من سر قول خودم باقی می‌مانم؛ اما تقاضا دارم شما هم قولتان را فراموش نکنید.

مادام دولاپوموره: درواقع، مارکی، من هم مثل شما دیوانه‌ام. هنوز نفوذ زیادی روی من دارید؛ و از

همین می‌ترسم.

مارکی: کی می‌توانم او را ببینم؟

مادام دولاپوموره: نمی‌دانم. باید اول ببینم چگونه باید بدون اینکه سوءظنی ببرند ترتیب این دیدار را

داد. آنها دست شما را خوانده‌اند؛ حالا خوش خدمتی من چه معنایی برایشان پیدا می‌کند؟ ممکن

است فکر کنند همدست شما هستم... اما مارکی، خودمانیم، چرا باید خودم را به این درد سر بیندازم؟

عاشق بودن یا نبودن شما چه فرقی برایم می‌کند؟ یا رفتار نامعقولتان؟ گره کور را خودتان باز کنید.

ضمناً نقشی که مایلید من بازی کنم نقش خیلی غریبی است.

مارکی: دوست عزیزم، اگر مرا تنها رها کنید از بین می‌روم! حالا که به شما اهانت می‌شود دیگر از خودم

حرفی نمی‌زنم؛ اما شما را به جان این موجودات جالب و محترمی که برایتان آنقدر عزیزند قسم

می‌دهم؛ شما که مرا خوب می‌شناسید، آنها را از دیوانگیهایی که از من سر خواهد زد مصون نگه دارید.

می‌روم خانه‌شان؛ بله، می‌روم، گفته باشم؛ در خانه را می‌شکنم، بدون رضایت آنها وارد می‌شوم، بست

می‌نشینم، نه می‌دانم چه خواهم گفت و نه می‌دانم چه خواهم کرد؛ چون در حالی هستم که امکان

دارد هر کاری از من سر بزنند...

خانم میزبان در اینجا می‌گوید: آقایان، توجه دارید که از شروع ماجرا تاکنون کلامی از دهان مارکی

دِزارسی بیرون نیامده که مثل خنجر به قلب مادام دولاپوموره فرو نرفته باشد. از شدت خشم و غضب

نفسش در نمی‌آمد؛ به همین جهت با صدایی لرزان و بریده گفت:

— حق با شماست. وای که اگر مرا هم اینگونه دوست داشته بودند، شاید... اما بگذریم... به خاطر شما

نیست که این کار را می‌کنم، اما آقای مارکی، انتظار دارم به من فرصت کافی بدهید.

مارکی: کوتاه‌ترین، کوتاه‌ترین فرصتی که بتوانم.

ژاک: اما خانم میزبان، عجب زن وحشتناکی! آتش جهنم هم از او بدتر نیست. من که پشتم می‌لرزد؛

لازم شد قدری شراب بنوشم تا حالم جا بیاید... شما که نمی‌خواهید مرا تنها بگذارید؟

خانم میزبان: من نمی‌ترسم... مادام دولاپوموره پیش خودش می‌گفت: من عذاب می‌کشم، اما در این

عذاب کشیدن تنها نیستم. ای مرد سنگدل! نمی‌دانم عذاب من چقدر طول بکشد؛ اما کاری می‌کنم

عذاب تو ابدی باشد... مارکی را یک ماه در انتظار دیداری که قول داده بود نگه داشت. یعنی گذاشت

مارکی عذاب بکشد، از خود بی‌خود شود، و به بهانه تلطیفِ زمان انتظار، اجازه داد او از عشقش بگوید.

ارباب: و با این کار به آن دامن بزنند.

ژاک: اما عجب زنی! عجب زن وحشتناکی! خانم میزبان عزیز، وحشتم دوچندان شد.

خانم میزبان: مارکی هر روز برای گفت و گو نزد مادام دولاپوموره می آمد و او با حرفهای حيله گرانه اش مارکی را ناراحت تر و مُصرتر و گیج تر می کرد. مارکی جویای زادگاه و خاستگاه و سواد و ثروت و ماجرای ورشکستگی آن زنهای می شد؛ سؤالاتش را بی وقفه تکرار می کرد و هرگز اطلاعات و تأثیرش را کافی نمی دانست. مارکیز شیدایی مارکی را خاطرنشان می کرد و به بهانه ترساندن او مدام از یک عبارت استفاده می کرد تا مارکی با آن مأنوس شود. می گفت: مواظب باشید، احساسات شما عواقب وخیمی دارد؛ ممکن است روزی دوستی من، که شما از آن سوءاستفاده غریبی می کنید، نه به چشم خودم و نه به چشم شما قابل بخشش نباشد. روزی نیست که شما دیوانگی بیشتری نکنید. مارکی، ترسم از این است که فقط در شرایطی که تاکنون طبق سلیقه تان نبوده بتوانید به این دختر دست یابید.

وقتی مادام دولاپوموره مارکی را برای موفقیت نقشه اش آماده دید، دوزن را به نهار دعوت کرد و به مارکی گفت آنها را در لباس ییلاقی اش غافلگیر کند: مارکی همین کار را کرد.

به غذای دوم رسیده بودند که آمدن مارکی را اطلاع دادند. هم مارکی و مادام دولاپوموره و هم دوزن نقش دستپاچگی را به نحو احسن ایفا کردند. مارکی به مادام دولاپوموره گفت: «مادام، از سر املاکم می آیم، چون برای رفتن به خانه ام زود است و تا شب منتظرم نیستند، دل خوش کردم به این که امتناع نمی کنید به من نهار بدهید...» با این سخنان صندلی برداشت و سر میز نشست. جایش را به گونه ای معین کردند که کنار مادر و مقابل دختر قرار گیرد. مارکی با چشمکی از این توجه ظریف مادام دولاپوموره تشکر کرد. پس از تشویش اولیه و پس از اینکه دوزن پارسای ما خاطر جمع شدند، صحبت گرم شد و همگی محظوظ شدند: مارکی به مادر توجه زیادی ابراز کرد و نسبت به دختر ادب فراوان به خرج داد. برای سه زن تفریح پنهانی و دلپذیری بود که می دیدند مارکی از بیم رم دادن آنها دست از پا خطا نمی کند. با سنگدلی مجبورش کردند سه ساعت تمام درباره تقوا داد سخن بدهد. مادام دولاپوموره خطاب به او گفت: «صحبت های شما در واقع تمجید از والدین خودتان است چون سرمشقه های اولیه را از والدین مان می گیریم و هرگز فراموش نمی کنیم. شما از عشق پاک به پروردگار آگاهی عمیقی دارید. آیا هیچ گرایش به تصوف نداشته اید؟»

— یادم نمی آید...

نیاز به گفتن نیست که زنهای پارسای مادر سخنانشان از هیچ ظرافت و ملاحظت و جذابیت و فهم و شعوری دریغ نکردند. در ضمن صحبت اشاره ای گذرا به عشق شد، و مادموازل دو کنوا (Duqunoi) (این نام خانوادگی اش بود) عقیده داشت تنها یک نوع از انواع عشق خطر آفرین است. مارکی با او هم عقیده بود. بین ساعت شش و هفت، دو زن آنجا را ترک کردند و هیچ اصراری نتوانست آنها را از رفتن بازدارد. مادام دولاپوموره و مادام دو کنوا مدعی بودند بهتر است انسان به وظیفه اش عمل کند چون در غیر این صورت لطف هر روزی به خاطر عذاب وجدان رنگ می بازد. آنها با وجود تأسف شدید مارکی رفتند و مارکی و مادام دولاپوموره را با هم تنها گذاشتند.

مادام دولاپوموره: خب، مارکی، فکر نمی کنید زن خیلی مهربانی هستم؟ زنی را در پاریس می شناسید که این کار مرا بکند؟

مارکی (در مقابلش زانو می زند)

قبول دارم؛ هیچ زنی قابل قیاس با شما نیست. از لطف شما مبهوتم. شما تنها دوست راستین من در دنیا هستید.

مادام دولاپوموره: مطمئنید قدر کاری را که به خاطر شما کردم می دانید؟

مارکی: باید خیلی نمک نشناس باشم که بخواهم آن را ناچیز بدانم.

مادام دولاپوموره: موضوع را عوض کنیم. در قلبتان چه احساسی می کنید؟

مارکی: صادقانه جواب بدهم؟ یا باید این دختر را تصاحب کنم یا بمیرم.

مادام دولاپوموره: بی شک به او می رسید، اما باید دید به چه قیمتی.

مارکی: خواهیم دید.

مادام دولاپوموره: مارکی، مارکی، هم شما را می شناسم، هم آنها را. همه چیز روشن است.

حدود دو ماه مارکی نزد مادام دولاپوموره نرفت؛ در این فاصله بیکار نشست: با کشیش اعتراف نیوش مادر و دختر آشنا شد. او از دوستان همان کشیش کذایی بود که قبلا گفتم. این کشیش پس از اضافه کردن اشکال تراشیهای ریاکارانه به توطئه ای متقلبانه، و فروختن مقام مقدسش به بالاترین قیمت، به

هر آنچه مارکی خواست تن داد.

اولین شرارت این کشیش این بود که نظر مساعد کشیش محل را نسبت به این دو زن تغییر دهد و او را متقاعد کند این دو زن، هم تحت حمایت مادام دولاپوموره هستند و هم صدقه‌ای از کلیسا دریافت می‌کنند که اشخاص تهی دست دیگر احتیاج بیشتری به آن دارند. هدفش این بود که از شدت فقر آنها را به زانو درآورد.

سپس کوشید هنگام شنیدن اعترافات آنها، بین مادر و دختر تفرقه بیندازد. اگر مادر از دختر شکایت داشت، اشتباهات دختر را بزرگ می‌کرد و به رنجش مادر دامن می‌زد. اگر دختر از مادر شکایت می‌کرد، به او تلقین می‌کرد که اقتدار پدر و مادر بر فرزندان حد و مرزی دارد، و اگر آزار مادر از حد بگذرد، نجات دختر از آن سلطه ظالمانه کار محالی نیست. سپس دستور می‌داد برای توبه مجدداً نزد او بیاید و اعتراف به گناه کند.

وقتی دختر می‌آمد، از زیبایی او می‌گفت، اما رندانه: می‌گفت زیبایی خطرناک‌ترین هدیه خداوند به زنان است؛ از شیفتگی مردی شریف می‌گفت که نامش را نمی‌برد ولی حدسش مشکل نبود. به رحمت بی‌پایان پروردگار اشاره می‌کرد و به گذشت او در مورد اشتباهاتی که زاییده شرایط خاص بود؛ از ضعف نهفته در قاموس بشر می‌گفت که همه آن را بهانه قرار می‌دهند؛ به نیروی بعضی از تمایلات همگانی اشاره می‌کرد که مقدس‌ترین انسانها نیز از آنها مصون نیستند. آنگاه سؤال می‌کرد آیا او در خود شور و شوقی احساس نمی‌کند، آیا طبیعت در خواب با او حرف نمی‌زند، آیا در حضور مردان پریشان نمی‌شود؟ سپس این بحث را به میان می‌کشید که آیا زن باید در مقابل مرد عاشق پرشور تسلیم شود یا مقاومت کند و بگذارد مردی که خون مسیح به خاطرش ریخته شد بمیرد یا به عذاب الهی گرفتار شود؛ اما جرأت نداشت دختر را متقاعد کند. آنگاه آه عمیقی می‌کشید، چشم به آسمان می‌دوخت و برای آرامش ارواح افسرده دعا می‌کرد... دختر جوان می‌گذاشت او حرفهایش را بزند. سپس حرفهای کشیش را بی‌کم و کاست برای مادرش و مادام دولاپوموره بازگو می‌کرد و آنها هم پیشنهاد اعترافاتی را می‌دادند که کشیش را هر چه بیشتر جری کند.

ژاک: این مادام دولاپوموره شما زن بسیار بدجنسی است.

ارباب: گفتنش آسان است، ژاک. اما این بدجنسی از کجا سرچشمه می گیرد؟ از خود مارکی دِ زارسی. اگر مارکی طبق قسمی که خورده بود به او وفادار می ماند، از مادام دولاپوموره هیچ خباثتی سر نمی زد. در راه، تو می توانی او را محکوم کنی و من هم از او دفاع می کنم. اما این کشیش رذل و اغواگر مال خودت.

ژاک: انقدر خبیث است که از حالا به بعد دیگر هرگز اعتراف به گناه نمی کنم. شما چطور، خانم میزبان؟
خانم میزبان: من کماکان نزد کشیش پیرم خواهم رفت. او کنجکاو نیست و فقط اعتراف را گوش می کند.

ژاک: پس چطور است به سلامتی کشیش شما بنوشیم؟

خانم میزبان: این دفعه حق با شماست؛ چون او مرد خوبی است و یکشنبه ها و روزهای عید اجازه می دهد دخترها و پسرها با هم برقصدند، و می گذارد مردها و زنهای اینجا پیش من بیایند به شرطی که مست از اینجا نروند. به سلامتی کشیش من!
ژاک: به سلامتی کشیش شما!

خانم میزبان: خانمهای ما تردیدی نداشتند که به زودی زود کشیش نامه ای به اعتراف کننده اش می دهد. همینطور هم شد؛ اما با چه مراعاتی! گفت نمی داند نامه از کیست، اما تردید ندارد از شخص نیکوکار و نوع دوستی است که از گرفتاریهایشان مطلع شده و مایل است به آنها کمک کند؛ و از این نامه ها اغلب به افراد تهی دست داده است. و خلاصه اینکه: شما عاقلید، خانم مادر تان محتاط است، و از شما می خواهم نامه را فقط در حضور ایشان باز کنید. مادمازل دو کنوا نامه را گرفت و به مادرش داد، مادرش بی درنگ آن را به مادام دولاپوموره رساند. مادام دولاپوموره با نامه ای که در دست داشت کشیش را احضار کرد، او را به باد سرزنشهایی که مستحقش بود گرفت و تهدید کرد اگر باز هم نامی از او بشنود ماجرا را به گوش مقامات مافوقش خواهد رساند.

در نامه مارکی تعریف زیادی از خودش کرده بود، تعریف زیادی از مادمازل دو کنوا کرده بود؛ از عشق سوزانش گفته بود؛ پیشنهادهای جالبی هم داده بود، حتی دَم از فرار زده بود.

پس از تأدیب کشیش، مادام دولاپوموره مارکی را نزد خود خواند؛ به او تأکید کرد چقدر رفتارش

ناجوانمردانه است و می تواند برایش خطرناک باشد؛ گفت اگر برای دختر رسوایی و بی آبرویی به بار بیاید با وجود دوستی با مارکی، نمی تواند نامه اش را به دادگاه یا به مادام دو کونا نشان ندهد.

— مارکی، عشق شما را فاسد کرده؛ اگر این کارهای خفت بار شما الهام بخش اعمال افرادی است که کارهای بزرگ می کنند، پس اصالت ندارید. این زنهای بدبخت با شما چه کرده اند که می خواهید رسوایی را نیز به سیاه بختی شان اضافه کنید؟ آیا چون این دختر زیباست و می خواهد گوهر عفتش را حفظ کند شما باید او را ذلیل کنید؟ آیا شما باید موجب شوید از یکی از زیباترین موهبت های آسمانی منزجر شود؟ چرا باید من مستحق این باشم که همدست شما محسوب شوم؟ حالا باید به پای من بیفتید و از من عذرخواهی کنید و قسم بخورید دوستان بخت برگشته مرا راحت می گذارید.

مارکی قول می دهد بدون اجازه او هیچ اقدامی نکند؛ اما به هر قیمتی شده باید به این دختر برسد. مارکی ابدآ به قولش وفا نکرد. مادر دختر در جریان بود؛ مارکی تردید نکرد و نامه ای به او نوشت. به نقشه تبه کارانه اش اعتراف کرد؛ مبلغ قابل توجهی پیشنهاد کرد؛ نویدهایی داد که گذشت زمان می توانست دربر داشته باشد؛ و نامه را همراه با جعبه ای پر از جواهر گرانبها فرستاد.

سه زن به شور نشستند. مادر و دختر تمایل داشتند پیشنهادهای مارکی را قبول کنند؛ اما مادام دولاپوموره عقیده دیگری داشت. یادآور قولی شد که به او داده بودند، تهدید کرد همه چیز را به مارکی بگوید، و با وجود تأسف زیاد دوزن پارسای ما، بخصوص دختر جوان که مجبور شد گوشواره های آویز داری را که بی اندازه به او می آمد از گوش باز کند، جعبه جواهرات همراه با پاسخی متفرعانه و پُر از خشم برای مارکی پس فرستاده شد.

مادام دولاپوموره از مارکی به خاطر بدقولی اش گله کرد. بهانه مارکی این بود که نمی توانسته چنین مأموریت بی شرمانه ای را به او محوّل کند. مادام دولاپوموره گفت: «مارکی، مارکی، من این هشدار را به شما داده بودم، اکنون هم تکرار می کنم که به آنچه خواستید نرسیدید؛ اما دیگر کار از موعظه گذشته است و حرفهایم بیهوده خواهد بود. دیگر کاری نمی شود کرد.»

مارکی اقرار کرد که خودش هم به همین نتیجه رسیده و اجازه خواست فقط دست به یک اقدام دیگر بزند: عایدی قابل توجهی برای آن دو تضمین کند، ثروتش را با آنها تقسیم کند، و آنها را مادام العمر

مالک یکی از خانه‌هایش در شهر و خانه دیگری در ییلاق کند. مادام دولاپوموره گفت: «هر چه می‌خواهید بکنید؛ من فقط افراط را منع می‌کنم؛ اما باور کنید دوست من، شرف و تقوا اگر حقیقی باشد، برای آنهایی که از این موهبت برخوردارند، قابل خرید نیست. پیشنهادهای جدید شما، مثل پیشنهادهای سابق‌تان، نتیجه‌ای نخواهد داشت. من این زن‌ها را می‌شناسم و حاضرم روی حرف خودم شرط ببندم.»

پیشنهادهای جدید عرضه شد. بار دیگر هر سه زن به شور نشستند. مادر و دختر بدون اینکه حرفی بزنند منتظر تصمیم مادام دولاپوموره بودند. او مدتی در سکوت قدم زد. سرانجام گفت: «نه، نه، اینها برای قلب جریحه‌دار من کافی نیست.» و فوراً جواب رد داد؛ مادر و دختر به گریه افتادند و توضیح دادند رد چنین ثروتی چقدر برایشان دردناک است، در حالی که قبول آن هیچ ناراحتی به دنبال ندارد. مادام دولاپوموره با لحنی خشک گفت: «مگر تصور می‌کنید آنچه می‌کنم به خاطر شماست؟ من چه دینی به شما دارم؟ مگر نمی‌توانم شماها را به قمارخانه‌تان برگردانم؟ اگر آنچه به شما پیشنهاد شده برایتان زیاد است، برای من کم است. جوابی را که دیکته می‌کنم بنویسید تا ارسالش را با چشمان خودم ببینم.» مادر و دختر با ترسی بیش از غصه منزل را ترک کردند.

ژاک: شیطان توی جلد این زن رفته، آخر چه می‌خواهد؟ چطور! آیا برای مجازات عشقی که به سردی گراییده فدا کردن ثروتی عظیم کافی نیست؟

ارباب: ژاک، تو زن نبوده‌ای، آن هم زنی نجیب، و قضاوتی که می‌کنی قضاوتی شخصی است و با شخصیت مادام دولاپوموره جور نیست! عقیده‌ام را بگویم؟ می‌ترسم ازدواج مارکی دِزارسی با یک فاحشه آن بالا نوشته شده باشد.

ژاک: اگر آن بالا نوشته باشد حتماً این ازدواج سر می‌گیرد.

خانم میزبان: طولی نکشید که مارکی دِزارسی مجدداً سر و کلاهش پیدا شد. مادام دولاپوموره پرسید: «خب، چه خبر از پیشنهادهای جدیدتان؟»

مارکی: قبول نشد. دلم می‌خواهد این عشق لعنتی را از قلبم ریشه کن کنم؛ دلم می‌خواهد قلبم را از جا درآورم، اما نمی‌توانم. مارکیز، به من نگاه کنید؛ آیا به نظرتان بین من و این دختر جوان وجوه مشترکی

وجود ندارد؟

مادام دولاپوموره: چرا. چیزی نمی گفتم ولی متوجه شده بودم. اما مسأله این نیست؛ چه تصمیمی گرفته اید؟

مارکی: نمی توانم تصمیم بگیرم. گاهی دلم می خواهد با یک کالسکه پستی تا آنجایی که زمین زیر پا دارم بروم؛ لحظه ای بعد چنین توانی را در خودم نمی بینم؛ مثل این است که از پا درآمدن باشم، گیج شده باشم. احساس بلاهت می کنم، نمی دانم چه باید بکنم.

مادام دولاپوموره: توصیه سفر نمی کنم؛ چه فایده دارد تا آخر دنیا بروید و برگردید.

فردای آن روز مارکی در نامه ای به مارکیز می نویسد که به املاکش می رود و هر قدر بتواند آنجا می ماند و از او استدعا دارد مراقب دوستانش باشد. سفر مارکی کوتاه بود، و او با تصمیم به ازدواج با دختر بازگشت.

ژاک: دلم برای این مارکی بیچاره می سوزد.

ارباب: من آنقدرها دلم برایش نمی سوزد.

خانم میزبان: مارکی نزد مادام دولاپوموره رفت. مارکیز منزل نبود. وقتی به خانه بازگشت، مارکی روی مبلی دراز کشیده بود، با چشمهای بسته، ظاهراً در افکار عمیقی فرو رفته بود.

— عجب، مارکی! برگشتید؟ جذایتهای روستایی دوام زیادی نیاورد.

— نه، من هیچ کجا راحت نیستم، اکنون هم با ابلهانه ترین تصمیم برای مردی با موقعیت و سن و

اخلاق خودم برگشته ام. اما ازدواج بهتر از رنج کشیدن است. با او ازدواج می کنم.

مادام دولاپوموره: مارکی، این تصمیم مهمی است، جای تعمق دارد.

مارکی: یک فکر بیشتر نداشتم؛ اما دلیل محکم است. آن هم این است که امکان ندارد از آنچه هستم بدبخت تر شوم.

مادام دولاپوموره: ممکن است در اشتباه باشید.

ژاک: بابا چقدر این زن مودی است!

مارکی: دوست من، خیال می‌کنم این بار سرانجام می‌توانم صادقانه از شما بخواهم مادر و دختر را ملاقات کنید، اجازه مادر را بگیرید، قلب دختر را بکاوید و پیشنهادم را به آنها بگویید.

مادام دولاپوموره: کمی آهسته‌تر، مارکی. خیال می‌کنم آنها را به اندازه کافی می‌شناسم تا بدانم چگونه باید رفتار کنم؛ اما اکنون پای خوشبختی شما دوست عزیزم در میان است و باید اجازه بدهید قدری بیشتر تأمل کنم. باید درباره‌شان در شهرستان تحقیق کنم و به شما قول می‌دهم از رفتار لحظه به لحظه‌شان در پاریس با خبر شویم.

مارکی: این احتیاطها به نظرم کاملاً غیر ضروری است. اگر با وجود تنگدستی در مقابل دامهایی که برایشان پهن کردم مقاومت کردند فقط می‌توانند موجوداتی استثنائی باشند. با آنچه می‌خواستم به پایشان بریزم می‌توانستم دل یک دوشس را به دست بیاورم. مگر شما نبودید که به من گفتید...

مادام دولاپوموره: بله، هر چه بخواهید گفته‌ام؛ با این احوال بگذارید مطمئن شوم.

ژاک: عجب ماده سگی! عجب بدجنسی! عجب هاری! چطور می‌شود به چنین زنی دل بست؟

ارباب: چطور می‌شود او را مجذوب خود کرد و سپس او را ول کرد؟

خانم میزبان: چطور می‌شود بیخود و بی‌جهت او را دیگر دوست نداشت؟

ژاک (با انگشت به آسمان اشاره می‌کند)

آخ! ارباب!

مارکی: مارکیز، چرا شما هم ازدواج نمی‌کنید؟

مادام دولاپوموره: با کی، ممکن است بفرمایید؟

مارکی: با همان آقای کنت؛ با شعور است، نجیب‌زاده است، ثروتمند است.

مادام دولاپوموره: چه کسی تضمین وفاداری‌اش را می‌کند؟ لابد شما!

مارکی: نه؛ اما به نظرم می‌رسد می‌شود به راحتی از وفاداری شوهر گذشت.

مادام دولاپوموره: شاید؛ اما من موجود عجیبی هستم و تحمل این اهانت را نمی‌کنم؛ انتقام‌جو هم هستم.

مارکی: خب، اگر این اتفاق افتاد انتقام بگیرید. می توانستیم خانه مشترکی بگیریم و چهار نفری جمع دلپذیری داشته باشیم.

مادام دولاپوموره: نقشه بسیار خوبیست؛ اما من ازدواج نمی کنم. تنها مردی که ازدواج با او می توانست وسوسه ام کند...

مارکی: من بودم؟

مادام دولاپوموره: حالا که دیگر فرقی نمی کند اعتراف می کنم بله.

مارکی: چرا به من نگفتید؟

مادام دولاپوموره: با آنچه پیش آمده ظاهراً کار خوبی کردم. همسری که انتخاب کرده اید از هر لحاظ از من برایتان مناسب تر است.

خانم میزبان: تحقیقات مادام دولاپوموره دقیق و سریع به انجام رسید. استشهادات بسیار خوشایندی به مارکی نشان داد، هم از پاریس و هم از شهرستان. مارکی را وادار کرد پانزده روز درباره تصمیمش فکر کند. این پانزده روز برای مارکی به اندازه ابدیت طول کشید؛ سرانجام مادام دولاپوموره مجبور شد تسلیم بی صبری و تمناهای او شود. دیدار اول در منزل مادر و دختر صورت می گیرد؛ در تمام موارد به توافق می رسند، خبر در کلیسا به اطلاع عموم می رسد؛ پیمان زناشویی بسته می شود؛ مارکی الماس بی نظیری به مادام دولاپوموره هدیه می دهد، و ازدواج صورت می گیرد.

ژاک: عجب نقشه‌ای! عجب انتقامی!

ارباب: چنین انتقامی قابل درک نیست.

ژاک: مرا از نگرانی شب زفاف نجات دهید، چون تا اینجای قصه که به نظر من اتفاق خیلی بدی نیفتاده.

ارباب: ساکت باش، ابله.

خانم میزبان: شب زفاف بسیار خوب گذشت.

ژاک: فکر می کردم...

زن میزبان: به همانی فکر کنید که اربابتان همین الآن به شما گفت... (و با این حرفها لبخند می زند و دست روی صورت ژاک می کشد و دماغش را فشار می دهد)... اما فردا بود که...

ژاک: مگر فردا مثل شب پیش نبود؟

خانم میزبان: نه کاملاً. فردا مادام دولاپوموره نامه‌ای به مارکی نوشت و از او دعوت کرد هر چه زودتر برای کار مهمی نزدش برود. مارکی بی درنگ نزد او رفت. چهره‌ای به غایت غضبناک در انتظارش بود. نطقی که ایراد شد کوتاه بود: «حالا مرا خواهید شناخت، مارکی. اگر سایر زن‌ها نیز برای خود به اندازه کافی احترام قائل بودند تا بغض و کینه مرا احساس کنند، امثال شما کمتر پیدا می شد. شما به زن نجیبی دست یافتید که ندانستید چگونه او را حفظ کنید. آن زن منم، و انتقام من این بود که وادارتان کردم با زنی ازدواج کنید که لایقتان است. حالا از منزل من بیرون بروید، بروید به کوچه تراورسیر (Traversire) به هتل هامبورگ تا به شما بگویند همسر و مادرزن شما در ده سال گذشته با نام

دنون چه حرفه کثیفی داشته‌اند.»

حیرت و ناباوری مارکی بدبخت قابل توصیف نیست. نمی‌دانست چه فکری بکند؛ اما تردیدش فقط به اندازه رفتن از این سمت تا آن سمت شهر طول کشید. تمام روز را در کوچه‌ها پرسه زد و به خانه برگشت. مادرزن و همسرش از ماجرا بو بردند. با اولین حلقه‌ای که به در خورد، مادرزن به اتاقش گریخت و در را به روی خود قفل کرد؛ زنش به تنهایی منتظر او ماند. با نزدیک شدن مارکی، همسرش آتش خشم را در چهره او دید. خود را به پایش انداخت و صورتش را به زمین مالید و هیچ نگفت. مارکی فریاد زد: «از جلوی چشمم دور شوید، ای زن بی‌آبرو! از من دور شوید...» همسرش کوشید از جا بلند شود اما با صورت زمین خورد و در حالی که دستهای دراز کرده‌اش زیر پای مارکی بود گفت: «آقا، لگدمالم کنید، له و لورده‌ام کنید، حقم است؛ هر کاری می‌خواهید با من بکنید، اما به مادرم رحم کنید...»

مارکی گفت: «دور شوید، از جلوی چشمم دور شوید! بی‌آبرویی کم نبود که می‌خواهید جنایت را هم به آن اضافه کنید...»

موجود بدبخت در همان وضع ماند و جواب نداد. مارکی روی مبلی نشست و سر را میان دو دست گرفت. بدنش به جلو به سوی پایه‌های تختش متمایل بود و بی‌آنکه به زنش نگاه کند بی‌وقفه فریاد می‌زد: «از جلوی چشمم دور شوید!...» سکوت و سکون زن تیره‌بخت او را متعجب کرد؛ صدایش را بلندتر کرد و باز گفت: «از اینجا بروید بیرون؛ مگر نمی‌شنوید؟...» سپس خم شد و با خشونت او را تکان تکان داد، و وقتی دید بیهوش و تقریباً نیمه‌جان است کمرش را گرفت و او را بلند کرد و روی کاناپه‌ای خواباند و لحظه‌ای با ترحم و سپس با غضب نگاهش کرد. آنگاه زنگ زد، مستخدمه‌هایش آمدند، مستخدمه‌هایش احضار شدند و مارکی به آنها گفت: «از خانمتان مواظبت کنید، حالش به هم خورده؛ او را به اتاقش ببرید و مراقبش باشید...» اندکی بعد مخفیانه جویای احوالش شد. گفتند به هوش آمده است اما پی‌درپی ضعف شدیدی به او دست می‌دهد و نمی‌توانند اطمینان خاطر به مارکی بدهند. یکی دو ساعت بعد مارکی مجدداً مخفیانه جویای حال همسرش شد. گفتند احساس خفگی می‌کند و دچار سکسکه‌ای شده که صدایش تا باغ می‌رود. بار سوم، نزدیک صبح، به او گفتند همسرش گریه

مفصلی کرده، سکسکه‌اش تمام شده و به نظر می‌آید قدری آرام شده است.

صبح فردا، به دستور مارکی اسپه‌هایش را به کالسکه بستند و او پانزده روز تمام بی‌آنکه کسی بداند چه بر سرش آمده ناپدید شد. با این احوال، پیش از ترک خانه، هر آنچه مادر یا دختر امکان داشت لازم داشته باشند برایشان تأمین کرده بود و دستور داده بود از مادام مثل خود او اطاعت کنند.

در این فاصله دوزن بی‌آنکه با هم حرف بزنند در خانه تنها مانده بودند. دختر زاری می‌کرد، گاهی فریاد می‌کشید، موهایش را می‌کند، دستش را می‌پیچاند و مادر جرأت نداشت نزدیکش برود و او را تسلی بدهد. یکی نماد یأس شده بود و دیگری نماد قساوت. بیست بار دختر به مادرش گفت: «مامان، بیا از اینجا برویم؛ بیا فرار کنیم.» و بیست بار مادر جواب داد: «نه دخترم، باید ماند، باید دید چه می‌شود؛ این مرد که ما را نمی‌کشد...» دختر ناله می‌کرد: «آه، ای کاش خدا خواسته بود و این کار را کرده بود!...» مادرش می‌گفت: «بهتر است ساکت بمانی و حرف‌های احمقانه نرنی...»

مارکی پس از مراجعت به اتاق دفترش رفت و دو نامه نوشت، یکی به همسرش و یکی به مادرزنش. مادرزن همان روز خانه مارکی را ترک کرد و به صومعه کرملی‌ها (Carmlite) در شهر مجاور رفت و بعد از مدتی در همانجا مرد. دختر لباس پوشید و خودش را به اتاق شوهرش که ظاهراً خواسته بود به آنجا برود کشاند. به محض ورود به اتاق به زانو افتاد. مارکی گفت: «بلند شوید.»

او به جای اینکه بلند شود، دو زانو به سمت مارکی رفت؛ تمام اجزای بدنش می‌لرزید، موهایش ژولیده بود، بدنش خمیده بود، بازوانش آویزان بود، سر را بالا گرفته بود و چشم در چشم مارکی به پهنای صورت اشک می‌ریخت. حق‌هق کنان به مارکی گفت: «به نظرم غضب بحق شما قدری فروکش کرده است، شاید با گذشت زمان حتی بتوانید مرا ببخشید. آقا، از شما تمنا می‌کنم در عفو من عجله‌ای نداشته باشید. چه بسا دختران نجیبی که به زنان نانجیب بدل شدند. شاید من مثالی برای خلاف این باشم. هنوز شایسته نیستم به من نزدیک شوید؛ صبر کنید؛ فقط امید بخشش را به من بدهید. مرا از خودتان دور کنید؛ شاهد رفتارم شوید و آن را قضاوت کنید. منت می‌گذارید، هزار بار منت به سرم می‌گذارید اگر گاهی التفات بفرمایید و مرا احضار کنید! یک گوشه تاریک خانه‌تان را به من نشان بدهید و بگذارید آنجا بمانم؛ بدون هیچ گلایه‌ای همانجا می‌مانم. ای کاش می‌توانستم نام و عنوانی را

که وادارم کردند غصب کنم از خود جدا کنم و سپس بمیرم تا شما راحت شوید! ضعف، فریب، نفوذ، ارباب، همه اینها موجب شد تن به این عمل شرم آور بدهم. اما آقا، تصور نکنید من بدخواهم، نیستم، زیرا وقتی مرا خواستید، تردید نکردم و نزد شما آمدم، همانطور که امروز جرأت دارم به شما نگاه کنم و با شما حرف بزنم. ای کاش می توانستید اعماق قلبم را بخوانید و ببینید چقدر از اشتباهات گذشته ام دورم؛ چقدر خلق و خوی امثال خودم برایم بیگانه است. فساد مرا دربر کشید، اما به من نچسبید. خودم را می شناسم، و عادلانه باید بگویم به خاطر ذوق و سلیقه، احساسات، و باطنی که دارم لایق این افتخار بودم که سر و همسر شما باشم. ای کاش این آزادی را به من داده بودند که با شما ملاقات داشته باشم، فقط کافی بود یک کلام به شما بگویم و فکر می کنم شهامت گفتنش را داشتم. آقا، هر چه می خواهید با من بکنید؛ دستور بدهید مستخدمه یان بیایند، دار و ندارم را بگیرند و شبانه مرا در کوچه بیندازند. همه چیز را می پذیرم. به هر سرنوشتی که بخواهید تن می دهم؛ پست ترین نقطه یک ده کوره یا تاریکی صومعه می تواند مرا برای همیشه از جلو چشمتان دور کند؛ لب تر کنید، می روم. سعادت شما چاره دارد، می توانید مرا فراموش کنید...»

مارکی با لحنی آرام گفت:

— بلند شوید؛ من شما را بخشیده ام. در لحظه اهانت هم حرمت همسری شما را نگه داشتم؛ حتی یک کلمه تحقیرآمیز از دهانم بیرون نیامد، اگر هم آمد پشیمانم و قول می دهم دیگر هرگز کلامی نشنوید که تحقیرتان کند؛ باید یادتان بماند که نمی توان همسر خود را تیره بخت کرد بی آنکه خود تیره بخت شد. پاکدامن باشید، خوشبخت باشید و کاری کنید که من هم خوشبخت باشم. بلند شوید، خواهش می کنم همسرم، بلند شوید و مرا ببوسید؛ بلند شوید مارکیز، این وضع در شأن مادام دِزارسی نیست، بلند شوید...»

در حین صحبتِ مارکی، دختر چهره اش را میان دستها پنهان کرد، سرش را روی زانوی مارکی گذاشت و با شنیدن کلمه همسرم، و کلمه مادام دِزارسی، ناگهان بلند شد و خودش را در آغوش مارکی انداخت و او را در آغوش فشرد و در حالی که از فرط غم و شادی نفسش بند آمده بود خود را از او جدا کرد، به زمین افتاد و پای مارکی را بوسید. مارکی گفت:

— من که گفتم شما را بخشیدم، اما ظاهراً باور نمی کنید.

— گمان نمی کنم هیچ وقت بتوانم باور کنم.

— راستش فکر می کنم از هیچ چیزی پشیمان نیستم؛ و این مادام دولاپوموره، به جای گرفتن انتقام،

خدمت بزرگی به من کرد. همسرم، می رویم سر املاکم و مدتی آنجا می مانیم تا در برگشت هیچ

ناراحتی برای شما و برای من پیش نیاید...

نزدیک به سه سال از پایتخت دور بودند.

ژاک: شرط می بندم این سه سال مثل یک روز گذشت، و مارکی دِزارسی و همسرش برای هم بهترین

زن و شوهر دنیا شدند.

ارباب: درست نمی دانم چرا، اما در طول مدت توطئه چینیهای مادام دولاپوموره و مادرش همواره از

این دختر ناراضی بودم. نه لحظه ای احساس هراس کرد و نه تردید و نه احساس ندامت؛ شاهد بودم

که بدون کوچکترین انزجاری تن به این فجایع داد. هر چه خواستند بی درنگ انجام داد؛ برای اعتراف

به گناه به کلیسای رفت؛ در آیین عشاء ربانی شرکت کرد، مذهب و کشیشها را به بازی گرفت. به نظر من

او به همان ریاکاری، به همان حقارت، و به همان خباثت دو زن دیگر بود... خانم میزبان، داستانسرایی

شما خوب است، اما در هنر نمایش از عمق کافی برخوردار نیستید. اگر می خواستید این دختر جلب

توجه کند، لازم بود به او صداقت کلام می بخشیدید، و او را به ما قربانی بی گناه مادرش و مادام

دولاپوموره نشان می دادید؛ لازم بود رفتار ظالمانه آنها او را مجبور به اطاعت از یک سال جنایات

بی وقفه آنها کند؛ و لازم بود با چنین پس زمینه ای آشتی زن و شوهر را تدارک می دیدید. وقتی

شخصیتی روی صحنه می آید، باید نقش واحدی را بازی کند؛ در غیر این صورت، خانم میزبان عزیز،

مجبورم از شما بپرسم آیا واقعاً دختری که همدست آن دو زن شرور است همان زنی است که به پای

شوهرش می افتد و التماس می کند؟ شما به قوانین ارسطو، هوراس، ویدا^{۴۵} و لوبوسو^{۴۶} خیانت

کرده اید.

خانم میزبان: من داستان را برایتان همان طور که بود تعریف کردم، بی کم و زیاد. وقتی به نظر ما می آمد

این دختر جوان دارد زرنگی می کند، کی می داند در قلب او چه می گذشت؟ آیا غصه مثل خوره به

جانش نیفتاده بود؟

ژاک: خانم میزبان، این دفعه با اربابم هم عقیده‌ام. امیدوارم مرا ببخشید اما این اتفاق خیلی نادر است. اگر مادموازل دو کنوا که نام دِنون را روی خودش گذاشته بود دختر خوبی بود معلوم می‌شد.

خانم میزبان: چه دختر خوب و چه دختر بد، تردید نیست که همسر خوبی است؛ شوهرش را مثل یک سلطان راضی نگه می‌دارد و مارکی حاضر نیست زنش را با هیچ زنی در عالم عوض کند.

ارباب: به او تبریک می‌گویم؛ اگر عاقل نبوده لاقل خوشبخت بوده.

خانم میزبان: من هم به شما شب خوش می‌گویم. دیروقت است و من همیشه آخرین کسی هستم که برود بخوابد و اولین کسی هستم که بیدار شود. عجب شغل مزخرفی! شب بخیر آقایان، شب بخیر. نمی‌دانم چه موردی پیش آمد که به شما قول دادم داستان یک ازدواج عجیب و غریب را برایتان تعریف کنم: خیال می‌کنم به قولم وفا کردم. آقای ژاک، فکر می‌کنم به راحتی خوابتان ببرد؛ از حالا چشم‌هایتان نیمه‌بسته است. شب بخیر، آقای ژاک.

ارباب: خب، خانم میزبان، پس امکان ندارد چیزی از زندگی شما بدانیم؟

خانم میزبان: نه.

ژاک: ارباب، شما عجب علاقه‌ای به داستان شنیدن دارید!

ارباب: همینطور است؛ هم درس می‌گیرم و هم سرگرم می‌شوم. اما قصه گوی خوب نادر است.

ژاک: و دقیقاً به همین دلیل است که من داستان دوست ندارم مگر اینکه خودم آن را تعریف کنم.

ارباب: تو حرف زدن را بیشتر از ساکت ماندن دوست داری.

ژاک: درست است.

ارباب: من هم داستان بد را ترجیح می‌دهم به اینکه اصلاً چیزی نشنوم.

ژاک: خب، این سلیقه شما هر دومان را راضی می کند.

نمی دانم خانم میزبان و ژاک و اربابش حواسشان کجا بود که حتی یکی از چیزهایی را که می شد به نفع مادموازل دو کنوا گفت، نگفتند. مگر این دختر تا عاقبت کارش از نقشه مادام دولاپوموره چیزی می دانست؟ مگر ترجیح نمی داد به جای ازدواج با مارکی، پیشنهادهایش را قبول کند؟ مگر در تمام مدت تحت فشار بیرحمانه و تهدیدات مادام دولاپوموره نبود؟ آیا می شد بر او خرده گرفت که چرا از موقعیت شرم آورش تا این حد انزجار دارد؟ و اگر به همین دلایل احترام ما به او بیشتر می شود، آیا می شود در انتخاب راهش برای بیرون کشیدن خود از آن موقعیت انتظار ظرافت و عذاب وجدان از او داشت؟

و شما خواننده عزیز، آیا تصور می کنید دفاع از مادام دولاپوموره مشکل تر از این باشد؟ شاید برایتان شنیدن حرفهای ژاک و اربابش در این باره جالب تر باشد؛ اما آنها آنقدر گفتنی دارند که چه بسا این موضوع را نادیده بگیرند. پس اجازه می خواهم لحظه ای خودم به این مطلب بپردازم.

با شنیدن نام مادام دولاپوموره به خشم می آید و فریاد می زنید: «وای! چه زن وحشتناکی! چه زن دورویی! چه زن بدجنسی!...» نه فریاد بزنید، نه غضبناک شوید، نه جانبداری کنید: بیایید منطقی باشیم. روزی نیست که اعمال سیاه تری، البته نه تا این حد اعجاب انگیز، رخ ندهد. می توانید از مادام دولاپوموره متنفر باشید، می توانید از او بترسید؛ اما نمی توانید او را تحقیر کنید. انتقامش هولناک است، اما به منافع مادی آلوده نیست. به شما نگفته اند که او الماس گرانبهائی که او را توی صورت او پرت کرد، اما این کار را کرد: این را از منابع موثق شنیدم. او نه می خواست به ثروتش اضافه کند، نه در صدد کسب عنوانی اشرافی بود. چطور ممکن است! اگر این زن این زحمات را برای شوهری کشیده بود تا او را به مقام و منصب برساند، اگر برای کسب یک نشان و حمایل تن به ذلت با وکیل و وزیر داده بود، یا با خزانه دار صومعه ای پردرآمد روی هم ریخته بود تا به منافع آن دست یابد، برایتان کاملاً عادی و قابل قبول می آمد؛ اما وقتی انتقام او متوجه پیمان شکنی است، علیه او برمی آشوبید و درک نمی کنید خشم شما از احساسات او یا به این دلیل است که خودتان نمی توانید احساساتی چنین عمیق داشته باشید، و یا به این دلیل است که به تقوای زنهای چندان نمی دهید. هیچ به فداکاریهای مادام

دولاپوموره برای مارکی فکر کرده‌اید؟ اگر نمی‌گویم ثروتش را در تمام موارد در اختیار مارکی گذاشت و سالها مارکی در خانه او خورد و خوابید، به این دلیل است که فقط سر تکان خواهید داد؛ اما این زن مطیع تمام امیال و سلايق مارکی شد و برای خوشایند او روال زندگی خود را تغییر داد.

مادام دولاپوموره به خاطر متانت رفتار از احترام زیادی در اجتماع برخوردار بود؛ اما وقتی به عشق مارکی دِزاریسی جواب مثبت داد، مردم گفتند خودش را کوچک کرده و این زن فوق‌العاده هم سرانجام تا حد ما تنزل کرده... مادام دولاپوموره متوجه لبخندهای تمسخرآمیز اطرافیانش می‌شد؛ شوخیهایی را که درباره‌اش می‌شد، می‌شنید؛ بارها از فرط شرم سرخ شد و چشم به زمین دوخت؛ شربت تلخی را نوشید که برای زنانی تدارک می‌بینند که نجابتشان همیشه خار چشم و مایه هجو زنان زشتکار دور و برشان بوده است؛ متحمل جار و جنجالی شد که برای انتقام گرفتن از خشکه مقدسه‌های زاهدنما به پا می‌کنند. او زنی مغرور بود و پس از ننگ تقوای از دست رفته ترجیح می‌داد از غصه بمیرد و در اجتماع به عنوان یک زن رها شده مضحکه و انگشت‌نما نباشد. به سنی رسیده بود که از دست دادن معشوق قابل جبران نیست. همین موجب شد این واقعه بی‌حوصله و منزوی‌اش کند. چگونه است که مرد می‌تواند به خاطر حرکت یا سخنی نابرازننده سینه مرد دیگری را بشکافد، اما زن نجیب شکست خورده و بی‌آبرو شده و خیانت‌دیده نباید مرد خیانت‌پیشه را در آغوش یک زن بدکاره بیندازد؟ شما خواننده عزیز، وای که چقدر در تحسین‌هایتان سطحی و چقدر در نکوهش‌هایتان سختگیرید. شاید در پاسخ بگویید شیوه مارکیز را بیش از انتقام‌جویی‌اش ملامت می‌کنید. شاید بگویید نمی‌توانید بغضی چنین دیرپا و این همه حيله و تزویر را که یک سال تمام ادامه یافت باور کنید. من هم همینطور، ژاک و ارباب او و خانم میزبان هم همینطور. اما شما حاضرید خشم این زن را در ابتدای کار ببخشید؛ باید بگویم اگر خشم اولیه سایر زنان کوتاه‌مدت است، واکنش مادام دولاپوموره و زنانی مانند او درازمدت است. روح این زنان گاهی تا پایان عمر همچنان آزرده می‌ماند؛ حالا اشکال کار و بیدادگری‌شان در چیست؟ من نتیجه چنین انتقام‌هایی را در خیانت‌های کوچک‌تر از این هم دیده‌ام؛ و به شدت پشتیبان قانونی هستم که مردانی را که زن نجیبی را اغفال و سپس رها می‌کنند به معاشرت با زنان بدکاره محکوم می‌سازد: مرد اشتراکی لایق زن اشتراکی.

در حین این خطابه من، ارباب ژاک که گویی به حرفهایم گوش داده است خرناس می کشد؛ و ژاک که پاهایش گوش به فرمانش ندارد، با لباس خواب و پای برهنه در اتاق می پلکد و به هر چه می خورد واژگونش می کند تا آنکه اربابش از خواب بیدار می شود و می پرسد: «ژاک، مست کرده ای؟»
 — چیزی نمانده.

— کی خیال داری بخوابی؟

— همین الان آقا، آخر قضیه این است که... آخر قضیه این است که...

— قضیه چیست؟

— هنوز کمی شراب در این بطری مانده که اگر هوا بخورد می ترشد. من از بطریهای نیمه خالی متنفرم، وقت خواب این فکر آزارم می دهد و خوابم نمی برد. خانم میزبان ما حقیقتاً زن خیلی خوبی است؛ شراب شامپانی او هم خیلی خوب است؛ حیف است بگذارم سر که شود... چیز زیادی نمانده تمام شود... و ترش نشود...

ژاک، پا برهنه در لباس خواب، با تته پته ای که می کند، از بطری به لیوان و از لیوان به دهان، دو سه لیوان شراب را پی در پی سر می کشد. درباره آنچه پس از خاموش کردن چراغ پیش می آید دو روایت است: عده ای می گویند کورمال کورمال دیوار را می گیرد و جلو می رود و نمی تواند تختش را پیدا کند و می گوید: «مثل اینکه تخته سر جایش نیست، و اگر هست، آن بالا نوشته که پیدایش نکنم؛ یعنی در هر دو صورت باید از خیرش بگذرم» و تصمیم می گیرد روی دو صندلی دراز بکشد. عده ای دیگر می گویند پایش به صندلی می گیرد و می افتد و دیگر از جا تکان نمی خورد. از این دو روایت، فردا یا پس فردا، وقتی خوب استراحت کردید، هر کدام را که بیشتر خوش داشتید انتخاب کنید.

دو مسافر ما که دیر خوابیده اند و سرشان گرم شراب است، تا دیروقت خواب می مانند؛ ژاک روی زمین یا روی دو صندلی، بر حسب روایتی که انتخاب کردید؛ و اربابش در وضعیت راحت تری در تخت خواب. خانم میزبان می آید و خبر می آورد که آن روز هم هوا خوب نخواهد بود؛ اما ولو اینکه هوا اجازه ادامه سفر بدهد، با طغیان آب رودخانه سر راهشان، جانشان در خطر است؛ و چند مرد سوار بر اسب که حرفش را باور نمی کنند، مجبور می شوند از راه رفته بازگردند. ارباب از ژاک می پرسد: «ژاک، چه کار

کنیم؟» ژاک جواب می دهد: «اول با خانم میزبانمان نهار می خوریم و بعد تصمیم می گیریم.» خانم میزبان از پیشنهاد ژاک استقبال می کند و حق را به او می دهد. ناهار آماده می شود. خانم میزبان سر حال و شاد است؛ ارباب ژاک هم می خواهد از او پیروی کند؛ اما ژاک بد حال است؛ اشتها ندارد؛ شراب نمی نوشد، ساکت می ماند. این نشانه آخر بیشتر نگران کننده است، حتماً پی آمد شب ناراحتی است که در بستری ناراحت گذرانده است. می گوید تمام اجزای بدنش درد می کند و صدای خشن و دورگه اش خبر از گلودرد می دهد. اربابش پیشنهاد می کند برود و استراحت کند، ژاک نمی پذیرد. خانم میزبان پیشنهاد سوپ پیاز می کند. ژاک چون احساس لرز دارد، می خواهد آتشی در بخاری اتاقش روشن کنند، جوشانده ای آماده کنند و یک بطر شراب سفید برایش بیاورند. خواسته اش بی درنگ انجام می شود. خانم میزبان از اتاق بیرون می رود و ژاک و اربابش با هم تنها می مانند.

ارباب به کنار پنجره می رود و می گوید: «چه هوای مزخرفی!» سپس به ساعتش نگاه می کند (چون تنها ساعتی است که به آن اعتماد دارد)، توتونش را در می آورد و دوباره همه این کارها را از سر می گیرد و هر بار فریاد می زند: «چه هوای مزخرفی!» بعد رو به ژاک می کند که: «برای ادامه و ختم داستان عشق و عاشقیهایت فرصت از این بهتر نمی شود! اما وقتی آدم حال ندارد، نمی تواند عشق و سایر چیزها را خوب تعریف کند. ببین حالت چطور است، اگر می توانی ادامه بدهی، ادامه بده؛ اگر نمی توانی جوشاندهات را بخور و بخواب.»

ژاک مدعی است که سکوت حالش را بد می کند؛ مدعی است که او حیوانی است ناطق، و مهمترین امتیاز شغلش، که برای او از هر چیزی مهم تر است، آزادی عمل در جبران دوازده سال دهان بندی است که در خانه مرحوم پدر بزرگش، خدا بیامرز، متحمل شد.

ارباب: پس حالا که حرف زدنت هر دومان را خوشحال می کند، حرف بزن. رسیده بودیم به آنجا که خانم دکتر پیشنهادی غیر اخلاقی به تو کرد، و فکر می کنم از تو خواست کاری کنی که پزشک قصر را بیرون کنند و همسر او را به جایش بیاورند.

ژاک: یادم آمد؛ اما خواهش می کنم یک لحظه فرصت بدهید لبی تر کنم.

ژاک یک لیوان بزرگ جوشانده برای خودش می ریزد، کمی شراب سفید به آن اضافه می کند و سر

می کشد. این نسخه را فرماندهش تجویز کرده است، و آقای تیسو^{۴۷} آن را از ژاک یاد گرفته و در رساله‌ای که در مورد بیماریهای رایج نوشته است توصیه می کند. ژاک و تیسو معتقدند شراب سفید ادرار را زیاد می کند، مُدِر است، بدمزگی جوشانده را جبران می کند و برای معده و روده مفید است. ژاک پس از سر کشیدن جوشانده دنباله داستان خود را می گیرد:

از خانه جراح بیرون آمدم، سوار کالسکه شدم، به قصر که رسیدم تمام اهالی قصر دورم حلقه زدند. ارباب: مگر تو را می شناختند؟

ژاک: البته! آن زنی را که کوزه روغن داشت به یاد دارید؟

ارباب: خیلی خوب!

ژاک: آن زن پادوی پیشکار و از خدمه قصر بود. ژن (Jeanne) عمل نیکوکارانه‌ام را به گوش همه، حتی صاحب قصر رسانده بود. حتی می دانست عمل خیر من همان شب با مشت و لگدی که در جاده نوش جان کردم جبران شد. صاحب قصر دستور داده بود مرا پیدا کنند و به قصر ببرند. در قصر هستم. و راندازم می کنند، سؤال پیچم می کنند، تحسینم می کنند. ژن مرا می بوسد و تشکر می کند. صاحب قصر به خدمه‌اش دستور می دهد: «جای راحتی برایش در نظر بگیرید و کاری کنید چیزی کم نداشته باشد»؛ و به پزشک قصر می گوید: «مرتب از او عیادت کنید...» و همه چیز مو به مو اجرا می شود. خب، ارباب! کی می داند آن بالا چه نوشته شده؟ آیا می شود گفت کمک کردن خوب است یا بد؟ یا که درب و داغون شدن بد است؟ بدون این دو اتفاق، حتی اسم ژاک هم هرگز به گوش آقای دِگلان (Desglans) نمی رسید.

ارباب: آقای دِگلان، مالک میرمون (Miremont)! در قصر میرمون هستی؟ نزد دوست دیرینم، پدر آقای دِفورژ (Desforges) کارپرداز استان؟

ژاک: دقیقاً. و آن دختر کمر باریک با موها و چشمهای سیاه...

ارباب: منظورت دَنیز (Denise) است، دختر ژن؟

ژاک: خودش است.

ارباب: حق با توست، او یکی از زیباترین و نجیب‌ترین موجوداتی است که تا شعاع بیست فرسخی بشود

پیدا کرد. من و اغلب مردهایی که به قصر دِ گلان رفت و آمد داشتیم هر کاری می شد برای فریفتنش کردیم، اما فایده نداشت؛ همگی حاضر بودیم در مقابل یک گوشه چشم او به هر دیوانگی دست بزنیم.

ژاک جواب نمی دهد و ساکت می ماند. اربابش می پرسد: خواست کجاست؟ چه کار داری می کنی؟
ژاک: دارم دعا می کنم.

ارباب: مگر تو دعا هم می کنی.

ژاک: گاهی.

ارباب: چه دعایی می کنی؟

ژاک: می گویم: «ای کسی که صاحب طومار اعظمی، هر که هستی، ای کسی که با انگشت خود هر چه را در آن بالا نوشته شده رقم زده ای، تو همیشه مصلحت مرا دانسته ای؛ باشد که خواست تو انجام شود. آمین.»

ارباب: بهتر نیست ساکت شوی؟

ژاک: شاید بله، شاید هم نه. من دعایم را می کنم، هر چه بادا باد؛ و هر چه به سرم بیاید، نه خوشحال می شوم و نه گله می کنم، البته اگر عاقل باشم؛ گرفتاری اینجاست که دمدمی مزاج و کج خلقم، در نتیجه ضوابط اخلاقی یا درسهای فرماندهم فراموشم می شود و مثل آدمهای ابله می خندم و گریه می کنم.

ارباب: مگر فرماندهت هیچ وقت نمی خندید، هیچ وقت گریه نمی کرد؟

ژاک: به ندرت... یک روز صبح ژن دخترش را نزد من آورد؛ اول به من گفت: «آقا، اکنون در قصر زیبایی به سر می برید، در اینجا حال و وضع بهتری از خانه جراح خواهید داشت، بخصوص در ابتدای اقامتتان. به بهترین شکل از شما مراقبت می شود؛ اما من خدمه را می شناسم، مدتهاست خودم یکی از آنها هستم؛ کم کم از شور و شوق می افتند. مالکان دیگر به فکر شما نخواهند بود؛ و اگر بیماریتان طول بکشد، فراموش می شوید، طوری فراموشتان می کنند که اگر بخت با شما یار باشد آرزو می کنید از گرسنگی تلف شوید...» سپس رو به دخترش دُنیز کرد و گفت: «گوش کن دُنیز، از تو می خواهم روزی

چهار بار به این مرد شریف سر بزنی: صبح، وقت نهار، پنج بعد از ظهر و وقت شام. دلم می خواهد همانطور که حرف مرا گوش می کنی از او هم اطاعت کنی. حرفم را زدم و انتظار اطاعت دارم.»

ارباب: خبر داری به سر این دِ گلان بیچاره چه آمد؟

ژاک: نه آقا، اما اگر دعاهایم برای توفیق او اجابت نشد به خاطر عدم صداقت من نبود. او مرا به خدمت فرمانده دولابوله (de La Boulaye) گماشت که هنگام عبور از مالت کشته شد؛ فرمانده بوله مرا به برادر بزرگش کاپیتان که شاید تا حالا از فیستول مرده باشد داد؛ کاپیتان مرا به برادر کوچکش معاون مدعی العموم تولوز سپرد که دیوانه شد و خانواده اش او را در دارالمجانین بستری کردند. آقای پاسکال (Pascal) معاون مدعی العموم تولوز مرا به کنت دوتورویل (Tourville) پاس داد که گذاشت ریشش بلند شود و لباس کاپوسن ها را پوشید تا مبادا جاناش به خطر بیفتد؛ کنت دو تورویل مرا به خدمت مارکیز دوبلوا (Belloy) برد که بایک خارجی به لندن گریخت؛ مارکیز دوبلوا مرا به یکی از عموزاده هایش داد که ثروتش را خرج زنها کرد و به جزایر هند شرقی گریخت. همین عموزاده مرا به آقای هرپسان (Hrissant) معرفی کرد که کارش رباخواری بود و از پول آقای دوروسای (de Rusai) که دکتر از سوربن داشت، به مال و منال رسید و مرا به مادموازل ایسلن (Isselin) که شما خرجش را می کشیدید داد و او بود که مرا به شما رد کرد و لقمه نان روزهای پیری ام را مدیون او هستم، لقمه نانی که شما قولش را به من دادید با این شرط که از شما جدا نشوم، و ظاهراً هم به نظر نمی رسد قرار باشد از هم جدا شویم. ژاک برای شما ساخته شده است و شما برای ژاک.

ارباب: اما ژاک تو در ظرف مدتی کوتاه خیلی جا عوض کردی.

ژاک: درست است؛ گاهی بیرونم کردند.

ارباب: چرا؟

ژاک: چون من وراج به دنیا آمده ام، و همه اینها می خواستند ساکت بمانم. مثل شما نبودند که اگر حرف بزنم فردا از من تشکر کنید. من دقیقاً همان نقصی را داشتم که مورد پسند شما بود. اما چه بر سر آقای دِ گلان آمده؟ تا من یک فنجان جوشانده برای خودم درست کنم، برایم تعریف کنید.

ارباب: تو ساکن قصرش بودی و هرگز از بی عرضگی اش چیزی به گوشت نخوردی؟

ژاک: نه.

ارباب: این داستان را می گذاریم برای توی راه؛ داستان دیگر کوتاه است. دِ گلان ثروتش را از راه قمار

به دست آورده بود. به زنی دل بست که شاید در قصرش دیده باشی، زنی با شعور، اما جدی، کم حرف، اصیل و سنگدل. روزی این زن به او گفت: «یا مرا بیشتر از قمار دوست داری، که در این صورت قول شرف بده دیگر دست به ورق نزن؛ یا اینکه قمار را از من بیشتر دوست داری، که در این صورت دیگر از عشقت به من حرفی نزن و تا دلت می خواهد قمار کن...» دِ گلان قول شرف داد دیگر قمار نکند. — نه قمار کلان و نه قمار کوچک؟ — نه کلان و نه کوچک. نزدیک به ده سال با هم در قصری که دیدی زندگی می کردند تا آنکه دِ گلان برای رسیدگی به کاری به شهر رفت و از بد حادثه نزد محضردار به یکی از دوستان قمار باز قدیمش برخورد. دوستش برای شام او را به قمارخانه ای کشید، آنجا در یک نشست هر چه داشت باخت. معشوقش سر حرف خود ماند؛ ثروتی داشت؛ مستمری مختصری برای دِ گلان در نظر گرفت و او را برای همیشه ترک کرد.

ژاک: خیلی متأسفم، مرد شریفی بود.

ارباب: گلویت چطور است؟

ژاک: بد.

ارباب: چون حرف زیاد می زنی و آب کم می خوری.

ژاک: آخر من از جوشانده خوشم نمی آید، و دوست دارم حرف بزنم.

ارباب: خب، ژاک! حالا در قصر دِ گلان هستی، نزدیک دُنیز، و دُنیز از مادرش اجازه دارد روزی چهار بار

به تو سر بزند. عجب شیطانی! آدمی مثل ژاک را به من ترجیح داد!

ژاک: آدمی مثل ژاک! آقا، ژاک هم مثل هر مرد دیگری یک مرد است.

ارباب: اشتباه می کنی ژاک، آدمی مثل ژاک ابداً مثل هر مرد دیگری نیست.

ژاک: گاهی بهتر هم هست.

ارباب: ژاک، فضولی موقوف. برو سر داستان عشق و عاشقی ات، و یادت بماند که تو فقط یک ژاک

هستی و هرگز چیزی جز یک ژاک نخواهی بود.

ژاک: چرا، در آن کلبه ای که گیر آدمهای شرور افتادیم، ژاک کمی بیشتر از اربابش شهامت به خرج

داد...

ارباب: ژاک، گستاخی می کنی: از خوبی من سوءاستفاده نکن. اگر حماقت کردم و تو را تا حد خودم بالا آوردم، بلدم چطور به جای خودت برت گردانم. ژاک، شراب و کتریات را بردار و برو پایین.
ژاک: گفتنش برای شما آسان است، آقا، من خوش دارم همین جا بمانم و پایین نمی روم.
ارباب: بهت می گویم برو پایین.

ژاک: مطمئنم مقصودتان این نیست. آقا، چطور ممکن است بعد از اینکه ده سال تمام مرا عادت دادید سایه به سایه شما باشم...

ارباب: حالا دیگر خوش دارم این طور نباشد.

ژاک: پس از تحمل تمام بی ادبیهایم...

ارباب: دیگر این تحمل را ندارم.

ژاک: پس از اینکه سر میز مرا کنار خودتان نشانید و دوست خود دانستید...

ارباب: تو نمی فهمی وقتی مافوق زبردستش را دوست خطاب می کند یعنی چه.

ژاک: حالا که می دانیم او امر شما تا به تصویب ژاک نرسیده باشد قابل اجرا نیست؛ حالا که اسمتان را طوری به اسم من چسبانده اید که یکی بدون دیگری به زبان نمی آید و همه می گویند ژاک و اربابش؛ حالا یک مرتبه خوش دارید این دو را از هم جدا کنید؟! نه آقا، نمی شود. آن بالا نوشته تا زمانی که ژاک زنده است، تا زمانی که اربابش زنده است، و حتی پس از مرگ هر دو نفرشان، همه بگویند ژاک و اربابش.

ارباب: و من می گویم، ژاک، بروید پایین، و شما بی درنگ می روید پایین چون این را به شما امر می کنم.

ژاک: آقا، اگر مایلید امرتان را اطاعت کنم، چیز دیگری به من امر کنید.

در این موقع ارباب ژاک از جا بلند می شود، یقه او را می گیرد و با لحنی جدی می گوید:
 — بروید پایین.

ژاک با خونسردی جواب می دهد:

— نمی روم.

ارباب با خشونت تکان تکانش می دهد و می گوید:

— بروید پایین، بی ادب! اطاعت کنید.

ژاک مجدداً با خونسردی جواب می دهد:

— بی ادب و هر چه دوست دارید؛ اما این بی ادب پایین نمی رود. ببینید آقا، شما بیخود عصبانی

می شوید، ژاک همین جایی که هست می ماند و پایین نمی رود.

آنگاه، ژاک و اربابش که تاکنون خویشتنداری کرده اند، هر دو از جا درمی روند و سر هم فریاد می کشند:

— می روی پایین.

— نمی روم.

— می روی.

— نمی روم.

با این هیاهو خانم میزبان بالا می آید و جویای علت بگومگو می شود؛ اما در لحظه اول جوابی نمی گیرد؛

و فریادها ادامه می یابد:

— می روی پایین.

— نمی روم.

آنگاه ارباب با دل گرفته در اتاق قدم می زند و با غرولند از خود می پرسد: «به حق چیزهای ندیده

نشنیده!» خانم میزبان مات و مبهوت در جایش میخکوب است و می پرسد: «خب آقایان، چه خبر

شده؟»

ژاک بی آنکه احساساتی نشان دهد به خانم میزبان می گوید: «اربابم مُخس عیب کرده؛ دیوانه شده.»

ارباب: می خواهی بگویی احمق شده.

ژاک: هر جور میل شماست.

ارباب (به خانم میزبان): شنیدید چه گفت؟

خانم میزبان: اشتباه کرد؛ اما آرام باشید! آرام باشید؛ یکی تان بگویید ببینم چه شده.

ارباب (به ژاک): حرف بزن، بی ادب.

ژاک (به اربابش): خودتان حرف بزنید.

خانم میزبان (به ژاک): خب دیگر، آقای ژاک، حرف بزنید، اربابتان به شما دستور می دهد، هرچه باشد ارباب ارباب است...

ژاک قضیه را برای خانم میزبان تعریف می کند. خانم میزبان پس از شنیدن ماجرا می گوید: آقایان، حاضرید مرا به عنوان حکم انتخاب کنید؟

ژاک و اربابش (هر دو با هم): با کمال میل، با کمال میل، خانم میزبان عزیز.

خانم میزبان: و قول شرف می دهید رأی مرا اجرا کنید؟

ژاک و اربابش: قول شرف، قول شرف...

خانم میزبان روی میز می نشیند و با لحن و رفتاری جدی مثل یک قاضی صائب رأی می گوید:

«پس از استماع اظهارات آقای ژاک، و ملاحظه رفتار اربابش که ثابت می کند او اربابی خوب، خیلی خوب، و بیش از حد خوب است؛ و ژاک هم هیچ خدمتکار بدی نیست، اما این گرایش را دارد که مالکیت مطلق و سلب ناشدنی را با امتیاز موقت و رایگان اشتباه بگیرد؛ مساواتی را که به مرور زمان میان آنها به وجود آمده است فسخ می کنم، و بلافاصله از نو آن را تصویب می کنم. ژاک پایین می رود و پس از پایین رفتن دوباره بالا می آید و از تمام امتیازاتی که تا امروز داشته است برخوردار می شود. اربابش دست او را می فشارد و با لحنی دوستانه به او می گوید: «سلام ژاک، از دیدنت خیلی خوشحالم...» و ژاک جواب می دهد: «من هم، ارباب، من هم از دیدارتان بی نهایت مشغوفم...» و اجازه نمی دهد دیگر هرگز در این مورد صحبتی شود و مسأله امتیاز ارباب و نوکر به بحث گذاشته شود. ما می خواهیم یکی امر کند و دیگری اطاعت، و میان آنچه یکی طلب می کند و دیگری باید اجرا کند همان ابهام سابق بر این دعوا برقرار گردد.»

پس از صدور این رأی که خانم میزبان از یکی از کتابهای معاصر کش رفته است که به مناسبت دعوایی از همین دست به چاپ رسیده و در آن فریاد اربابی بر سر نوکرش از این سر تا آن سر کشور پیچیده بود که: «برو پایین!» و نوکر گفته بود: «نمی روم!» خانم میزبان به ژاک می گوید: خب دیگر، بدون هیچ

مشاجره‌ای بگذارید بازویتان را بگیرم و برویم پایین...

ژاک فریادی دردآلود می‌کشد که: پس آن بالا نوشته باید بروم پایین!...

خانم میزبان (به ژاک): آن بالا نوشته از لحظه‌ای که کسی ارباب می‌گیرد، پایین می‌رود، بالا می‌رود، جلو می‌رود، عقب می‌رود، در جا می‌زند و هیچگاه پاهایش این آزادی را ندارند که از فرمانهای مغز سرپیچی کنند. حالا بگذار بازویت را بگیرم تا رأی من اجرا شود...

ژاک اجازه می‌دهد خانم میزبان بازویش را بگیرد؛ اما هنوز از پاشنه در نگذشته‌اند که ارباب پیش می‌دود و ژاک را در آغوش می‌گیرد و او را می‌بوسد؛ ژاک را ول می‌کند تا خانم میزبان را ببوسد؛ و در حالی که یکی را پس از دیگری می‌بوسد، می‌گوید: «آن بالا نوشته که من هرگز نتوانم از شر این موجود عجیب خلاص شوم و تا روزی که زنده‌ام او ارباب من و من نوکر او باشم...» خانم میزبان اضافه می‌کند: «و به نظر من این به نفع هردو شماست.»

خانم میزبان پس از خوابانیدن شری که به گمان او اولین باری است که میان آن دو رخ داده، اما درواقع صدمین بگومگوی آنهاست، و پس از استقرار مجدد ژاک در مقام معمولش، به دنبال کارهای خود می‌رود. پس از رفتن او ارباب از ژاک می‌پرسد: «حالا که عصبانیت ما فروکش کرده و می‌توانیم عاقلانه داوری کنیم، اذعان می‌کنی که...»

ژاک: اذعان می‌کنم وقتی انسان قول شرف می‌دهد، باید به آن عمل کند؛ و چون ما به حکم‌مان قول شرف دادیم در این مورد دیگر بحث نکنیم، باید به قولمان وفا کنیم.

ارباب: حق با توست.

ژاک: بی‌آنکه بخواهیم به سر بحث برگردیم، آیا نمی‌شود با هم قرار معقولی بگذاریم تا جلو اینجور بگومگوها را بگیرد؟

ارباب: چرا، موافقم.

ژاک: شرط اول قرارداد: نظر به اینکه آن بالا نوشته وجود من برایتان ضروری است و می‌دانم نمی‌توانید بدون من سر کنید، من می‌توانم از این مزیت هر بار و هر چند دفعه‌ای که موقعیت اجازه دهد، سوء استفاده کنم.

ارباب: اما ژاک، چنین شرطی هرگز در هیچ کجا گذاشته نشده!

ژاک: چه گذاشته شده باشد چه نشده باشد، این کار همیشه شده، امروز هم می شود و تا دنیا باقیست خواهد شد. خیال می کنید دیگرانی نبوده اند که بخواهند مثل شما تن به این شرط ندهند؟ خیال می کنید شما از آنها زرنگ ترید؟ این فکر را از سرتان بیرون کنید و تسلیم قانونِ احتیاج شوید که قادر به سرپیچی از آن نیستید.

شرط دوم قرارداد: از آنجایی که ژاک از نفوذ خود در اربابش آگاهی دارد و ارباب نیز متوجه ضعف خود هست و در نتیجه نمی تواند جز اغماض رفتاری داشته باشد، لازم است ژاک گستاخی کند و اربابش، برای حفظ آرامش، به روی خود نیاورد. اینها هیچکدام دست ما نیست و زمانی که طبیعت ژاک و اربابش را به وجود آورد، آن بالا مهر شده. حکم بر این است که لقب مال شما و قدرت مال من باشد. اگر بخواهید برخلاف اراده طبیعت رفتار کنید بی نتیجه است.

ارباب: پس در این صورت اقبال تو از اقبال من بهتر است.

ژاک: بر منکرش لعنت!

ارباب: اما با این حساب بهتر است من جای تو را بگیرم و تو جای مرا.

ژاک: می دانید چه اتفاقی می افتد؟ شما لقب خود را از دست می دهید و چیزی هم به دست نمی آورید. همینطور که هستیم باقی بمانیم، به نفع هردومان است؛ مابقی عمرمان را هم صرف ساختن یک ضرب المثل کنیم.

ارباب: چه ضرب المثلی؟

ژاک: ژاک اربابش را راهنمایی می کند. ما اولین کسانی خواهیم بود که این ضرب المثل را درباره شان خواهند گفت و درباره هزاران نفر دیگری که از من و شما ارزش بیشتری دارند تکرار خواهد شد.

ارباب: شرط سختی است، خیلی سخت.

ژاک: ارباب، ارباب جان، اگر زیر بار این نیش نروید، آنگاه زنبور شما را شدیدتر نیش می زند. خب، پس قرارمان را گذاشتیم.

ارباب: رضایت ما چه اثری در یک قانون الزامی دارد؟

ژاک: خیلی اثر دارد. فکر می کنید لازم نباشد برای دفعه اول و آخر به صراحت و شفافیت تکلیف روشن شود؟ تمام بگومگوهای که تاکنون با هم داشتیم ناشی از این بود که تفهیم نشده بود شما نام خود را ارباب من می گذارید، اما درواقع من ارباب شما هستم. ولی حالا که بالاخره این تفهیم شد لازم است رفتارمان بر این اساس باشد.

ارباب: هیچ معلوم است این چیزها را کجایاد گرفتی؟

ژاک: در کتاب بزرگ خواندم. ارباب جان، هر چه فکر کنیم و تعمق کنیم و تمام کتابهای دنیا را بخوانیم، تا زمانی که کتاب بزرگ را نخوانده باشیم فقط یک شاگرد مبتدی باقی می مانیم...

بعد از ناهار آفتاب می شود. چند تن از مسافران اطمینان دارند که رودخانه قابل عبور شده است. ژاک پایین می رود و ارباب سخاوتمندانه زحمات خانم میزبان را جبران می کند. بیرون مسافرخانه، عده نسبتاً زیادی از مسافرانی که بدی هوا مانع از ادامه راهشان شده بود، جمع اند، در میانشان ژاک و

ارباب او و مردی که ازدواج عجیب و غریبی کرده بود، با همراهش دیده می‌شوند. همگی آماده رفتن‌اند. پیاده‌ها با چوب‌دستی و خورجین؛ سائیرین در گاری یا درشکه؛ چند نفر هم سوار بر اسب. آخرین جام شراب را پیش از آغاز سفر می‌نوشند. خانم میزبان، بطری شراب به دست، با خوشرویی لیوانها را همراه با لیوان خودش پر می‌کند و به همه تعارف می‌کند. حرفهای ملاطفت‌آمیزی به او گفته می‌شود و او هم مؤدبانه و شاد و سرخوش جواب می‌دهد. سپس به اسب مهمیز می‌زنند، خداحافظی می‌کنند و دور می‌شوند.

از قضا ژاک و اربابش راهشان با مارکی دِزارسی و همراهش یکی است. از این چهار شخصیت شما فقط با آخری آشنا نیستید. بیست و دو سه سالی بیشتر ندارد. کمرویی از چهره‌اش می‌بارد؛ سرش را اندکی به شانه چپ متمایل می‌کند؛ حرف نمی‌زند و از آداب معاشرت چیزی نمی‌داند. هنگام تعظیم قسمت بالای بدنش را خم می‌کند و پاها را تکان نمی‌دهد؛ وقتی می‌نشینند این عادت مضحک را دارد که دامن کتش را بگیرد و روی رانهایش بیندازد، دستها را میان زانوهایش نگه دارد و با چشمانی تقریباً بسته به صحبت گوینده گوش کند. با دیدن این سر و وضع و قیافه ژاک پیش خود حدسی می‌زند و در گوش اربابش می‌گوید:

— شرط می‌بندم این مرد جوان لباس راهبی به تن داشته.

— از کجا می‌گویی، ژاک؟

— خواهید دید.

چهار مسافر ما با هم می‌روند و از باران و هوای خوب، از مسافرخانه‌دار و خانم میزبان، و از مشاجره او با مارکی دِزارسی بر سر نیکول سخن می‌گویند. این سگ گرسنه و کثیف دائم می‌آمده و خودش را روی جوراب ساق بلند مارکی می‌کشیده؛ پس از اینکه چند بار با دستمال سفره‌اش سگ را از خود دور می‌کند و سگ مجدداً سراغش می‌آید، او از عصبانیت لگد نسبتاً محکمی حواله‌اش می‌کند... صحبت به دلبستگی غریب زنها به حیوانات می‌کشد. هر کس نظری می‌دهد. ارباب ژاک خطاب به او می‌پرسد: «نظر تو چیست، ژاک؟»

ژاک از اربابش سؤال می‌کند هیچ توجه کرده است که فقرا، ولو اینکه نان شب نداشته باشند، همه

سگ دارند؛ و آیا توجه کرده است این سگها که همه بلدند دور بگردند، روی دو پا راه بروند، برقصند، چیزی را که پرتاب می کنید برگردانند، به خاطر شاه بالا بپزند، به خاطر ملکه بالا بپزند و خود را به مردن بزنند، بر اثر این آموزش بدبخت ترین حیوانات دنیا شده اند؟ سپس ژاک از حرفهایش نتیجه می گیرد که هر انسانی می خواهد به دیگری امر و نهی کند، و چون حیوانات از فقرا که سایر طبقات به آنها دستور می دهند در رده اجتماعی پایین تری قرار دارند، آنها حیوانی نگه می دارند که بتوانند به آن امر و نهی کنند. و سپس می گوید: خب دیگر، هر کسی سگ کسی است. وزیر سگ شاه است، مدیر کل سگ وزیر است، زن سگ شوهر است، یا شوهر سگ زن است؛ فی فی سگ فلان خانم است، و هاپو سگ گدای گوشه خیابان. آیا وقتی اربابم مرا مجبور به حرف زدن می کند در حالی که من دلم می خواهد ساکت باشم، چیزی که در حقیقت خیلی به ندرت اتفاق می افتد؛ وقتی می خواهد ساکت باشم در حالی که من دلم می خواهد حرف بزنم، کاری که بسیار مشکل است؛ وقتی می خواهد داستان عشق و عاشقی مرا بشنود در حالی که من می خواهم از چیز دیگری حرف بزنم؛ وقتی شروع به گفتن داستان عشق و عاشقی ام می کنم و او حرف مرا قطع می کند، آیا غیر از این است که سگ او هستم؟ ضعفا سگ اقویا هستند.

ارباب: اما ژاک، این وابستگی به حیوانات فقط مختص فقرا نیست؛ من خانمهای متشخصی را می شناسم که دورشان یک دسته سگ شکاری دارند، بگذریم از گربه و طوطی و پرنده. **ژاک:** با این کار اطرافیانشان را مسخره می کنند. اینها کسی را دوست ندارند و کسی آنها را دوست ندارد، در نتیجه احساساتشان را که نمی دانند با آن چه کنند معطوف به سگ می کنند. **مارکی دِزارسی:** حیوان دوستی یا دل بستن به سگ هم چیز غریبی است.

ارباب: غذایی که به این حیوانات می خوراند می تواند شکم چند بدبخت را سیر کند.

ژاک: پس دیگر تعجب نمی کنید؟

ارباب: نه.

مارکی دِزارسی: چشم به ژاک می دوزد، از عقایدش لبخند به لب می آورد؛ سپس خطاب به ارباب او می گوید: مستخدم شما یک مرد عادی نیست.

ارباب: مستخدم من؟ اختیار دارید، بنده نوکر ایشان هستم. همین امروز صبح نزدیک بود رسماً این را به من تفهیم کند.

صحبت کنان به خوابگاه می‌رسند و اتاق مشترکی می‌گیرند. ارباب ژاک و مارکی دِزاریسی با هم شام می‌خورند و ژاک و همراه جوان مارکی جداگانه. ارباب در چند جمله داستان ژاک و اعتقادات قضا و قدری او را برای مارکی تعریف می‌کند. مارکی نیز از همراه جوانش که سابقاً راهب بوده می‌گوید. مرد جوان به دلیل واقعه عجیبی صومعه‌اش را ترک کرده است. چند نفر از دوستان مارکی سفارش مرد جوان را به او کرده‌اند و او نیز آن جوان را به عنوان پیشکار خود استخدام کرده است تا اینکه فرد مناسب‌تری پیدا کند. ارباب ژاک می‌گوید: خیلی جالب است.

مارکی دِزاریسی: چه چیزی جالب است؟

ارباب: منظورم ژاک است. به محض اینکه وارد مسافرخانه‌ای شدیم که اخیراً ترک کردیم، ژاک آهسته به من گفت: «آقا، این مرد جوان را ببینید، شرط می‌بندم زمانی راهب بوده.»

مارکی: درست می‌گفت اما نمی‌دانم از کجا فهمید. شما شبها زود می‌خوابید؟

ارباب: معمولاً نه؛ امشب بخصوص عجله‌ای برای خواب ندارم چون فقط نصف روز سفر کردیم.

مارکی دِزاریسی: اگر کار بهتری ندارید، داستان پیشکارم را برایتان تعریف می‌کنم؛ از این داستانهای معمولی نیست.

ارباب: با کمال میل گوش می‌کنم.

خواننده عزیز، می‌شنوم چه می‌گویید: پس داستان عشق و عاشقی ژاک چه می‌شود؟... فکر می‌کنید خود من هم به اندازه شما کنجکاو نیستم؟ مگر یادتان رفته که ژاک عاشق حرف زدن است، بخصوص اگر درباره خودش باشد، و این جنونِ پرگویی معمولِ مردم طبقه اوست، چون آنها را از خواری و حقارتشان بیرون می‌کشد و بر کرسی خطابه جای می‌دهد، و بناگاه آنان را به افراد جالبی بدل می‌کند؟ به نظر شما چه چیزی عوام را به میدان اعدام می‌کشاند؟ سنگدلی؟ اشتباه می‌کنید، مردم سنگدل نیستند و اگر زورشان می‌رسید این بدبختی را که روی سکوی اعدام احاطه‌اش کرده‌اند از چنگال عدالت بیرون می‌کشیدند. اینان اگر به میدان اعدام می‌روند برای آن است که وقتی به

محلّه‌شان برمی‌گردند مطلبی برای تعریف کردن داشته باشند، حالا صحنه اعدام باشد یا هر اتفاق دیگری فرق نمی‌کند، فقط می‌خواهند دارای نقشی باشند، همسایه‌ها را دور خود جمع کنند و آنها به حرفهایشان گوش بدهند. کافی است در خیابان جشن و سرور به پا شود، خواهید دید میدان اعدام خالی می‌شود. مردم تشنه نمایش اند، و اگر نمایش جالب باشد همانقدر لذت می‌برند که برگردند و آن را برای دیگران تعریف کنند. مردم اگر خشمگین شوند ترسناکند. اما خشم‌شان دیرپا نیست.

بدبختیهایی که متحمل شده‌اند آنها را دل‌رحم کرده است؛ آنها چشم از صحنه فجیعی که به تماشایش رفته‌اند برمی‌گردانند. دل می‌سوزانند و با چشم گریان برمی‌گردند... خواننده عزیز، همه اینها که برای شما نقل می‌کنم حرفهای ژاک است، این را اذعان می‌کنم، چون دوست ندارم با قریحه دیگران ادعای ذوق کنم. ژاک بد و خوب نمی‌شناسد؛ عقیده دارد انسان یا خوشبخت به دنیا می‌آید و یا بدبخت..

وقتی واژه کیفر یا پاداش را می‌شنود، شانه بالا می‌اندازد. به نظر او پاداش برای تشویق آدمهای خوب و

کیفر برای ترساندن آدمهای بد است. می‌گوید اگر آزادی وجود ندارد و سرنوشت ما آن بالا نوشته شده، مگر غیر از این می‌تواند باشد؟ معتقد است انسان می‌تواند بی‌آنکه خود انتخاب کرده باشد به سوی نام یا به سوی ننگ گام بردارد، درست مثل تیلای روی شیب کوه که اختیاری از خود ندارد؛ و اگر پیشاپیش از توالی زنجیروار علت و معلول که زندگی انسان را از تولد تا نفس آخر شکل می‌بخشد

آگاه می‌بودیم، همچنان معتقد می‌ماندیم انسان کاری را کرده است که باید می‌کرد. بارها مخالفت‌م را با حرفهای ژاک به او گوشزد کرده‌ام، اما بی‌هیچ نتیجه و ثمری. درواقع چه جوابی می‌توان به شخصی داد که می‌گوید: حاصل جمع عناصری که مرا تشکیل داده‌اند، هر چه باشد من یک نفر بیشتر نیستم؛

در نتیجه یک علت فقط یک معلول می‌تواند داشته باشد؛ من هم همیشه فقط یک معلول به وجود

آورده‌ام؛ پس زندگی من چیزی نیست جز یک رشته معلولهای لازم. ژاک این منطق را از فرماندهش

آموخته است و تمایز میان جهان مادی و جهان معنوی برایش بی‌معنی است. این افکار را فرمانده ژاک

در سرش فرو کرده بود و خود او آنها را از اسپینوزا^{۴۸} داشت که فلسفه‌اش را از حفظ می‌دانست. بر این

اساس می‌توان متصور شد که ژاک نه از چیزی خوشحال می‌شود و نه از چیزی غمگین؛ اما این

حقیقت ندارد. رفتارش کم و بیش مانند رفتار من و شما است. از ولی نعمتش سپاسگزاری می‌کند تا

مجدداً به او خوبی کند. در مقابل بی‌عدالتی خشمگین می‌شود؛ و اگر به او بگویند شبیه سگی است که سنگی را که به او زده‌اند گاز می‌گیرد، در جواب می‌گوید: «نه، نه، نه، سنگی که سگ گاز بگیرد عبرت نمی‌آموزد؛ اما مرد ظالم با چوب خوردن اصلاح می‌شود.» ژاک مثل من و شما دمدمی مزاج است، اصول اخلاقی‌اش را فراموش می‌کند مگر در مواقعی که برتری فلسفه‌اش مشهود باشد، در چنین موقعیتهایی می‌گوید: «باید این طور می‌شد، چون آن بالا نوشته.» ژاک می‌کوشد از پیشامدهای بد جلوگیری کند و احتیاط به خرج می‌دهد، گو اینکه احتیاط کردن را حقیر می‌شمرد. اما اگر حادثه‌ای گریبانگیرش شود، با تکرار همان حرفهای همیشگی تسلی پیدا می‌کند. از اینها گذشته ژاک مرد خوبی است، صادق و درستکار و با جرأت است، مهربان و باوفاست، بسیار سمج و پرحرف است، و مثل من و شما غصه می‌خورد از اینکه شرح داستان عشق و عاشقی‌اش را شروع کرده است بی‌آنکه امیدی به اتمام آن داشته باشد. در نتیجه، خواننده عزیز، به شما توصیه می‌کنم انتخاب کنید. و حالا که نمی‌توانید به داستان ژاک گوش کنید به شنیدن ماجراهای پیشکار مارکی دِزارسی رضایت دهید. وانگهی، من می‌توانم ژاک بیچاره را مجسم کنم، شال گردن به گلو، با قمقمه‌ای سابقاً مملو از شراب ناب و اکنون فقط مملو از جوشانده، سرفه کنان و ناسزاگویان به خانم میزبان که از پیش او رفته‌اند، و به شراب شامپانی او. البته اگر یادش می‌آمد که همه چیز، حتی سرماخوردگی‌اش، آن بالا نوشته شده، حتماً این کار را نمی‌کرد.

و بعد هم، خواننده عزیز، تا به کی داستان عاشقانه؟ تاکنون یک، دو، سه، چهار داستان عاشقانه برایتان حکایت کرده‌ام؛ سه چهار داستان عاشقانه دیگر هم هنوز مانده: این همه داستان عاشقانه زیاد است. اما از طرف دیگر چون نویسنده برای خواننده می‌نویسد، پس یا باید از تحسین او بگذرد، یا طبق سلیقه او بنویسد، و خواننده هم داستانهای عاشقانه را ترجیح می‌دهد. تمام رمانها، چه به نثر و چه به نظم، داستان عاشقانه‌اند؛ تقریباً تمام اشعار، مرثیه‌ها، ترانه‌های روستایی، تصنیفها و مکتوبها، کم‌دیها و تراژدیها و اپراها، همه و همه داستان عاشقانه‌اند. تقریباً تمام نقاشیها و مجسمه‌ها چیزی جز شرح عشق نیست. خوراک شما از بدو تولد داستان عاشقانه بوده است و پیداست هرگز از آن خسته نخواهید شد. برای حال و آینده شما، از مرد و زن و بزرگ و کوچک، این برنامه غذایی را تهیه دیده‌اند

بی آنکه از آن خسته شوید. واقعاً خیلی عجیب است. دلم می خواست ماجرای پیشکار مارکی دِزارسی هم یک داستان عاشقانه می بود، اما متأسفانه نیست و می ترسم حوصله تان سر برود. خیلی متأسفم، هم برای مارکی دِزارسی، هم برای ارباب ژاک، هم برای شما خواننده عزیز، هم برای خودم.

زمانی می رسد که تقریباً تمام دختران و پسران جوان سودازده می شوند؛ اضطرابی گنگ عذابشان می دهد که همه چیز را فرامی گیرد و هیچ چیز قادر به آرام کردنش نیست. گوشه نشین می شوند؛ اشک می ریزند؛ سکوت صومعه و آرامش دیر برایشان جاذبه پیدا می کند. اولین علائم شور و شوق بلوغ جسمی را ندای الهی می پندارند که آنان را به خود می طلبد و درست زمانی که طبیعت و سوسه شان می کند به نوعی زندگی می گروند که خلاف طبیعت است. این اشتباه چندان طولی نمی کشد؛ ندای طبیعت کاملاً واضح و قابل تشخیص می شود و فرد عزلت گزیده در صومعه انگشت ندامت می گزد، دلمرده می شود، اختناق روحی پیدا می کند، و از فرط یأس کارش به جنون می کشد...^{۴۹}

آنچه آمد مقدمه چینی مارکی دِزارسی بود.

— ریشار (که نام پیشکار من است) در هفده سالگی از دنیا منجر شد، از خانه پدری گریخت و لباس راهبان پرمونتره^{۵۰} را به تن کرد.

ارباب: راهبان پرمونتره؟ کار خوبی کرد. لباسهایشان مثل قو سفید است. این فرقه سیاست غریبی دارد. راهبان اجازه دارند عاشق دوشس، مارکیز، کنتس، خانم رئیس، خانم مشاور، حتی خانم مدیر مالیه شوند، اما نمی‌توانند عاشق یک زن از طبقه متوسط بشوند. مثلاً شما هیچوقت یکی از این راهبان را در یک دکان نمی‌بینید، هر قدر هم که فروشنده دکان زیبا باشد.

مارکی دِ زارسی: ریشار هم همین را به من گفت. او می‌خواست پس از دو سال طلبگی مراسم تحلیف را انجام دهد و برای دخول به سلک مذهبی‌اش میثاق فقر و اطاعت و عفت ببندد اما والدینش مخالفت کردند. پدرش از او خواست به خانه برگردد و در آنجا از آمادگی‌اش برای مقام روحانی مطمئن شود. به این منظور قرار شد ریشار یک سال تمام مقررات زندگی رهبانی را در خانه رعایت کند. این قرارداد از

جانب هر دو طرف به دقت رعایت شد. پس از آنکه این مدت زیر نظر والدینش سپری شد، ریشار مجدداً تقاضای برگذاری مراسم تحلیف را کرد. پدرش گفت: «من یک سال به تو فرصت دادم تا تصمیم نهائی‌ات را بگیری، امیدوارم پیشنهاد مرا رد نکنی و یک سال دیگر هم به همین منظور بگذرانی؛ اجازه داری این یک سال را در هر کجا که می‌خواهی بگذرانی. در این وقفه دوم بود که

کشیش فرقه‌اش او را به خدمت خود گرفت. و در همین وقفه بود که ریشار وارد ماجرای شد که فقط در دیرها امکان‌پذیر است. در آن زمان رئیس یکی از دیرها مردی بود با شخصیتی استثنایی؛ نامش پدر هودسن (Hudson) بود. چهره بسیار جالبی داشت: پیشانی بلند، صورت بیضی، دماغ عقابی،

چشمان درشت آبی، گونه‌های پهن، دهان زیبا، دندانهای سالم، لبخندی ملایم و ملیح، و انبوهی از موهای سفید که بر وقار و جاذبه قیافه‌اش می‌افزود. با هوش، فهیم، سرزنده، خوش رفتار و خوش گفتار، عاشق نظم و ترتیب، و بسیار سختکوش؛ اما با شور و هیجان‌اتی آتشین، با عشقی مفرط و لگام گسیخته به لذات دنیوی و زنان، با نبوغی غریب برای توطئه‌چینی تا بی‌نهایت، با بی‌بند و باری کامل. با سلطه و استبداد مطلق بر دیر خود ریاست می‌کرد. هنگامی که ریاست آن دیر را به او واگذار کردند،

صومعه آلوده به اصول و عقاید جاهلانه ژانسنیسم^{۵۱} بود، درسی تدریس

نمی شد، امور جاری نابسامان بود، تکالیف دینی رو به زوال می رفت، نمازهای کلیسا درست اقامه نمی شد، و اتاقهای اضافی دیر در اشغال مستمری بگيران فاسد بود. پدر هودسن ژانسنیست ها را یا اصلاح کرد و یا از دیر راند، شخصاً تدریس دروس را به عهده گرفت، نظم و نظام و قانون را دوباره برقرار کرد، مستمری بگيران بی آبرو را بیرون کرد، نمازها و مراسم کلیسایی را سامان داد، و جامعه مذهبی را تهذیب کرد. این سختگیریهایی را که نسبت به دیگران داشت در مورد خودش رعایت نمی کرد؛ این یوغ آهنین برای زیردستانش بود و خودش آنقدر ساده لوح نبود که آن را بپذیرد؛ در نتیجه زیردستان از او خشم و غضبی پنهانی در دل داشتند که به همین دلیل هم شدید و خطرناک بود. همه دشمن و جاسوس او بودند، همه در خفا می کوشیدند از رفتارهای عجیب او سردرآورند، همه بی بند و باریهای پنهانی او را زیر نظر داشتند، همه می خواستند بی آبرویش کنند؛ هر قدمی را که برمی داشت می پاییدند و توطئه هایش قبل از عملی شدن لو می رفت.

برای راهب بزرگ خانه ای در مجاورت دیر در نظر گرفته شده بود. این خانه دو در داشت، یکی به کوچه باز می شد و دیگری به دیر؛ هودسن قفل درها را شکست. خانه صحنه ماجراهای شبانه او شد و تختخواب راهب بزرگ محل لذتهایش.

شبی زمستانی که به دیر بازمی گشت، یکی از این موجودات اغواگر سر راهش سبز شد. به نظرش خوشگل آمد؛ دنبالش رفت. هنوز خود را به او نرسانده بود که پلیس سر رسید. این ماجرا می توانست آبروی هر مرد دیگری را ببرد، اما هودسن حواسش جمع بود و این حادثه موجب شد محبت و حمایت رئیس پلیس را جلب کند. وقتی او را نزد رئیس پلیس بردند، گفت: «اسم من هودسن است و ریاست دیر با من است. وقتی به اینجا آمدم همه چیز نامنظم بود، نه علمی، نه انضباطی، نه اخلاقی؛ به تعلیمات دینی توجهی نمی شد و وضع وخیم مالی دیر را به ورشکستگی کشانده بود. من همه چیز را از نو احیا کردم. اما من یک مردم، و ترجیح دادم به سراغ زنی فاسد بروم تا زنی نجیب. اکنون هر کاری می خواهید با من بکنید...» رئیس پلیس به او توصیه کرد در آینده احتیاط بیشتری به خرج دهد، قول داد در این مورد چیزی نگوید و تمایل نشان داد با او بیشتر آشنا شود.

با این حال دشمنان، هر یک به نوبه خود، گزارشهایی از رفتارهای ناشایست هودسن برای رئیس سلک

مذهبی شان فرستادند. تلاقی این گزارشها بر استحکام آنها در متقاعد کردن ریاست سلک مذهبی افزود. او که تمایلات ژانسنیستی داشت مترصد بود انتقام آزارهای هودسن نسبت به هم کیشان خود را بگیرد.

این بود که گزارشهای اعمال و رفتار هودسن را در اختیار دو بازرس گذاشت و آنها را پنهانی فرستاد تا درباره صحت گزارشها تحقیق کنند و بنابر اصول قضایی به ثبت رسانند، با این تأکید که بیشترین احتیاط را بکنند تا گناهکار غافلگیر شود و نتواند از حمایت دربار و میرپو^{۵۲} برخوردار گردد که ژانسنیسم را بزرگترین جنایت و حکم پاپ بر ضد آن را والاترین فضیلت می شمرد... ریشار، پیشکار من، یکی از این دو بازرس بود.

دو بازرس رفتند و در صومعه پدر هودسن مستقر شدند و مخفیانه به جمع آوری اطلاعات پرداختند. طولی نکشید که سیاهه اعمال خلاف پدر هودسن به حدی رسید که برای زندانی کردن پنجاه کشیش کافی بود. گرچه اقامت دو بازرس طول کشید اما اقداماتشان را چنان زیرکانه انجام می دادند که کسی از کارشان بویی نبرد. هودسن با تمام تیزبینی اش به پرتگاه نزدیک می شد و سوءظنی نبرده بود. با این وجود، چاپلوسی نکردن این دو، پنهان ماندن علت سفرشان، رفت و آمدهای دو نفره و تک نفره آنها، صحبت‌های بی وقفه شان با سایر راهبان، تنوع افرادی که به دیدار آنها می آمدند یا آنها به دیدنشان می رفتند او را اندکی نگران کرد. آنها را زیر نظر گرفت، دستور داد مراقبشان باشند، و خیلی زود به مأموریتشان پی برد. پریشان نشد؛ با تمام قوا مترصد ماند تا به جای اینکه خود را از طوفانی که تهدیدش می کرد نجات دهد، آن را به سر دو بازرس نازل کند. به همین خاطر نقشه فوق العاده حیرت انگیزی کشید.

هودسن دختر جوانی را اغفال کرده بود و در اتاق کوچکی در یکی از محلات دورافتاده نشانده بود. به سرعت نزد او رفت و گفت: «همه چیز کشف شده و آبرویمان رفته، تا هشت روز دیگر تو را به زندان می اندازند، نمی دانم به سر من چه خواهد آمد. اما نترس، گریه نکن، بر خودت مسلط باش. به حرفهایم گوش کن، هر چه می گویم انجام بده، بقیه اش با من. فردا به بیلاق می روم. وقتی اینجا نیستم سراغ این دو راهبی که نامشان را به تو می گویم برو. (نام دو بازرس را به او می دهد). بگو می خواهی

محرمانه با آنها حرف بزنی. وقتی با آنها تنها شدی خودت را به پایشان بینداز، کمک بخواه، دادخواهی کن، التماس کن برایت نزد ریاست سلک وساطت کنند و بگو از نفوذ آنها در ریاست کل سلک خبر داری، گریه و زاری کن، موهایت را چنگ بزنی، و در حالی که گریه و زاری می کنی و موهایت را چنگ می زنی تمام ماجرای خودمان را برایشان تعریف کن، طوری تعریف کن که دلشان برایت بسوزد و نسبت به من احساس تنفر کنند.»

— چطور، یعنی به آنها بگویم که...

— بله، بگو کی هستی، بگو از چه خانواده ای هستی، بگو چگونه تو را در اتاقک اعتراف اغفال کردم، از آغوش خانواده بیرون کشیدم و به خانه ای آوردم که اکنون در آن هستی. بگو پس از اینکه بی آبرویت کردم و به گمراهی کشاندم تنهایت گذاشتم و تو نمی دانی چه باید بکنی.

— اما پدر...

— هر کاری که الآن و بعدها می گویم بدون چون و چرا انجام بده، و گرنه هر دومان مفتضح می شویم. این دو مرد راهب دلشان برایت خواهد سوخت، وعده کمک می دهند و تقاضای دیدار دومی می کنند که قبول می کنی. در این فاصله آنها در مورد تو و پدر و مادرت تحقیق می کنند و چون هر چه به آنها گفته ای حقیقت دارد، سوءظنی نمی برند. بعد از دیدار اول و دوم به تو می گویم در دیدار سوم چه باید بکنی. فقط نقش خودت را باید خوب ایفا کنی.

همه چیز طبق پیش بینی هودسن گذشت و او عازم سفر دیگری شد. بازرسها دختر را خبر کردند و دختر به دیدارشان شتافت. از او خواستند ماجرای بدبختی اش را از نو بگویند. هنگامی که دختر ماجرایش را برای یکی از آنها تعریف می کرد، بازرس دیگری یادداشت برمی داشت. آن دو به خاطر سرنوشت تلخ غصه خوردند، از غم و اندوه والدینش گفتند، که حقیقت داشت، و به او تأمین جانی دادند و تأکید کردند اگر اظهاراتش را امضاء کند، بزودی انتقامش را می گیرند. این خواسته در ابتدا او را به ظاهر خیلی ناراحت کرد؛ اصرار کردند: پذیرفت. حالا باید روز و ساعت و محل ثبت این اظهارات تعیین می شد و این کار نیاز به زمان و امکانات داشت... دختر می گفت: «اینجا نمی شود، می ترسم هودسن سر برسد و مرا ببیند... خانه خودم را هم جرأت نمی کنم پیشنهاد کنم...» سرانجام دختر و

بازرسها از هم جدا شدند و به یکدیگر فرصت دادند تا موانع را از سر راه بردارند. هودسن همان روز از آنچه گذشته بود خبردار شد. از اینکه داشت به موفقیت نزدیک می شد بی اندازه خوشحال بود؛ بزودی به این طلبه های بی تجربه می فهماند با که طرف هستند. به دختر جوان گفت: «برایشان یادداشتی بنویس و در محلی که می گویم با آنها قرار ملاقات بگذار. مطمئنم مکان ملاقات برایشان قابل قبول است چون در خانه آبرومندی است و زن صاحبخانه بین در و همسایه خوشنام است.»

این زن از آن زنان مکار و توداری بود که با ظاهری متدین در بهترین خانواده ها رخنه می کنند و با رفتار و گفتار ملایم و مهربان و مزورانه اطمینان مادران و دخترانشان را جلب می کنند تا آنها را به فساد بکشانند. هودسن هم از این زن چنین استفاده ای می کرد؛ زنک کارچاق کن او بود. حالا آیا رازش را به این زن گفت یا نگفت نمی دانم.

بازرسها قرار ملاقات را می پذیرند و نزد دختر می روند. زن مکار آنها را تنها می گذارد و بیرون می رود. در گفت و شنودند که در خانه سر و صدا می شود.

— با کی کار دارید، آقایان؟

— با خانم سیمیون (Simion) (نام آن زن بود).

— جلوی در خانه اش هستید.

در اتاق محکم کوبیده می شود. دختر از دو راهب می پرسد: «جواب بدهم؟»

— جواب بدهید.

— در را باز کنم؟

— باز کنید...

گوینده این سخنان همان کمیسری بود که هودسن با او روابط صمیمانه داشت. مگر کسی بود که هودسن را شناسد؟ او خطری را که تهدیدش می کرد با دوستش در میان گذاشته و نقش او را برایش مشخص کرده بود. کمیسر پلیس وارد اتاق شد و گفت: «بَه بَه! دو کشیش با یک دختر خلوت کرده اند! دخترک بد چیزی هم نیست!» دختر جوان چنان لباس زننده ای به تن داشت که هیچ بیننده ای را

درباره حرفه و رابطه‌اش با آن دو راهب که بزرگترشان هنوز سی سال نداشت به اشتباه نمی‌انداخت. دو راهب بر بی‌گناهی خود تأکید داشتند. کمیسر پلیس پوزخند می‌زد و دستی به زیر چانه دختر می‌کشید که به پایش افتاده بود و طلب بخشش می‌کرد. بازرسها گفتند: «ما در خانه آبرومندی هستیم.» و کمیسر پلیس با لحنی تمسخرآمیز جواب داد:

— بله، بله، خیلی آبرومند!

— برای کار مهمی اینجا هستیم.

— با این کارهای مهم آشناییم. مادموازل، حرف بزنید.

نوبت به صورت‌مجلس کردن واقعه رسید و از آنجایی که کمیسر چیزی جز شرح ساده مشاهداتش را ننوشته بود، دو راهب مجبور به امضای آن شدند. از پله‌ها که پایین می‌رفتند، تمام مستأجرین خانه در پاگرد پله‌ها ایستاده بودند و مقابل خانه، عده زیادی فقیر بیچاره و کاسبکار جمع شده بودند. در میان دشنام و ناسزا و تمسخر جمعیت، چند مأمور نظمیه آنها را در درشکه نشاندد. دو راهب صورت خود را با بالاپوش گشادشان پوشانده بودند و سخت غصه می‌خوردند. کمیسر نابکار بلند بلند می‌گفت: «آخر پدران مقدس، چرا باید به این خانه‌ها رفت و آمد داشته باشید و با این جور زن‌ها معاشرت کنید؟ با این وجود، مهم نیست، من دستور دارم شماها را به دست مافوقتان بسپارم که مرد باگذشت و آداب‌دانی است. حتماً بیش از حد لزوم به این واقعه اهمیت نخواهد داد. حالا اگر سر و کارت‌ان با کاپوسنهای بی‌رحم بود راستش دلم برایتان خیلی می‌سوخت، اما در صومعه شما که این سختگیریها خیلی کمتر است.»

وقتی کمیسر با دو راهب صحبت می‌کرد، درشکه به‌سوی صومعه روان بود، جمعیت انبوه‌تر می‌شد، دور درشکه حلقه می‌زد، پیشاپیش آن می‌رفت، دوان دوان دنبالش می‌آمد. یکی می‌پرسید: چه شده؟... دیگری می‌گفت: دو راهب توی درشکه‌اند... چه کار کرده‌اند؟ پیش زنان بدکاره غافلگیر شده‌اند... راهبان پرمونتره پهلوی زنان بدکاره!... آره دیگه؛ اینها هم با کارم‌ها و کردلیه‌ها^{۵۳} رقابت می‌کنند... به دیر می‌رسند. کمیسر از درشکه پیاده می‌شود، در می‌زند، دوباره در می‌زند، سه‌باره در می‌زند؛ سرانجام در باز می‌شود. پدر هودسن را خبر می‌کنند اما او نیم ساعتی طول می‌دهد تا رسوایی

چشمگیرتر شود. بالاخره سر و کله‌اش پیدا می‌شود. کمیسر در گوش او نجوا می‌کند؛ به نظر می‌رسد خواهان شفاعت اوست؛ هودسن به شدت خواهش او را رد می‌کند؛ سرانجام با حالت جدی و لحن قاطع می‌گوید: «من در این دیر روحانی هرزه ندارم؛ این دو نفر بیگانه‌هایی هستند که من نمی‌شناسم، شاید هم دو حقه‌باز در لباس مبدل باشند که می‌توانید هر چه صلاح می‌دانید با آنها بکنید.»

با این سخنان در دیر بسته می‌شود و کمیسر پلیس از نو در درشکه می‌نشیند و به دو بخت برگشته نیمه‌جان می‌گوید: «هر چه از دستم برمی‌آمد کردم؛ اصلاً فکر نمی‌کردم پدر هودسن آنقدر سنگدل باشد. آخر چرا پهلوی زنان بدکاره رفتید؟»

— اگر اشاره به دختری دارید که ما را نزدش یافتید، به خاطر عیاشی پهلوی او نرفته بودیم.

— عجب! عجب! پدر، شما این حرفها را به یک کمیسر پلیس باران دیده می‌زنید؟ شماها واقعاً کی هستید؟

— ما راهب هستیم و لباسی که به تن داریم حقیقی است.

— یادتان باشد که فردا وضعتان روشن می‌شود؛ حالا راستش را بگویید، شاید بتوانم به شماها کمک کنم.

— راستش را به شما گفتیم... اما به کجا داریم می‌رویم؟

— به شاتله ۵۴.

— به شاتله! به زندان!

— خیلی متأسفم.

ریشار و همراهش درواقع به همانجا برده شدند. اما نقشه هودسن این نبود که آنها را در شاتله نگه دارد. سوار کالسکه پستی شد، به ورسای رفت و قضایا را آن طور که می خواست برای اسقف اعظم تعریف کرد. «عالیجناب ملاحظه می فرمایند کسی که دیر فاسدی را سر و سامان می بخشد و مرتدها را بیرون می کند خود را در معرض چه خطراتی قرار می دهد. اگر لحظه ای غفلت کرده بودم، بدنام و بی آبرو شده بودم. شکنجه و آزار من به همین جا ختم نخواهد شد، ملاحظه خواهید فرمود که انواع فجایع را برای بدنام کردنم به من نسبت خواهند داد؛ اما حتم دارم عالیجناب به یاد خواهند داشت که ریاست فرقه ما...»

— می دانم، می دانم، و برایتان متأسفم. خدمات شما به کلیسا و به فرقه تان فراموش نمی شود. برگزیدگان پروردگار همیشه با مصیبت و بلا روبرو بوده اند و همواره از خود بردباری نشان داده اند؛ شما هم لازم است از آنها سرمشق بگیرید. می توانید روی احسان و حمایت شاه حساب کنید. امان از این راهبان! من خودم راهب بوده ام و به حکم تجربه می دانم چه دسته گل هایی به آب می دهند.

— اگر کلیسا و کشور این اقبال را داشتند که عمر عالیجناب طولانی تر از عمر من باشد، بدون هیچ واهمه ای مقاومت می کردم.

— خیالتان راحت باشد، بزودی شما را از این مخمصه نجات می دهم. حالا می توانید مرخص شوید.

— خیر، عالیجناب، خیر، بدون حکم قاطعی برای آزادی این دو راهب ناشایست از نزدتان نمی روم...

— می بینم شأن مذهب و لباسی که بر تن دارید برایتان مهمتر از اهانت هایی است که نسبت به شما شده است؛ این خصلتی کاملاً مسیحی است و من به آن احترام می گذارم و این را از مردی چون شما مایه تعجب نمی دانم. اجازه نخواهم داد این واقعه سرو صدا به پا کند.

— عالیجناب، حضرت عالی روحم را شاد فرمودید.

— شخصاً به این موضوع رسیدگی می کنم.

هودسن همان شب حکم آزادی را در دست داشت و فردای آن روز صبح زود، ریشار و همراهش تحت نظریک صاحب منصب پلیس بیست فرسخ از پاریس دور شده بودند تا به دیر خودشان منتقل شوند. صاحب منصب پلیس نامه‌ای هم برای ریاست سلک همراه داشت که در آن به او توصیه شده بود دست از این کارهایش بردارد و دو راهب را برای تنبیه در صومعه زندانی کند.

این حادثه دشمنان هودسن را حیرت زده کرد و راهبی در دیر باقی نماند که نگاه او لرزه بر اندامش نیندازد. پس از چند ماه هودسن به ریاست دیری ثروتمند منصوب شد و این انتصاب ریاست سلک را سخت غضبناک کرد. او پیر بود و از آن بیم داشت که هودسن جانشین او شود. در ضمن به ریشار نیز بی نهایت علاقه مند بود. روزی به ریشار گفت: «دوست بیچاره‌ام، چه بر سرت می‌آید اگر این کشیش شرور رئیس تو شود؟ من برای نگرانم. تو هنوز متعهد نیستی؛ حرف مرا گوش کن و از این لباس بیرون برو...» ریشار نصیحت او را گوش کرد و به خانه پدری که از دیر هودسن چندان دور نبود بازگشت. از آنجایی که معاشرت هودسن و ریشار با خانواده‌های متشخصی بود، امکان نداشت به یکدیگر برنخورند، و همین اتفاق هم افتاد. ریشار روزی به دیدن بانویی رفت که قصرش در نزدیکی دیر هودسن بود. بانو به ریشار گفت: «سرپرست دیر سابق شما همین نزدیکیهاست. مرد خیلی دلپذیری است. اما واقعاً چگونه آدمی است؟»

— بهترین دوست و خطرناک‌ترین دشمن.

— دلتان نمی‌خواهد او را ببینید؟

— ابداً...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدای ورود درشکه‌ای به باغ به گوش رسید و هودسن همراه با یکی از زیباترین زنان آن ناحیه از درشکه پیاده شد. صاحبخانه به ریشار گفت: «برخلاف میلтан او را خواهید دید، چون خودش است.»

خانم صاحبخانه و ریشار به استقبال خانم تازه‌وارد رفتند. خانمها با هم روبوسی کردند؛ هودسن به ریشار نزدیک شد، او را شناخت و گفت: «عجب! شما هستید ریشار عزیزم؟ می‌خواستید بی‌آبرویم کنید، شما را می‌بخشم؛ شما هم مرا به خاطر بازدیدتان از شاتله ببخشید و دیگر فکرش را هم نکنیم.»

— اذعان کنید، آقای کشیش، که خیلی نالوطی بودید.
— شاید.

— و اگر عدالت اجرا شده بود شما از شاتله بازدید می کردید، نه من.
— شاید... خیال می کنم برای فرار از خطری که آن موقع تهدیدم می کرد آن کار را کردم. ریشار عزیزم، اگر بدانی طی این مدت چقدر فکر کرده ام و چقدر عوض شده ام.
— زن همراهم خیلی جذاب است.
— دیگر این زیباییها را نمی بینم.

— چه اندامی!
— برایم جالب نیست.

— چه تناسبی!
— آدم دیر یا زود از لذات خطرآفرین خسته می شود.
— دستهایش زیباترین دستهای جهان است.

— به درد من نمی خورد. آدم عاقل فکر آخرتش را می کند که تنها خوشبختی واقعی است.
— این چشمهایی که یواشکی به شما خیره می شوند؛ اذعان کنید، شما که کارشناس خبره ای هستید، اذعان کنید درخشان تر و مهربان تر از این چشمها ندیده اید. چه ملاحظتی، چه ظرافتی، چه وقاری در راه رفتن و رفتار!

— من دیگر به این چیزها فکر نمی کنم؛ عهد عتیق و عهد جدید را می خوانم و به علمای دین می اندیشم.

— و گهگاهی به کمالات این خانم. خانه اش از اینجا خیلی دور است؟ شوهرش جوان است؟...
هودسن که از این سؤالات کلافه شده بود و اطمینان داشت ریشار هرگز او را قدیس نخواهد دانست، ناگهان گفت: «ریشار عزیزم، شما مرا دست انداخته اید و حق هم دارید.»
چهار شخصیت ما در قصر به هم ملحق شدند؛ در میان خنده و تفریح شام لذیذی صرف شد، و آخر

شب با وعده دیدار مجدد از یکدیگر جدا شدند...

در فاصله‌ای که مارکی دِزاریسی با ارباب ژاک صحبت می‌کند، ژاک نیز در کنار آقای ریشار پیشکار، لال نشست است. برای ریشار ژاک مرد جالب و بی‌شیلۀ پیلۀ ای است که نظیرش بیشتر پیدا می‌شد اگر نخست تحصیلات و سپس رسم و رسوم جامعه آنها را بدل به سکه‌های نقره‌ای نمی‌کرد که از فرط استعمال ساییده می‌شوند و نقش خود را از دست می‌دهند. دیر وقت است و زنگ ساعت همگی را آگاه می‌کند که وقت خواب است.

ژاک در کندن لباسهای اربابش به او کمک می‌کند و از او می‌پرسد: آقا، از تابلوهای نقاشی خویشتان می‌آید؟

ارباب: بله، البته اگر حکایتی را بیان کنند، چون اذعان دارم از رنگِ روی بوم چیز زیادی سرم نمی‌شود و مکتبها را تشخیص نمی‌دهم و به راحتی می‌شود بوشه^{۵۵} را به جای روبنس^{۵۶} یا رافائل^{۵۷} یا یک کپی بد را به جای اصل به من قالب کرد.

ژاک: مگر ممکن است؟

ارباب: برای تو چه فرقی می‌کند؟ داستان تابلوی نقاشی‌ات را برایم بگو، کوتاه هم بگو، خیلی خوابم می‌آید.

ژاک: تصور کنید مقابل فواره نزدیک دروازه سن دُنی ایستاده‌اید؛ با این دو عامل طراحی من غنی‌تر می‌شود.

ارباب: همانجایی که می‌خواهی ایستاده‌ام.

ژاک: وسط خیابان درشکه‌ای می‌بینید که تسمه‌هایش شکسته و واژگون شده و به یک پهلوان افتاده. **ارباب:** بله، می‌بینم.

ژاک: یک کشیش و دو دختر از درشکه پایین آمده‌اند. کشیش دوان دوان پا به فرار گذاشته.

درشکه‌چی از صندلی‌اش پایین می‌آمده. یک سگ پشمالو از درشکه بیرون پریده و دنبال کشیش کرده و ردایش را با دندان چسبیده. کشیش سعی دارد سگ را از خود دور کند. یکی از دخترها با لباس شلخته و یقه باز، از فرط خنده پهلوانش را گرفته؛ دختر دیگر که سرش ضرب دیده، به درشکه تکیه

داده و سرش را در میان دو دست گرفته. مردم جمع شده‌اند. بچه‌های شیطان خودشان را به صحنه رسانده‌اند و جیغ و داد می‌کنند، کاسبکارها جلوی مغازه‌ها ایستاده‌اند، تماشاگران دیگری هم پشت پنجره‌ها هستند.

ارباب: لعنت بر شیطان، ژاک، طراحی‌ات با نظم و ترتیب، غنی، دلپذیر، متنوع و پرتحرک است. وقتی برگشتیم پاریس، همین سوژه را به فراگونار^{۵۸} بده؛ خواهی دید با آن چه می‌کند.

ژاک: بعد از اینکه اذعان کردید اطلاعاتتان درباره نقاشی چقدر است، تمجید شما را می‌توانم بدون خجلت بپذیرم.

ارباب: شرط می‌بندم باز یکی از ماجراهای کشیش هودسن باشد؟

ژاک: همینطور است.

خواننده عزیز، در فاصله‌ای که دوستان ما خوابند، سؤالی از شما دارم: اگر از کشیش هودسن و مادام دولاپوموره بچه‌ای به دنیا می‌آمد، چگونه آدمی می‌شد؟ — شاید یک مرد شریف. — شاید رذلی اعجاب‌انگیز. جوابش را فردا به من بدهید.

فردا شده است، مسافرانمان از هم جدا می‌شوند؛ از اینجا به بعد راه مارکی دِزارسی از راه ژاک و اربابش جداست. — پس حالا به بقیه داستان عشق و عاشقی ژاک می‌پردازیم؟ — امیدوارم؛ اما آنچه قطعی است این است که ارباب می‌داند چه ساعتی است، انفیة دانش را برداشته است و به ژاک می‌گوید: «خب، ژاک، داستان عشق و عاشقی‌ات به کجا کشید؟»

به جای پاسخ به این سؤال، ژاک می‌گوید: «کار شیطان است! همه از صبح تا شام از زندگی بد می‌گویند، اما هیچکس دلش نمی‌آید از آن دست بکشد! نکند زندگی دنیوی رویهمرفته انقدرها هم بد نباشد؟ یا شاید از آن دنیا می‌ترسند؟»

ارباب: هر دو. بگو ببینم ژاک، به زندگی آن دنیا اعتقاد داری؟

ژاک: نه اعتقاد دارم و نه ندارم؛ فکرش را نمی‌کنم. سعی می‌کنم از زندگی همین دنیا که به ما ارزانی شده لذت ببرم، مثل مالی که وارث پیشکی دریافت می‌کند.

ارباب: اما من خودم را مثل نوزاد پروانه در پيله می‌بینم. دوست دارم خودم را قانع کنم که پروانه، یا

روح من، بتواند روزی از پيله‌اش دربیاید و به سوی عدل الهی پرواز کند.
ژاک: چه تصویر دلپسندی.

ارباب: تصویر از من نیست؛ خیال می‌کنم آن را در جایی خوانده باشم، در کتاب یک شاعر ایتالیایی به نام دانته که اثری نوشته است به نام کمدی دوزخ و برزخ و بهشت.
ژاک: برای کمدی موضوع غریبی است!

ارباب: اما خدا می‌داند چه مطالب فوق‌العاده‌ای نوشته است، بخصوص در بخش دوزخ کتابش. کفار را در گورهای آتشی‌نی حبس می‌کند که شعله‌هایشان خرابی و ویرانی را تا مسافتهای دور با خود می‌کشاند؛ نمک کورها را در لانه سگ می‌نشاند تا اشک بریزند و اشکشان روی گونه‌هایشان یخ ببندد؛ تنبلها را در سگ‌دانی دیگری می‌نشاند تا به عنوان تحقیر، خونی را که از رگهایشان جاری است، زالوها بکنند. اما حالا تو چرا دم از خوار شمردن زندگی می‌زنی که در عین حال می‌ترسیم از دست بدهیم؟
ژاک: به خاطر داستانی که پیشکار مارکی دِزارسی راجع به شوهر خانم زیبای کالسکه‌سوار برایم تعریف کرد.

ارباب: مگر بیوه است!
ژاک: شوهرش را در سفری به پاریس از دست داد. آن مرد بیچاره حاضر نبود پذیرای آیین مقدس احتضار شود. بالاخره همان بانویی که پدر هودسن و ریشار در قصرش یکدیگر را ملاقات کردند موجب آشتی او با این آیین شد.

ارباب: برای این آشتی چه کرد؟

ژاک: ترتیبی داد تا با چند نفر دور مرد محتضر حلقه بزنند. دکتر نبض بیمار را گرفت، گفت خیلی ضعیف است، و کنار سایرین نشست. آن بانو هم کنار تخت بیمار آمد و بی‌آنکه صدایش را بیش از حد لزوم بلند کند، اما طوری که برای بیمار مفهوم باشد سؤالاتی از او کرد؛ گفت و گویی که بین آن بانو و دکتر و چند نفر حاضر صورت گرفت به قراری است که برایتان می‌گویم.
بانو: خب، دکتر، از احوالات مادام دو پارم (de Parme) برایمان بگویید.
دکتر: اتفاقاً در خانه‌ای که از آنجا می‌آیم گفتند حالش خیلی بد است و امید زیادی نیست.

بانو: این شاهزاده خانم که همیشه تقوای خود را ثابت کرده به مجرد اینکه فهمید آفتابش لب بام رسیده تقاضا کرد کشیش اعتراف گیرنده‌اش بیاید و آخرین آیین مقدس را بجا بیاورد.

دکتر: کشیش سن روش (Saint-Roch) همین امروز جعبه آثار شریف^{۵۹} را

برایش به ورسای برد؛ اما دیر خواهد رسید.

بانو: فقط این شاهزاده خانم نیست که سرمشق است؛ آقای دوک دو شوروز (Chevreuse) که بیماری خیلی سختی داشت منتظر پیشنهاد آخرین آیین مقدس نماند و خودش آن را خواستار شد و این کار او برای خانواده‌اش خیلی تسلی بخش بود.

دکتر: و حالا حالش خیلی بهتر است.

یکی از حاضران: تردیدی نیست این مراسم انسان را نمی کشد؛ برعکس.

بانو: درواقع به محض خطر، انسان لازم است این مراسم را بجا بیاورد. افراد بیمار ظاهراً متوجه نیستند

برای اطرافیان‌شان چقدر این کار سخت و در عین حال پیشنهادش واجب است!

دکتر: همین دو روز پیش به عیادت بیماری رفته بودم که از من پرسید:

— دکتر، نظرتان راجع به حال من چیست؟

— تب شما شدید است، آقا، و قطع نمی شود.

— فکر می کنید حالم بدتر از این هم بشود؟

— شاید تا همین امشب تب شما تشدید شود.

— در این صورت باید پیش از اینکه مشاعرم را از دست بدهم، شخص خاصی را که با او یک کار خصوصی کوچک دارم خبر کنم...

بیمار به گناهایش اعتراف کرد و پذیرای آخرین آیین مقدس شد. وقتی شب نزدش برگشتم، تبش بالا نرفته بود. دیروز حالش بهتر بود. امروز از خطر جسته است. من بارها در طی طبابت شاهد این تأثیر آخرین آیین مقدس بوده ام.

بیمار (خطاب به پیشخدمتش)

خوراک جوجه ام را بیاور.

ژاک: خوراک جوجه اش را آوردند. خواست آن را تکه تکه کند، بنیه اش را نداشت؛ یک بال جوجه برایش ریز ریز کردند؛ نان خواست، با ولع آن را در دهان گذاشت و سعی کرد بجود و قورت دهد؛ نتوانست و آن را در دستمال سفره اش برگرداند؛ شراب خواست، لب تر کرد و گفت: «حالم خوب است...» بله، اما نیم ساعت بعد دیگر زنده نبود.

ارباب: اما آن خانم که خوب سعی خودش را کرد... خب، قصه عشق و عاشقی تو چه شد؟

ژاک: شرطی که شما قبول کردید چه شد؟

ارباب: فهمیدم... تو در قصر دِ گلان هستی و ژن مستخدمه پیر به دخترش دُنیز دستور داده روزی چهار بار به تو سر بزند و مواظبت باشد. اما پیش از اینکه به داستان ادامه بدهی، بگو ببینم آیا دُنیز دختر بود؟

ژاک (سرفه کنان): فکر می کنم.

ارباب: تو هم پسر بودی؟

ژاک: من؟ من مدت ها بود که پسر بودم سر به صحرا گذاشته بود!

ارباب: پس بار اولی نبود که عاشق می شدی؟

ژاک: چرا این فکر را می کنید؟

ارباب: چون بار اول آدم طرفش را دوست دارد و طرف هم آدم را دوست دارد.

ژاک: گاهی بله و گاهی هم نه. اما، ارباب، از کنج لبِ راست شما که بالا جهیده و سوراخ چپ بینی تان که منقبض شده، می فهمم بهتر است بی آنکه اصرارم کنید داستان را برایتان بگویم؛ بخصوص که گلودردم بدتر شده؛ داستان عشق و عاشقی ام طولانی است و حالِ تعریف کردن بیشتر از یکی دو قصه کوتاه را ندارم.

ارباب: اگر ژاک واقعاً می خواست مرا خوشحال کند...

ژاک: چه می کرد؟

ارباب: از عشق اولش شروع می کرد. راستش من همیشه مشتاق شنیدن داستان اولین عشق هستم.

ژاک: ممکن است لطفاً بگویید چرا؟

ارباب: چون از میان تمام داستانهای عاشقانه، فقط اولی جذابیت دارد؛ بقیه تکرار مکررات بی مزه و عادی است. شرط می بندم اولین عشقبازی تو بایکی از پیرزنهای بی حیای روستایتان بود.

ژاک: شرط نبندید، می بازید.

ارباب: پس با خدمتکار کشیش دهکده ات بود؟

ژاک: شرط نبندید، باز هم می بازید.

ارباب: پس با برادرزاده کشیش بود؟

ژاک: برادرزاده اش فوق العاده بد خلق و مؤمن بود، این دو خصوصیت خیلی با هم جور است، اما مورد علاقه من نیست.

ارباب: فکر می کنم این بار دیگر حدسم درست باشد.

ژاک: خیال نمی کنم.

ارباب: در یک روز جشن یا یک بازار روز...

ژاک: نه روز جشن بود و نه بازار روز.

ارباب: به شهر رفته بودی.

ژاک: به شهر نرفته بودم.

ارباب: و آن بالا نوشته بود در میکده‌ای با یکی از آن موجودات مهربان آشنا شوی؛ نوشته بود مست کنی...

ژاک: ناشتا بودم؛ و آن بالا نوشته بود که شما در این ساعت از فرط حدسیات اشتباه خسته و مانده شوید و همان ایرادی را پیدا کنید که مرا از آن برحذر می‌کردید: جنون حدس زدن، آن هم حدسهای غلط. مرا که می‌بینید، آقا، روزی غسل تعمید شده‌ام.

ارباب: اگر می‌خواهی از غسل تعمید به عشق اولت بررسی باید حالا حالاها منتظر باشیم.

ژاک: پدر تعمیدی و مادر تعمیدی هم داشتم. استاد بیگر (Bigre)، معروف‌ترین گاری‌ساز ولایت ما، یک پسر داشت. استاد بیگر پدر تعمیدی من بود و پسرش دوستم. در هیجده نوزده سالگی هر دو عاشق خیاط جوانی به نام ژوستین (Justine) شدیم. دخترک به سنگدلی معروف نبود، اما می‌خواست با تحقیر یکی از عشاق سینه‌چاکش خودش را مطرح کند و برای این کار مرا انتخاب کرد. **ارباب:** این هم یکی دیگر از آن اخلاقیهای عجیب زن‌ها که ما چیزی از آن سر در نمی‌آوریم.

ژاک: کل خانه پدر تعمیدی‌ام، استاد بیگر گاری‌ساز، یک دکان و یک بالاخانه چوبی بود. تخت‌خواب بیگر در ته دکان قرار داشت و پسرش که دوست من بود در بالاخانه می‌خوابید. برای رفتن به بالاخانه می‌بایست از یک نردبان چوبی بالا رفت که بین تخت پدر و در ورودی دکان قرار داشت. وقتی پدر تعمیدی‌ام بیگر خوابش می‌برد، بیگر پسر که دوستم بود یواشکی در را باز می‌کرد و ژوستین از نردبان به بالاخانه می‌رفت. صبح، پیش از آنکه بیگر پدر بیدار شود، بیگر پسر از بالاخانه پایین می‌آمد، در را دوباره باز می‌کرد، و ژوستین همانطوری که آمده بود بیرون می‌رفت. **ارباب:** لابد به بالاخانه دیگری می‌رفت، بالاخانه خودش یا بالاخانه دیگری. **ژاک:** چرا نرود؟ معاشرت بیگر و ژوستین نسبتاً آرام بود؛ اما ناآرام شد، چون آن بالا نوشته بود.

ارباب: توسط پدر؟

ژاک: نه.

ارباب: توسط مادر؟

ژاک: نه، او فوت کرده بود.

ارباب: توسط یک رقیب؟

ژاک: ای بابا! نه، نه، هزار بار نه! نه. ارباب جان، آن بالا نوشته که در تمام روزهای زندگی تان، تا روزی که زنده‌اید حدس بزنید، و تکرار می‌کنم، اشتباه کنید.

یک روز صبح که دوستم بیگر خسته‌تر از معمول بود، صدای رعب‌انگیزی از پایین نردبان بلند شد: — بیگر! بیگر! تنبل لعنتی! ناقوس نماز بشارت ۶۰ خورده و تو هنوز آن بالایی، ساعت پنج و نیم است! خیال داری تا لنگ ظهر بخوابی؟ بیایم بالا و تندتر از آنچه خوابش را بینی بکشت پائین؟ بیگر! بیگر! — بله پدر؟

— پس تکلیف چرخ که آن کشاورز بدعق منتظرش است چه می‌شود؟ می‌خواهی برگردد اینجا و دوباره هنگامه به پا کند؟

— چرخش حاضر است، تا ربع ساعت دیگر به دستش می‌رسد...

شما حالا خودتان دلهره ژوستین و دوست بیچاره من بیگر پسر را مجسم کنید.

ارباب: مطمئنم ژوستین تصمیم گرفت دیگر به آن بالاخانه نرود، ولی همان شب باز هم به آنجا رفت. اما آن روز صبح چگونه توانست خارج شود؟

ژاک: اگر باز هم می‌خواهید حدس بازی کنید، من ساکت بمانم... بیگر پسر سراسیمه از تخت بیرون جست، پر و پای لخت، شلوار به دست و کت روی بازو. وقتی لباس می‌پوشید، بیگر پدر زیر لب غرولند می‌کرد: «از وقتی حواسش به این دخترک هرزه رفته، همه چیز به هم ریخته. لابد این داستان تمام می‌شود، یعنی نمی‌تواند ادامه پیدا کند، دیگر دارد کلافه‌ام می‌کند. حالا اگر دختری بود که به دردسرش می‌ارزید یک چیزی؛ اما این موجود! خدا می‌داند چه موجودی! وای! اگر آن مرحومه که از

هر انگشتش آبرو می بارید این اوضاع را می دید، یکی را کتک مفصلی می زد و چشم آن یکی را وقت بیرون آمدن از کلیسا جلوی مردم از کاسه درمی آورد؛ هیچ چیز جلودارش نمی شد. من هم تا به حال زیادی تحمل کرده ام، اگر فکر می کنند همینطوری ادامه می دهم، اشتباه می کنند.

ارباب: یعنی ژوستین در بالاخانه این حرفها را می شنید؟

ژاک: تردید ندارم. در این فاصله بیگرپسر، با چرخ گاری به دوش، نزد کشاورز رفته بود و بیگرپدر شروع به کار کرده بود. پس از مدتی رنده کشیدن، هوس انفیه می کند، در جیب دنبال انفیه دانش می گردد، روی میز بالا سر تختش را هم می گردد، پیدایش نمی کند. پیش خود می گوید: «باز مثل همیشه این پسرک شیطان آن را برداشته، بروم بینم شاید آن بالا باشد...» از نردبان می رود بالا. لحظه ای بعد می بیند پیپ و چاقویش را هم پیدا نمی کند. باز هم از نردبان می رود بالا.

ارباب: ژوستین چه می شود؟

ژاک: ژوستین به سرعت لباسهایش را جمع کرده بود و نیمه جان زیر تخت دَمَر شده بود.

ارباب: و دوست تو بیگرپسر چطور؟

ژاک: او پس از رساندن چرخ گاری و گرفتن مزدش، دوان دوان پهلوی من آمد و اوضاع خیلی ناجورش را برایم تعریف کرد. بعد از آنکه قدری سر به سرش گذاشتم گفتم: «گوش کن بیگر، تو برو به دهکده یا هر جایی که می خواهی گردش کن. بقیه با من. فقط یک چیز از تو می خواهم، فرصت کافی به من بده...» لبخند می زنید ارباب، چه شده؟

ارباب: هیچی.

ژاک: بیگر رفت و من لباس پوشیدم، چون هنوز از تخت در نیامده بودم. نزد پدرش رفتم و او با دیدن من فریادی از تعجب و شادی کشید که: «چه خوب! پسر تعمیدی ام! از کجا می آیی؟ صبح به این زودی اینجا چه کار می کنی؟...» پدر تعمیدی ام بیگر حقیقتاً به من محبت داشت، به همین جهت با صداقت جواب دادم:

— مهم نیست از کجا می آیم، مسأله اینجاست که نمی دانم چطور به خانه مان برگردم.

— عجب! تو هم که داری عیاش می شوی، پسر، می ترسم تنهات به تنه بیگر خورده باشد. حتماً شب را

خانه نبود.

— پدرم ابدآ اجازه این کار را به من نمی دهد.

— پدرت حق دارد اجازه ندهد، پسر. اما بیا با هم صبحانه بخوریم و ببینیم بطری چه می گوید.

ارباب: عجب مسلک خوبی داشت این مرد.

ژاک: جواب دادم نیاز و اشتها بی به خوردن و نوشیدن ندارم چون از شدت خستگی و خواب دارم از پا می افتم. بیگر که در جوانی اهل حال بود و چیزی از سایرین کم نمی آورد، با پوز خند گفت: «پسر، دخترک خوشگل بود و تو هم بی اختیار شدی. گوش کن، بیگر رفته بیرون، برو بالاخانه و توی تختش بخواب... اما قبل از اینکه برگردد این را بگویم. شماها با هم دوست هستید: هر وقت تنها شدید به او بگو من عصبانی ام، خیلی عصبانی ام. این دختره ژوستین را حتماً می شناسی (مگر پسری در این ولایت مانده که او را نشناسد؟) بیگر را از راه بدر برده، اگر بتوانی از خیر این دختره منصرفش کنی خدمت بزرگی به من کرده ای. او قبلاً پسر خوبی بود، اما از موقعی که این آشنایی لعنتی را پیدا کرده... مثل اینکه گوشت به من نیست، چشمهایت دارند از شدت خواب بسته می شوند، برو بالا، برو استراحت کن.»

می روم بالا، لباسهایم را می کنم، زیر پتو و ملافه را لمس می کنم، اثری از ژوستین نیست. در این فاصله صدای پدر تعمیدی ام بیگر را می شنوم که می گوید: «امان از دست این جوانها! امان از دست این جوانهای لعنتی! باز هم یکی دیگر که پدرش را غصه دار می کند!» وقتی ژوستین را در تخت پیدا نکردم، حدس زدم باید زیر تخت باشد. دخمه کاملاً تاریک بود. خم شدم و کورمال کورمال با دست زیر تخت را گشتم، دستم به بازویش خورد، آن را گرفتم و به سوی خودم کشاندم؛ ژوستین ترسان و لرزان از زیر تخت بیرون آمد. او را بوسیدم و دلداری دادم و با اشاره سر مقصودم را حالی کردم. تاریکی اگر آدم را بزدل نکند، جسور که می کند. از این گذشته، تحقیرش را فراموش نکرده بودم. او را به سمت نردبان هل دادم. از ترس فریادی کشید. بیگر شنید و گفت: «پسر! دارد خواب می بیند...» ژوستین زانوهایش لرزید و از حال رفت. انگار هذیان بگوید با صدای خفه ای نالید: «دارد می آید... آمد... صدای بالا آمدنش را می شنوم... آبرویم رفت!...» من هم با صدای خفه به او گفتم: «نه، نه، خودت را کنترل کن،

ساکت باش و برو تو تخت...» باز هم امتناع کرد؛ پافشاری کردم، تسلیم شد.

ارباب: و همه چیز به خوبی برگذار شد.

ژاک: و باز هم خیلی به خوبی برگذار شد.

ارباب: و باز هم خیلی به خوبی برگذار شد؟

ژاک: درست مثل این است که شما آنجا حضور داشتید. در این فاصله دوستم بیگر، بی صبر و خسته از

پلکیدن به دور خانه، و نگران از ندیدن من وارد خانه پدرش شد. پدر با اوقات تلخی به او گفت: «چقدر

طول دادی...» بیگر با بدعنی بیشتری جواب داد:

— مجبور شدم این چرخ لعنتی را که زیادی کلفت بود بتراشم.

— من که به تو گفته بودم. اما تو فقط سر خود کار می کنی.
 — آخر باریک کردن آسان تر از کلفت کردن است.
 — این طوقه چرخ را بردار و ببر دم در تمامش کن.
 — چرا دم در؟
 — چون سرو صدا دوستت ژاک را بیدار می کند.
 — ژاک!...

— بله، ژاک، در بالاخانه استراحت می کند. خدایا! چقدر پدرها بدبخت هستند؛ به این دلیل نشد، به یک دلیل دیگر. خب، چرا نمی جویی؟ اگر مثل آدمهای ابله، با سر پایین و دهان باز و دستهای آویزان بایستی که کاری انجام نمی شود...

دوستم بیگر با عصبانیت به سوی نردبان می دود؛ پدر تعمیدی ام بیگر او را نگه می دارد و می گوید:
 «کجا؟ بگذار بدبخت بخوابد، خیلی خسته است. اگر تو به جایش بودی دوست داشتی مزاحم استراحتت بشوند؟»

ارباب: ژوستین هم این حرفها را می شنید؟

ژاک: همانطوری که شما حرفهای مرا می شنوید.

ارباب: تو چه می کردی؟

ژاک: می خندیدم.

ارباب: ژوستین چطور؟

ژاک: کلاهش را از سر کنده بود و موهایش را چنگ می زد، چشم به آسمان می دوخت، یا شاید تصور من بود، و دستهایش را می چلاند.

ارباب ژاک، تو واقعاً وحشی هستی و قلبت از سنگ است.

ژاک: نه آقا، نه، من احساسات دارم اما آن را برای موقعیت بهتری حفظ می کنم. حیف و میل کنندگان این ثروت، وقتی لازم است مقتصد باشند، آن را به باد می دهند به طوری که در وقت نیاز چیزی

برایشان باقی نمی ماند... لباسم را پوشیدم و پایین رفتم. بیگر پدر گفت: «واقعاً به این استراحت احتیاج داشتی و حالت بهتر شده. وقتی رسیدی رنگ پریده و از حال رفته بودی؛ حالا لپه‌های گل انداخته و مثل بچه شیر خوره‌ها شیر-مست شده‌ای. عجب خوب چیزی است خواب!... بیگر، تو برو زیرزمین و یک بطری شراب بیاور با نهار بخوریم. نهار که با ما می خوری، پسر م؟»

— با کمال میل...

بطری شراب آمد و روی میز نجاری قرار گرفت؛ ما هم دور میز ایستادیم. بیگر پدر لیوان خودش و مرا پر کرد، بیگر پسر لیوانش را کنار کشید و با لحنی تند گفت: «من این موقع صبح تشنه نیستم.»

— شراب نمی خواهی؟

— نه.

— عجب! می دانم چرا، گوش کن پسر تعمیدی ام، دلیلش ژوستین است؛ یا پیش او رفته و پیدایش نکرده، یا اینکه او را با دیگری غافلگیر کرده؛ این قهرش با شراب عادی نیست. حرفم یادت باشد.

من: چه بسا درست حدس زده باشید.

بیگر پسر: ژاک، شوخی را بگذار کنار، بجایا نابجا، خوشم نمی آید.

بیگر پدر: حالا که نمی خواهد شراب بنوشد، ما کار خودمان را می کنیم. به سلامتی تو، پسر م.

من: به سلامتی شما، پدر م؛ بیگر، دوست عزیزم، با ما هم پیاله شو. غصه‌ات بی مورد است.

بیگر پسر: گفتم که، شراب نمی خواهم.

من: خب دیگه! اگر پدرت اشتباه می کند، دوباره ژوستین را می بینی، با هم حرف می زنید و خواهی دید اشتباه از توست.

بیگر پدر: ای بابا! ولش کن. حقش نیست این موجود او را به خاطر غصه‌ای که به پدرش می دهد تنبیه کند؟ بیا یک جام دیگر بنوشیم و به کار تو برسیم. فکر می کنم می خواهی تو را نزد پدرت ببرم؛ خب چه باید به او بگویم؟

من: هر چه دلتان خواست؛ همان حرفهائی را تحویلش بدهید که هر وقت پسران را آورده است خانه،

صد بار از خودش شنیده‌اید.

بیگر پدر: بیا برویم...

از خانه بیرون می‌رود و من هم به دنبالش، به در خانه می‌رسیم و می‌گذارم تنها وارد شود. از سر کنجکاوای برای شنیدن حرفهای بیگر پدر و پدر خودم، گوشه‌ای پشت دیوار قایم می‌شوم؛ از آنجا همه چیز را می‌شنوم.

بیگر پدر: خب دیگه، رفیق، این بار هم او را ببخش.

— ببخشم؟ برای چی؟

— خودت را به آن راه زن.

— ابدآ، قضیه چیست؟

— عصبانی هستی، حق هم داری.

— عصبانی نیستم.

— می‌گویم هستی.

— اگر دوست داری عصبانی باشم، باشد عصبانی هستم، اما اول باید بدانم چه دسته گلی به آب داده.

— ببین، سه چهار بار که عادت همیشگی نیست. یک عده پسر و دختر جوان جمع می‌شوند، می

می‌زنند، می‌گویند، می‌خندند، می‌رقصند؛ زمان به سرعت می‌گذرد؛ و در این فاصله در خانه بسته

می‌شود...

بعد بیگر صدایش را پایین آورد:

— حالا که کسی حرفهایمان را نمی‌شنود، مگر خود ما درس و سال آنها عاقل تر بودیم؟ می‌دانی کدام

پدرها از همه بدترند؟ پدرهایی که اشتباهات جوانی خودشان را فراموش کرده‌اند. بگو ببینم، مگر ما

خودمان شب بیرون از خانه نمی‌ماندیم؟

— تو هم به من بگو، رفیق، آیا ما دلبستگی‌هایی پیدا نکردیم که خلاف میل پدر و مادرمان باشد؟

— به همین دلیل فریادی که می‌زنم شدیدتر از دردی است که می‌کشم. تو هم همین کار را بکن.

— اما ژاک دیشب را بیرون از خانه نمانده بود، لااقل دیشب را؛ مطمئنم.
 — حالا اگر دیشب نبوده یک شب دیگر بوده. مهم این است که از دست او عصبانی نباشی.
 — نیستم.

— و وقتی از اینجا رفتم او را تنبیه نکنی ها.

— نمی‌کنم.

— قول می‌دهی؟

— قول می‌دهم.

— قول شرف؟

— قول شرف.

— پس دیگر حرفی ندارم و برمی‌گردم خانه...

وقتی پدر تعمیدی ام بیگر از در بیرون می‌رفت، پدرم به آرامی روی شانه‌اش زد و گفت: «بیگر، دوست من، کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؛ پسر تو و پسر من یک جفت موزی مکارند که امروز کلکی سر ما سوار کرده‌اند؛ اما دیر یا زود حقیقت معلوم می‌شود. خدا حافظ، رفیق.»
 ارباب: سرانجام روابط بین دوست بیگر و ژوستین به کجا کشید؟

ژاک: به همانجایی که باید می‌کشید. دوستم عصبانی شد، ژوستین از او عصبانی‌تر شد؛ ژوستین گریه کرد، دوستم دلش سوخت؛ ژوستین قسم خورد که من بهترین دوست بیگر هستم؛ من قسم خوردم که ژوستین نجیب‌ترین دختر دهکده است. بیگر حرفهایمان را باور کرد، از ما عذر خواست و محبت و احترامش نسبت به ما بیشتر شد. این هم اول و وسط و آخر داستان اولین باری که عاشق شدم. حالا، آقا، خیلی دلم می‌خواهد نتیجه اخلاقی این داستان گستاخانه را برایم بگویید.

ارباب: شناخت بهتر از زنها.

ژاک: یعنی شما نیازی به این درس داشتید.

ارباب: شناخت بهتر از دوستان. شناخت بهتر از پدرها و پسرها.

ژاک: خب دیگه آقا، این چیزها همیشه بوده و همیشه خواهد بود، همه به نوبت گول همدیگر را می خورند.

ارباب: حرفهایی که می زنی حقایق ابدی است، با وجود این نمی شود رویشان زیاد قسم خورد. نمی دانم حالا می خواهی چه داستانی برایم تعریف کنی، اما اطمینان داشته باش فقط برای ابلهان آموزنده نخواهد بود؛ ادامه بده.

اما خواننده عزیز، دل نگرانی پیدا کرده ام، دل نگرانی از اینکه به ژاک یا اربابش حرفهایی را نسبت داده ام که در واقع می تواند افکار شما باشد؛ در این صورت می توانید بی آنکه آنها برنجد حرفهایشان را نشنیده بگیرید. ضمناً احساسم این است که از نام بیگر خوشتان نمی آید. دلم می خواهد بدانم چرا؟ نام فامیل حقیقی نجار من همین است؛ مدارک غسل تعمید، دفتر ثبت احوال و عقدنامه ازدواج همه امضای بیگر را در پای خود دارد. اعقاب بیگر هم که اکنون در دکان نجاری زندگی می کنند نامشان بیگر است. وقتی بچه های قشنگ آنها از کوچه رد می شوند، مردم محله می گویند: «این هم بیگر کوچولوها.» وقتی شما نام بول^{۶۱} را به دهان می آورید، یاد مشهورترین مبل ساز جهان می افتید. در آن ولایت هم نام بیگر با مشهورترین نجار ناحیه عجین است. اصلاً مگر نام فامیل کسی می تواند نشانه سلیقه یا بدسلیقگی باشد؟

ژاک: روز جشن عروسی بود. برادر ژان دختر یکی از همسایه ها را شوهر داده بود. من ساقدوش بودم و مرا میان دو نفر لوده متلک گو نشانده بودند؛ البته برخلاف آنچه به نظر می آمد آنقدرها هم هالو نبودم. چند سؤال درباره شب زفاف از من کردند؛ جوابهای احمقانه ای دادم و آنها شلیک خنده را سر دادند. همسران این دو نفر از آن سوی مجلس فریاد زدند: «چه خبره؟ خیلی می خندید!» یکی از آن دو نفر به همسرش جواب داد: «از دست این جوان است. امشب برایت تعریف می کنم.» زن دیگر که

کنجکاوی اش کمتر نبود همان سؤال را از شوهرش کرد و همان جواب را شنید. به صرف غذا ادامه دادیم، سؤالاتی از من می شد و جوابهای پرت و پلائی من موجب قهقهه و تعجب زنهای بود. پس از صرف غذا، رقص شروع شد؛ پس از رقص همه رفتند بخوابند، من در تخت خودم و آنها در تختهای خودشان. داستان حیرت انگیز و باور نکردنی مرا برای زنهایشان تعریف کردند که چطور در سن بیست و دو

سالگی، سالم و قوی و نسبتاً خوش قیافه و سرزنده و نه چندان احمق، هنوز مثل روزی که از شکم مادر بیرون آمدم بی تجربه باقی مانده‌ام. زنها هم مثل شوهرهاشان از این موضوع حیرت کردند. اما همان فردا صبح، سوزان (Suzanne) به من اشاره می‌کند و می‌گوید:

— ژاک، کاری نداری؟

— خیر، همسایه، خدمتی از من برمی‌آید؟

— می‌خواستم... می‌خواستم...

و با گفتن می‌خواستم، دست مرا فشرد و نگاه غریبی به من کرد:

— می‌خواستم داس باغبانی را برداری و بیایی محله ما برایم هیزم ببری. این کار دست تنهایی برای من سخت است.

— با کمال میل، مادام سوزان...

داس باغبانی را برداشتم و با هم راه افتادیم. در راه سوزان سرش را روی شانه من می‌گذاشت، چانه‌ام را می‌گرفت، گوشه‌ایم را می‌کشید، پهلوه‌ایم را نیشگون می‌گرفت. رسیدیم. محل سرایشی بود. سوزان روی زمین دراز کشید و دستها را زیر سر گذاشت... من هم با حواس پرت به کار مشغول شدم. بالاخره سوزان به من گفت:

— ژاک، پس کی کارت تمام می‌شود؟

— هر وقت که بخواهید، مادام سوزان.

— یعنی نمی‌بینی می‌خواهم کارت را تمام کنی؟...

کار را تمام کردم، نفس تازه کردم و دوباره کار را تمام کردم، و سوزان...

ارباب: و سوزان فکر کرد که تو هنوز پسر هستی؟

ژاک: اما سوزان این اشتباه را نکرد و لبخند زنان گفت: «عجب حقه بازی هستی!»

— مقصودتان چیست، مادام سوزان؟

— هیچی، هیچی، حرفم را خیلی هم خوب می فهمی... باز هم گاهی مرا گول بزن تا تو را ببخشم...
هیزمها را به هم بستم و روی کول گذاشتم و هر دو برگشتیم، او به خانه خودش و من به خانه خودمان.
ارباب: وسط راه جایی نایستادید؟
ژاک: نه.

ارباب: پس از محله او تا دهکده تو راه درازی نبود؟

ژاک: به همان درازی راه دهکده من تا محله او.

ارباب: یعنی بیشتر از اینها به او بها ندادی؟

ژاک: شاید شخص دیگری در روزی دیگر بهای بیشتری به او می داد. هر لحظه قیمت خودش را دارد.
مدتی بعد، خانم مارگریت (Marguerite)، همسر آن یکی متلک گو، می خواست گندمهایش را آسیاب کند و فرصت رفتن به آسیاب را نداشت. نزد پدرم آمد که یکی از پسرهایش را از طرف او به آسیاب بفرستد. چون من پسر بزرگتر بودم تردید نداشت پدرم مرا برای این کار انتخاب می کند؛ همینطور هم شد. خانم مارگریت از خانه مان می رود و من به دنبالش کیسه گندم را روی الاغش بار می کنم و به تنهایی به آسیاب می روم. گندمها آسیاب می شوند و من و الاغ برمی گردیم. و من غمگین از زحمت بی نتیجه ام. اما اشتباه می کردم. برای رفتن از دهکده به آسیاب می بایست از جنگل کوچکی گذشت؛ خانم مارگریت سر جاده نشسته بود. وقت غروب بود. به من گفت:

— ژاک، بالاخره آمدی! می دانی یک ساعت کشنده است که منتظرت هستم؟...

اما شما خواننده عزیز، عجب بهانه گیر هستید! درست است، خانمهای شهری هستند که می گویند «یک ساعت کشنده» و خانم مارگریت باید بگوید «یک ساعت آزارگار».

ژاک: آخر آب پایین رفته بود، آسیاب آهسته می چرخید، آسیابان مست بود. هر چه کردم نتوانستم زودتر بیایم.

مارگریت: بیا بنشین کمی با هم گپ بزنیم.

ژاک: موافقم، خانم مارگریت...

کنارش می نشینم تا گپ بزنیم، اما هر دو سکوت کرده ایم. به او می گویم: اما خانم مارگریت شما که چیزی نمی گوئید، ما که با هم گپ نمی زنیم.

مارگریت: به حرفهای شوهرم در مورد تو فکر می کنم.

ژاک: حرفهای شوهرتان را باور نکنید، شوخی می کند.

مارگریت: می گوید تا حالا هیچ وقت عاشق نشده ای.

ژاک: در این یک مورد راست می گوید.

مارگریت: چطور ممکن است؟ یعنی در تمام عمرت عاشق نشده ای؟

ژاک: در تمام عمرم عاشق نشده ام.

مارگریت: مگر امکان دارد! یعنی تو در سن و سالی که داری نمی دانی زن چیست؟

ژاک: باید مرا ببخشید، خانم مارگریت.

مارگریت: بگو بینم زن چیست؟

ژاک: زن؟

مارگریت: بله، زن.

ژاک: خواهش می کنم خانم مارگریت، یادم بدهید، خیلی از شما ممنون می شوم، یادم بدهید...

وقتی التماسش می کردم دستش را فشار می دادم، او هم دست مرا فشار می داد؛ چشمهایش را بوسه می زدم، او هم لبهای مرا می بوسید. در این فاصله هوا کاملاً تاریک شده بود. گفتم: معلوم می شود مایل نیستید چیزی به من یاد بدهید؛ خیلی غصه دار هستم. خب، پس بلند شویم و برگردیم خانه... خانم مارگریت سکوت کرد؛ یکی از دستهایم را گرفت و نمی دانم کجا برد، اما فریاد زدم: «اینجا هیچی نیست! هیچی نیست!»

ارباب: ای شرور! ای شرور! شرور! شرور!

مابقی روز را ژاک و اربابش دهان باز نمی کنند. فقط ژاک سرفه می کند و اربابش می گوید: «چه سرفه های دلخراشی!» و بدون توجه ساعتش را نگاه می کند و ندانسته به انفیه دانش تلنگر می زند. لحظه ای بعد ژاک باز سرفه می کند و اربابش می گوید: «عجب سرفه هایی! چرا تا خرخره شراب خوردی؟ دیشب هم با پیشکار مارکی دِ زارسی انقدر شراب خورده بودی که وقتی از پله ها بالا می آمدی تلوتلو می خوردی، نمی فهمیدی چه داری می گویی؛ امروز هم ده بار دُم به خمره زدی. شرط می بندم دیگر یک قطره هم در قمقمه ات نمانده باشد...» سپس زیر لب غرولند می کند، به ساعتش نگاه می کند و از استنشاق انفیه لذت می برد.

خواننده عزیز، یادم رفت به شما بگویم ژاک هیچوقت بدون یک قمقمه پُر از شراب خوب جایی نمی رود؛ آن را همیشه به زین اسبش می آویزد. هر بار که اربابش داستان او را با سؤالی نسبتاً طولانی قطع می کند، قمقمه را برمی دارد و جرعه ای سر می کشد و تا زمانی که ارباب حرف می زند آن را سر جایش نمی گذارد. این را هم فراموش کردم به شما بگویم که اگر موقعیتی نیاز به تفکر داشته باشد، اولین واکنش ژاک این است که به سراغ قمقمه اش برود. اگر لازم شود به مسأله ای اخلاقی یا بحثی خاص بپردازد، یا اگر مسأله انتخاب راه پیش بیاید، یا اگر ناچار باشد نسبت به شروع یا ادامه یا رها کردن کاری تصمیم بگیرد، یا یک حرکت سیاسی را سبک و سنگین کند، یا دست به قمار یا تجاری یا مالی بزند، یا درباره درستی یا حماقت یک قانون یا نتیجه یک جنگ اظهار نظر کند، یا مسافرخانه ای انتخاب کند و در آن مسافرخانه اتاقی و در آن اتاق تختخوابی را ترجیح دهد، اولین حرفش این است: «باید ببینیم قمقمه چه می گوید.» و حرف آخرش این که: «نظر قمقمه و من این است.»

می گوئید: اینها همه به جای خود، اما داستان عشق و عاشقی ژاک چه می شود؟ — داستان عشق و عاشقی ژاک را فقط خودش می داند؛ اما چنان گلودردی گرفته است که اربابش ناچار به ساعت و انفیه دانش پناه می برد؛ این بدبختی ارباب را هم مانند شما اندوهگین می کند. — پس تکلیف ما چیست؟ — راستش را بخواهید، نمی دانم.

ظاهراً ژاک که به خاطر گلودردش مجبور به سکوت شده است داستان عشق و عاشقی اش را نیمه کاره می گذارد و اربابش به شرح داستان خود می پردازد.

ارباب: شب تولد معشوقه‌ام بود و من اصلاً پول نداشتم. دوست نزدیکم شوالیه دو سنت اوئن (de Saint-Ouin) که در هیچ کاری در نمی‌ماند، گفت:

— پول نداری؟

— نه.

— خب، پول می‌سازیم.

— بلدی؟

— البته.

لباس پوشید. بیرون رفتیم؛ از چند کوچه و پس کوچه گذشتیم و وارد خانه کوچک و تاریکی شدیم. از پلکان کثیفی بالا رفتیم و در طبقه سوم به آپارتمان نسبتاً وسیعی رسیدیم که اثاث عجیب و غریبی داشت. از جمله سه کمد به مدل‌های مختلف، کمد وسطی آینه بلند تاجداری داشت که به سقف می‌رسید؛ روی کمد‌ها انواع و اقسام اجناس و کالا چیده شده بود؛ از جمله دو دست تخته‌نرد؛ دورتادور اتاق پر بود از مبل و صندلی‌های نسبتاً زیبایی که هیچ کدام بایکدیگر جفت نبود؛ در پایین یک تخت بدون پرده، یک نیمکت پشت‌دار فوق‌العاده مجلل؛ کناریکی از پنجره‌ها، یک قفس نو بدون پرند؛ نزدیک پنجره دیگر، لوستری آویخته به یک دسته جارو، و دو صندلی حصیری کهنه که به دو سر دسته جارو گیر داده شده بود؛ و در چپ و راست اتاق هم تابلوهای نقاشی، بعضی به دیوار و بعضی تلنبار شده روی هم.

ژاک: این محل که از یک فرسخی بوی سمساری می‌دهد.

ارباب: درست حدس زدی. شوالیه و آقای لوברن (Le Brun) (این نام سمسار و دلال ما بود) یکدیگر را در آغوش می‌کشند...

— عجب! شما هستید، آقای شوالیه؟

— بله، لوברن عزیز، خودم هستم.

— مدت‌هاست شما را ندیده‌ام. چطور هستید؟ زمانه سختی است، مگر نه؟

— خیلی سخت، لوبرن عزیز. اما مطلب این نیست، گوش کنید، چند کلمه حرف با شما دارم...
من می‌نشینم. شوالیه و لوبرن گوشه‌ای می‌روند و پچ‌پچ می‌کنند. نمی‌توانم تمام حرفهایشان را برای
بازگو کنم چون فقط چند جمله بریده بریده به گوشم می‌رسید.

— آدم خوبیست؟

— خیلی.

— بالغ و عاقل؟

— بله.

— پسرش است؟

— پسرش است.

— می‌دانید که در معامله قبلی مان؟...

— یواش‌تر صحبت کنید.

— پدرش؟

— متمول است.

— مسن است؟

— پیر و شکسته است.

در این وقت لوبرن صدایش را بلند می‌کند: «ببینید آقای شوالیه، دیگر مایل نیستم وارد این نوع
معاملات بشوم، نتیجه‌شان همیشه بد بوده. این آقا دوست شما هستند؛ چه عالی! از قیافه‌شان
پیدا است مرد شریفی هستند، اما...»

— لوبرن عزیزم!

— پول ندارم.

— اما آشنا که دارید!

— همه‌شان رذل و بی‌شرف هستند. آقای شوالیه، یعنی می‌خواهید بگویید از معامله با آنها زده

نشده‌اید؟

— نیاز قانون نمی‌شناسد.

— نیاز شما نیاز مضحکی است، جدی نیست، لابد به خاطر یک زن است.

— دوست من!...

— چرا باید همیشه کاسه کوزه سر من بشکند! من هم که مثل بچه‌ها ضعیفم، شما هم که می‌توانید قسمی را که خورده‌ام باطل کنید. خب، زنگ بزنید بفرستم ببینند فورژو (Fourgeot) منزل است یا نه... نه، زنگ نزنید، فورژو شما را نزد مروال (Merval) خواهد برد.

— چرا شما خودتان نمی‌برید؟

— من؟! من قسم خورده‌ام این مروال بی‌همه چیز دیگر هرگز با من و دوستانم طرف نشود. باید بدانید برای معامله با او لازم است شما ضامن جناب آقا بشوید که حتماً مرد شریفی هستند؛ و من نزد فورژو ضامن شما شوم، و فورژو نزد مروال ضمانت مرا بکند...»

در این فاصله کلفتِ لوبرن وارد اتاق می‌شود که: «باید نزد آقای فورژو بروم؟»

لوبرن: «نه، پهلوی کسی نباید بروی... آقای شوالیه، واقعاً نمی‌توانم، از من ساخته نیست.»

شوالیه او را می‌بوسد و به ملایمت می‌گوید:

— آقای لوبرن عزیزم، دوست عزیزم!...

من هم به آنها نزدیک می‌شوم و اصرارم را به خواهشهای شوالیه اضافه می‌کنم: «آقای لوبرن! آقای

عزیز!...»

لوبرن مجاب می شود.

کلفت که از این نمایش مسخره لبخند به لب آورده است بیرون می رود و در یک چشم به هم زدن با مردی برمی گردد کوتاه قد و سیاه پوش، لنگ و عصا به دست، الکن، با قیافه ای خشک و چروکیده و چشمانی نافذ. شوالیه رو به او می کند: «راه بیفتیم آقای ماتيو دوفورژو، فرصت نداریم، ما را فوراً نزد...» فورژو که انگار گوشش به حرفهای شوالیه نیست، بند کیسه جیر کوچکی را باز می کند. شوالیه به فورژو می گوید: «حتماً شوخی تان گرفته، این کار به ما مربوط می شود...» به شوالیه نزدیک می شوم و سکه ای به او می دهم که او به کلفت می دهد و دستی هم زیر چانه اش می کشد. در این حین لوبرن به فورژو می گوید: «اجازه نمی دهم این آقایان را آنجا ببرید.»

فورژو: به چه دلیلی، آقای لوبرن؟

لوبرن: چون او یک حقه باز بی شرف است.

فورژو: می دانم که آقای دو مروال... اما گناهی نیست که درخور بخشایش نباشد؛ ضمناً در حال حاضر من فقط او را سراغ دارم که پول داشته باشد.

لوبرن: آقای فورژو، هر کاری می خواهید بکنید؛ آقایان، من قبول مسئولیت نمی کنم. فورژو (خطاب به لوبرن)

آقای لوبرن، یعنی شما همراه ما نمی آید؟

لوبرن: من؟! خدا نکند! من تا آخر عمرم نمی خواهم این بی همه چیز را ببینم.

فورژو: اما بدون شما کارمان راه نمی افتد.

شوالیه: راست می گوید. بین لوبرن عزیز، به خاطر من، به خاطر این مرد شریفی که در محظور است، حتماً خواهش مرا رد نمی کنی، حتماً با ما می آیی.

لوبرن: نزد مردی مثل مروال؟ من! من!

شوالیه: بله، به خاطر من می آیی...

با این خواهش و تمناها لوبرن راه می افتد و بقیه مان، شوالیه و فورژو و من به دنبالش به خانه مروال

می‌رویم. در راه شوالیه دست لوبرن را فشرد و به من گفت: «این بهترین آدم روی زمین است، خوش خدمت‌ترین و با معرفت‌ترین آنها...»

لوبرن: فکر می‌کنم آقای شوالیه با این تعارفها عاقبت کار مرا به جعل اسکناس بکشانند. به خانه مروال رسیدیم.

ژاک: ماتیو دو فورژو...

ارباب: خب! چه می‌خواهی بگویی؟

ژاک: ماتیو دو فورژو... می‌خواهم بگویم این آقای شوالیه دو سنت اوئن تمام این آدمها را به نام کوچک و نام خانوادگی می‌شناسد. خودش هم باید رذلی باشد که با این بی‌همه چیزها همدست است.

ارباب: شاید حق با تو باشد... امکان ندارد بشود مردی ملایم‌تر، مؤدب‌تر، شریف‌تر، با نزاکت‌تر، انسان‌تر، مهربان‌تر و بی‌غرض‌تر از آقای دو مروال پیدا کرد. پس از اطمینان از اینکه به سن قانونی

رسیده‌ام و توانایی پرداخت وامی را که می‌خواهم دارم، آقای دو مروال بالحنی مهربان و غمگین و با حالتی شرمنده به ما می‌گوید بی‌نهایت متأسف است؛ چون همان روز صبح به یکی از دوستانش که

احتیاج مبرم و فوری به پول داشت کمک کرده و در حال حاضر دستش خالیست. بعد، خطاب به من اضافه کرد: «آقا، تأسف نخورید که چرا زودتر نزد من نیامدید؛ جواب رد به شما برایم مشکل بود، اما

این کار را می‌کردم: دوستی از همه چیز مهم‌تر است...»

همگی حیران می‌مانیم؛ شوالیه و حتی لوبرن و فورژو به پای مروال می‌افتند و آقای دو مروال به آنها می‌گوید: «آقایان، شما همه مرا می‌شناسید؛ دلم می‌خواهد به همه کمک کنم و همیشه سعی دارم

بدون منت این کار را بکنم. اما به شرفم قسم چهارلویی هم در خانه ندارم...»

در جمع این آقایان من مانند بیماری بودم که حکم مرگش را شنیده باشد. به شوالیه گفتم: «شوالیه، بیا برویم، از دست این آقایان کاری بر نمی‌آید...» شوالیه مرا به کناری کشید که: «مگر می‌شود؟ امشب

شب تولدش است. باید بدانی که به او گفته‌ام و او هم از تو انتظار هدیه دارد. تو که او را می‌شناسی، نه اینکه حسابگر باشد، اما مثل بقیه زنهای دوست ندارد انتظارش برآورده نشود. وانگهی، حتماً تا به حال

لافش را به پدر، مادر، خواهر، برادر، عمه و خاله و دوستانش زده؛ اگر نتواند هدیه‌ای را به آنها نشان

دهد مایه سرشکستگی اش می شود.» سپس مجدداً به مروال نزدیک شد و باز هم اصرار کرد. پس از کش و قوس زیاد، مروال گفت: «من نازک ترین دل دنیا را دارم و اصلاً نمی توانم کسی را ناراحت بینم. فکری به مغزم رسیده.»

شوالیه: چه فکری؟

مروال: به جای پول، چرا اجناس و کالا بر نمی دارید؟

شوالیه: شما دارید؟

مروال: نه، ولی زنی را می شناسم که برایتان می آورد. یک زن خوب و درست.

لوبرن: بله، اما برایمان خنزر پنزهایی می آورد که به قیمت پول خونس می فروشد و ما منفعتی نمی بریم.

مروال: ابدآ. برایتان بهترین قماش، طلا و نقره، انواع و اقسام پارچه های ابریشمی، مروارید و سنگهای قیمتی می آورد که ضرر تویشان نیست. زن خوبی است، به منفعت کم راضی است، البته با تضمینهای لازم: این کالاها به قیمت تجارتي و ارزان به دست او می رسد. و تازه، می توانید اجناسش را ببینید، دیدنشان که خرج بر نمی دارد...

به مروال و شوالیه تفهیم کردم اهل خرید و فروش نیستم و حتی اگر از این کار اکراه نداشتم باز هم در موقعیت فعلی فرصتش وجود ندارد. لوبرن و ماتیو دو فورژو هر دو با نیش باز گفتند: «این که مهم نیست، ما برایتان می فروشیم. نصف روز هم طول نمی کشد...»

قرار شد همان بعد از ظهر پیش آقای دو مروال جمع شویم. او دست دوستانه ای به شانه ام زد و بالحنی نافذ و قاطع گفت: «آقا، خوشحالم می توانم به شما کمک کنم، اما از من قبول کنید، هیچ وقت دنبال این جور وامها نباشید؛ عاقبتش همیشه ورشکستگی است. در این مملکت معجزه است اگر یک بار دیگر با آدمهای شریفی مثل آقایان لوبرن و ماتیو دو فورژو سرو کار پیدا کنید...»

لوبرن و فورژو دو ماتیو، یا ماتیو دو فورژو، با تعظیمی از او تشکر کردند و گفتند خیلی التفات دارد و همیشه کوشیده اند در کاسی شان وجدان را رعایت کنند و خود را مستحق تعریف و تمجید نمی دانند. **مروال:** اشتباه می کنید آقایان، این روزها مگر کسی وجدان دارد؟ از آقای شوالیه دو سنت اوئن پرسید

که در این مورد تجربه دارد...

از خانه مروال درآمدیم و او از بالای پله‌ها پرسید آیا باید روی ما حساب کند و آن زن تاجر را خبر کند؟ جواب دادیم که بله؛ و تا ساعت موعود چهار نفری برای ناهار به مسافر خانه مجاور رفتیم. ماتیو دو فورژو بود که سفارش غذا داد و عالی هم سفارش داد. هنگام دسر دو دختر با سازهای کوکی (vielle) به دست به میز ما نزدیک شدند؛ لوبرن آنها را سر میز نشاند. نوشیدند و گفتند و ساز زدند. وقتی سه نفر مهمانم دست به سر و گوش یکی از دخترها می کشیدند، دختر دیگر که پهلوی من نشسته بود آهسته گفت: «آقا، این دوستان شما آدمهای ناجوری هستند. همگی شان در کلانتری پرونده دارند.»

در ساعت مقرر، از مسافر خانه به نزد آقای مروال رفتیم. یادم رفت به تو بگویم این نهار جیب من و شوالیه را خالی کرد. در راه لوبرن به شوالیه و شوالیه به من گفت ماتیو دو فورژو ده لویی کمیسیون می خواهد و گفته است این کمترین مبلغی است که می شود به او داد و اگر راضی اش کنیم اجناس را به قیمت کمتری می خریم و با فروششان این رقم را جبران می کنیم.

وقتی به خانه مروال رسیدیم خانم فروشنده با اجناسش آمده بود. مادموازل بریدوآ (Bridioie) (اسمش این بود) با ادب فراوان و کرنشهای پی در پی ما را تحویل گرفت و پارچه‌های ابریشمی و کتانی، تور، انگشتر، سنگهای الماس و قوطیهای طلایش را به ما عرضه کرد. ما هم چیزهایی انتخاب کردیم. لوبرن و ماتیو دو فورژو و شوالیه قیمت گذاری می کردند و مروال می نوشت. جمعاً شد نوزده هزار و هفتصد و هفتاد و پنج لیور. خواستم برای خانم فروشنده برات بنویسم که مادموازل بریدوآ کرنشی کرد (چون هرگز بدون کرنش کسی را مخاطب قرار نمی داد) و گفت: «آقا شما می خواهید براتتان در تاریخ سر رسید پرداخت شود؟»

جواب دادم:

— البته.

— پس در این صورت برایتان فرق نمی کند که به جای برات، سفته به من بدهید.

اسم «سفته» که آمد رنگ از رویم پرید. شوالیه متوجه شد و به مادموازل بریدوآ گفت: «سفته

مادموازل؟ اما سفته دست به دست می چرخد و آدم نمی داند ممکن است به چه کسی برسد.»
 «حتماً شوخی می کنید، آقای شوالیه. ما به احترامی که باید به افراد متشخصی چون شما بگذاریم واقفیم...» کرنش کرد. «این سفته ها را در کیف مان نگه می داریم و به موقعش بیرون می آوریم. ببینید، ببینید...» کرنش کرد... کیفش را از جیب بیرون آورد؛ اسامی زیادی از طبقات و مقامهای اجتماعی مختلف خواند. شوالیه به من نزدیک شد و گفت: «سفته! قضیه خیلی جدی است! تصمیم با توست. این زن به نظرم زن درستی می آید؛ بعد هم، قبل از تاریخ مقرر یا تو به پول رسیده ای یا من.»
ژاک: سفته ها را امضاء کردید.

ارباب: همینطور است.

ژاک: پدرها معمولاً پیش از عزیمت بچه هایشان به پایتخت موعظه کوتاهی برایشان می کنند. از همنشین بد دوری کن؛ سعی کن رضایت مافوق را بادقت در کار جلب کنی؛ از دختران ولگرد و کارچاق کنها اجتناب کن و هرگز سفته امضاء نکن.

ارباب: خب من هم مثل سایرین اولین چیزی که فراموش کردم نصایح پدرم بود. حالا اجناسی برای فروش داشتم، اما نیاز اصلی مان پول بود. چند جفت سرآستین توری بسیار زیبا میان اجناس بود. شوالیه آنها را به قیمت خرید برداشت و به من گفت: «این هم قسمتی از خریدت که رویشان ضرر نمی کنی.» ماتیو دو فورژو یک ساعت و دو قوطی طلا برداشت و گفت به فوریت می رود و پولش را برایم می آورد؛ مابقی کالاها را لو برن امانت برداشت. خودم هم یک سنجاق سینه بسیار زیبا به شکل دسته گل با یک جفت سرآستین برای هدیه دادن به معشوقم برداشتم. ماتیو دو فورژو در یک چشم به هم زدن با شصت لویی برگشت: ده لویی برای خودش برداشت و پنجاه لویی به من داد. گفت ساعت و قوطیها را نفروخته اما گرو گذاشته است.

ژاک: گرو؟

ارباب: بله.

ژاک: می دانم کجا.

ارباب: کجا؟

ژاک: پیش همان مادموازل کرنش کن، بریدوآ.

ارباب: درست است. به یک جفت سرآستین و سنجاق سینه، یک انگشتر قشنگ و یک قوطی کوچک طلاکاری اضافه کردم. با پنجاه لویی هم که در جیب داشتم من و شوالیه شاد و شنگول بودیم.

ژاک: همه اینها به جای خود. اما یک چیز باعث کنجکاوی من شده: بی طمعی آقای لوبرن؛ یعنی او چیزی از غنایم برنداشت؟

ارباب: شوخی می کنی، ژاک؛ آقای لوبرن را نمی شناسی. پیشنهاد کردم خدماتش را جبران کنم؛ عصبانی شد و اعتراض کرد که چرا او را آدمی مثل ماتیو دو فورزو فرض کرده ام؛ گفت هرگز دستش پیش کسی دراز نشده. شوالیه احساساتی شد و گفت: «این هم از آقای لوبرن عزیز، همیشه همین رفتار را دارد؛ اما ما باید از خجالت او دریاییم...» و بی درنگ از میان اجناس بیست و چهار دستمال و یک قواره پارچه ابریشمی به زور برای همسر و دخترش به او داد. لوبرن دستمالها را بسیار زیبا، پارچه ابریشمی را بسیار اعلا و ظریف، و رضا و رغبت ما را در دادن این هدایا چنان بی شائبه یافت که به خود اجازه داد آنها را بپذیرد، بخصوص که با فروش اجناسی که نزدش امانت بود می توانست به زودی زود جبران محبت ما را بکند. ما هم به سرعت براه افتادیم تا خودمان را با درشکه به خانه دختر مورد علاقه ام برسانیم. سنجاق سینه و سرآستینهای تور و انگشتر را برای او در نظر گرفته بودم. اثر این هدایا فوق العاده بود. محبت زیادی به من ابراز شد. سرآستینها و سنجاق سینه بی درنگ امتحان شد و انگشتر را هم پنداری برای انگشت او سفارش داده بودند. شام در میان بگو و بخند فراوان صرف شد.

ژاک: و شب را آنجا ماندید.

ارباب: نه.

ژاک: پس شوالیه شب را آنجا ماند؟

ارباب: فکر می کنم.

ژاک: با خرجی که می کردید حتماً پنجاه لویی شما آنقدر عمر نکرد.

ارباب: خیر. هنوز هشت روز نگذشته نزد لوبرن رفتیم ببینیم از مابقی اجناس چقدر دستمان را می گیرد.

ژاک: یا هیچی یا خیلی کم. حتماً لوبرن غمگین بود، بد و بیراه زیادی نثار مِروال و همان مادموازل

کرنش کن کرد، آنها را گداصفت و پست و کلاهبردار خواند و قسم خورد دیگر سرو کاری با آنها نداشته باشد و حدود هفتصد هشتصد فرانک به شما داد.

ارباب: کم و بیش؛ هشتصد و هفتاد لیور.

ژاک: در این صورت، اگر درست حساب کرده باشم، از نوزده هزار و هفتصد و هفتاد و پنج لیور اجناس خریداری چیزی که برای شما ماند هشتصد و ده لیور از لوبرن، پنجاه لویی از مروال یا دو فورژو، و بگیریم پنجاه لویی دیگر برای سنجاق سینه و سرآستینها و انگشتری بود. بر شیطان لعنت! عجب معامله شرافتمندانه‌ای! حق با مروال بود، چنین آدمهای درستکاری هرگز پیدا نمی‌شوند.

ارباب: اما سرآستینهای توری را که شوالیه به قیمت خرید برداشت فراموش کردی.

ژاک: چون شوالیه دیگر از این سرآستینها حرفی به شما نزد.

ارباب: درست است. از دو قوطی طلا و ساعتی که ماتيو به رهن گذاشت حرف نمی‌زنی.

ژاک: چون نمی‌دانم راجع به آنها چه بگویم.

ارباب: در این فاصله موعد سفته‌ها سر رسید.

ژاک: و نه شما و نه شوالیه به پول و پله‌ای نرسیدید.

ارباب: مجبور شدم خودم را مخفی کنم. خبر به پدر و مادرم رسید؛ یکی از عموهایم به پاریس آمد.

شکایتی درباره این کلاهبرداران به اداره پلیس نوشت. شکایت‌نامه به مأموری ارجاع شد که از حامیان مزدور مروال بود. جواب دادند چون معامله سرگرفته پلیس کاری نمی‌تواند بکند. شخصی که ماتيو دو فورژو دو قوطی طلا را نزدش گرو گذاشته بود او را به محکمه کشاند. من هم در این دعوای حقوقی وارد شدم. هزینه دادرسی آنقدر سنگین شد که پس از فروش ساعت و دو قوطی، هنوز پانصد ششصد فرانک کم داشتم و نتوانستم تمام هزینه را پرداخت کنم.

خواننده عزیز، شاید باور نکنید، اما چندی پیش در همسایگی من یک لیمونادفروش فوت شد و دو یتیم صغیر از خود باقی گذاشت. مأمور عدلیه به منزلش رفت و خانه را مهر و موم کرد. وقتی مهر و موم را باز کردند و از دارایی و اثاثیه صورت‌برداری شد و همه چیز به فروش رسید، هشتصد نهصد فرانک عاید شد. پس از کسر هزینه عدلیه، از این نهصد فرانک، دو قاز برای هر یتیم باقی ماند؛ دو قاز کف دست هر

کدام گذاشتند و آنها را به پرورشگاه بردند.

ارباب: چه نفرت انگیز.

ژاک: و این اوضاع هنوز ادامه دارد.

ارباب: در این حیص و بیص پدرم فوت شد. پول سفته‌ها را پرداختم و آفتابی شدم. باید اذعان کنم در

طول این مدت شوالیه و معشوقه‌ام مرا تنها نگذاشتند.

ژاک: و شما هم همچنان شیفته شوالیه و بانوی زیبایتان هستید، و او هم نقشه‌های دور و درازی برایتان

کشیده است.

ارباب: چرا این فکر را می کنی، ژاک؟

ژاک: چرا؟ چون دیگر آقای خودتان شده اید و وارث ثروتی قانونی هستید و او می خواهد شما را تبدیل به یک ابله تمام عیار کند، یعنی شوهر.

ارباب: راستش خیال می کنم نقشه شان همین بود؛ اما عملی نشد.

ژاک: یا اقبال شما بلند بود و یا آنها ناشی بودند.

ارباب: مثل اینکه صدایت دیگر دورگه نیست و راحت تر حرف می زنی.

ژاک: به نظر شما این طوری است. اما نه.

ارباب: پس نمی توانی به داستان عشق و عاشقی ات ادامه دهی؟

ژاک: خیر.

ارباب: پس نظرت این است که من دنباله داستانم را بگویم؟

ژاک: نظر من این است که استراحتی بکنیم و به سراغ ققممه برویم.

ارباب: به! با این گلودردی که داری باز هم ققممه ات را پر کردی؟

ژاک: بله، اما لعنت بر شیطان که پراز جوشانده است؛ و به همین دلیل هیچ فکری به مغزم نمی رسد و احمقم؛ و تا زمانی که در ققممه ام چیزی جز جوشانده نباشد احمق می مانم.

ارباب: چه کار داری می کنی؟

ژاک: دارم جوشانده را روی زمین خالی می کنم، می ترسم برایمان شگون نداشته باشد.

ارباب: دیوانه شده ای!

ژاک: عاقل یا دیوانه، یک قطره هم نمی گذارم در ققممه باقی بماند.

در حینی که ژاک ققممه اش را خالی می کند، اربابش به ساعت نگاه می کند و تلنگری به انفیه دانش

می زند و آماده می شود تا به داستان عشقهایش ادامه دهد. خواننده عزیز، من هم به شما اعتراف

می کنم و سوسه شده ام دهان او را ببندم و نظامی سالخورده ای را در دوردست به او نشان دهم که با

پشت خمیده سوار بر اسب نزدیک می شود؛ یا یک زن جوان روستایی را که با کلاه کوچک حصیری و

دامن قرمز، پیاده یا سوار بر الاغ، از آنجا می گذرد. حالا چرا آن نظامی پیر فرمانده ژاک یا دوست فرمانده ژاک نباشد؟ — اما او مرده است. — اینطور فکر می کنید؟... چرا زن جوان روستایی سوزان یا مارگریت یا خانم میزبان مسافرخانه یا ژن یا دخترش دُنیز نباشد؟ این کاررمان نویس است؛ من از رمان خوشم نمی آید، مگر آنکه از رمانهای ریچاردسن باشد. من فقط داستان می گویم و این داستان می تواند جالب باشد یا جالب نباشد، برایم کوچکترین فرقی نمی کند. مهم این است که راست باشد، که هست.

در نتیجه نه برادر ژان را از لیسبون برمی گردانم و نه این کشیش فربه‌ی که در کالسکه کنار زن جوان و زیبایی نشسته است و به ما نزدیک می شود کشیش هودسن است. — مگر کشیش هودسن نمرده؟ — اینطور خیال می کنید؟ مگر در مراسم کفن و دفنش حضور داشتید؟ — نه. — مگر دیدید که او را خاک کنند؟ — نه. — در این صورت یا مرده است و یا زنده، و این بستگی به من دارد. باز هم بستگی به من دارد که کالسکه را متوقف کنم و با پیاده کردن کشیش و همسفرش وقایعی خلق کنم که در نتیجه آنها نه داستان عشق و عاشقی ژاک را بشنوید و نه داستان عشقهای اربابش را. اما من از این کارها اکراه دارم و معتقدم با اندکی قوه تخیل و یک قلم شیرین، هیچ کاری آسان تر از سر هم کردن یک رمان نیست. پس در عالم واقع صبر کنیم تا گلودرد ژاک خوب شود و بگذاریم اربابش حرف بزند. ارباب: یک روز صبح شوالیه به نظرم خیلی غمگین آمد؛ فردای روزی بود که به بیرون شهر رفته بودیم، همراه با شوالیه، معشوقه او یا من یا شاید هر دو نفرمان، با پدر و مادر و خاله و عمه و عموزاده هایش. شوالیه پرسید نکند از دهان من حرفی پریده باشد که پدر و مادر از عشقم به دخترشان بویی برده باشند؟ سپس گفت که پدر و مادر از حضور دائم من نگران شده اند و از دخترشان سؤالاتی کرده اند؛ و گفت اگر نیت شرافتمندانه دارم باید آن را به زبان بیاورم، که در آن صورت با افتخار پذیرای من می شوند؛ اما اگر در ظرف پانزده روز حرفی نزنم از من خواهش خواهند کرد رفت و آمدم را به خانه شان قطع کنم چون مردم پشت سر دخترشان حرف درمی آورند و خواستگارهای خوب دیگر جرأت نمی کنند قدم پیش بگذارند.

ژاک: خب، سرورم! آیا ژاک شامه تیزی ندارد؟

ارباب: شوالیه اضافه کرد: «فقط پانزده روز! زمان کوتاهی است. تو عاشقی، او هم عاشق توست؛ بعد از پانزده روز چه می کنی؟» رک و راست به شوالیه گفتم رفت و آمدم را قطع می کنم.

— قطع می کنی! پس دوستش نداری؟

— دوستش دارم، خیلی هم دوستش دارم؛ اما من پدر و مادر دارم، اسم و رسم دارم، موقعیت اجتماعی دارم، از من توقعاتی دارند، و هرگز نمی توانم تمام این امتیازات را در دکان یک بورژوا مدفون کنم. — این را به آنها بگویم؟

— اگر مایلی. اما شوالیه، این دقت و وسواس ناگهانی پدر و مادر باعث حیرت من است. آنها به دخترشان اجازه داده اند هدایای مرا قبول کند، بیست بار مرا با او تنها گذاشته اند؛ دخترشان با هر کس که کالسکه مجللی در اختیار دارد از این میهمانی به آن میهمانی می رود، از این مجلس به آن نمایش، گردش در شهر و بیرون شهر. وقتی در خانه شان رقص و آواز برپاست خودشان را به خواب عمیقی می زنند و چیزی نمی گویند؛ تو هر قدر دلت بخواهد به آن خانه رفت و آمد می کنی و عیبی ندارد؛ بین خودمان باشد شوالیه، وقتی به تو اجازه رفت و آمد به خانه شان را می دهند حتماً به دیگری هم می دهند. دخترشان را همه خوب می شناسند. حرفهایی را که درباره اش می زنند نه باور دارم و نه نفی می کنم؛ اما قبول کن که لازم بود والدینش زودتر به فکر آبروی او می افتادند. راستش را بگویم؟ آنها مرا هالویی فرض کرده اند که می شود او را پای سفره عقد برد. اما اشتباه کرده اند. مادموازل آگات لعبتی است، من هم عاشقش هستم، از خرجهای گزافی که برایش کرده ام پیداست ابایی از خرج کردن برای او ندارم، اما باید مطمئن باشم در آینده با من سختگیری کمتری خواهد کرد. خیال ندارم تا ابد آه بکشم و عمر و ثروتم را که استفاده بهتری می شود از آن کرد به پایش بریزم. این حرفهای آخرم را به مادموازل آگات بگو و حرفهای پیشترم را به پدر و مادرش... یا باید ارتباط ما قطع شود یا اینکه مادموازل آگات رفتارش با من از آنچه تاکنون بوده بهتر باشد. قبول کنید شوالیه، که شما مرا گول زدید.

شوالیه: راستش، من اول خودم را گول زدم. کی می توانست حدس بزند این دختره دیوانه با رفتار آزادانه و زبان گستاخش انقدر نجیب از آب درآید!

ژاک: آفرین آقا! یعنی برای یک بار هم که شده در زندگی تان چنین شهادتی به خرج دادید؟
ارباب: بعضی روزها پیش می آید. فکر معاملات پر ضرر گذشته با نزول خورها و قایم شدنم و بخصوص سنگدلیهای مادموازل آگات خیلی کلافه ام کرده بود. دیگر از انتظار خسته شده بودم.
ژاک: بعد از این نطق شجاعانه برای دوست عزیزتان شوالیه دو سنت اوئن چه کردید؟
ارباب: سر حرفم ماندم و دیگر به خانه آگات نرفتم.
ژاک: آفرین! آفرین ارباب جان!

ارباب: پانزده روزی گذشت و خبری نشد، فقط شوالیه مرتباً پی آمدهای غیبت مرا در آن خانواده با صداقت بازگو می کرد و تشویقم می کرد در تصمیمم پابرجا بمانم. می گفت: «آنها از غیبت تو متعجبند، همدیگر را نگاه می کنند، با هم نجوا می کنند، سعی دارند بفهمند چه کرده اند که موجب ناراحتی تو شده. دخترک سعی دارد متانت به خرج دهد؛ با بی اعتنائی ساختگی که از ورای آن ناراحتی اش کاملاً پیداست، می گوید: جناب آقا دیگر سر و کله اش پیدا نیست؛ حتماً مایل نیستند دیده شوند؛ چه بهتر، میل خودشان است... بعد چرخ می زند و زیر لب زمزمه می کند، پشت پنجره می رود و وقتی برمی گردد چشمهایش قرمز است و همه متوجه می شوند که گریه کرده.»
 — گریه کرده!

— بعد می نشیند؛ کار دستی اش را برمی دارد، می خواهد گلدوزی کند، اما نمی کند. همه حرف می زنند و او ساکت می ماند؛ سعی می کنند مشغولش کنند اما اوقاتش تلخ می شود؛ پیشنهاد بازی دسته جمعی، یا گردش و تئاتر را قبول می کند؛ اما وقتی همه چیز آماده می شود چیز دیگری می خواهد و لحظه ای بعد از آن چیز هم بدش می آید... عجب، اما مثل اینکه ناراحت شده ای! دیگر لب تر نمی کنم.

— شوالیه، یعنی فکر می کنی اگر دوباره آنجا آفتابی شوم...
 — فکر می کنم خیلی احمقی. باید سر حرفت بمانی. اگر پیش از آنکه دعوت کنند به آنجا بروی، بازنده ای. باید به این مردم درس داد.
 — اما اگر دعوت نکنند؟

— می کنند.

— اگر خیلی طول بدهند؟

— طول نمی دهند. مگر می شود به همین آسانی جای مردی مثل تو را پر کرد؟ اگر با پای خودت بروی، اخم می کنند، رو ترش می کنند و مجبور می شوی برای جبران رفتار ناپسندت هزینه هنگفتی متقبل شوی؛ هر چه مایلند به زور تحمیل می کنند؛ باید تن بدهی؛ باید تسلیم باشی. مایلی ارباب باشی یا زر خرید، آن هم زر خریدی که بدترین رفتارها با او می شود؟ انتخاب کن. راستش رفتارت قدری سبکسرانه بود؛ آدم عاشق چنین کاری نمی کند، اما گذشته گذشته، و اگر بشود نتیجه خوبی از آن گرفت نباید موقعیت را از دست داد.

— گریه کرد!

— خب بله، گریه کرد. بهتر نیست او گریه کند تا تو؟

— اما آخر اگر از من دعوت نکنند؟

— به تو قول می دهم دعوت کنند. هر وقت به آنجا می روم، از این در و آن در می گویند، من هم از این در و آن در می گویم؛ سرانجام می پرسند آیا تو را دیده ام؛ با خونسردی گاهی می گویم بله، و گاهی می گویم نه؛ بعد موضوع دیگری را پیش می کشند؛ اما باز هم به موضوع غیبت تو برمی گردند. جمله اول را پدر، یا مادر، یا خاله، یا آگات می گوید: بعد از این همه حرمتی که به او گذاشتیم! با این همه دلی که در این ماجرای آخرش سوزاندیم! بعد از این همه محبتی که خواهرزاده ام به او ابراز کرد! بعد از این همه احترامی که به او گذاشتم! بعد از این همه ابراز ارادتی که به ما کرد! مگر می شود به هیچ مردی اطمینان کرد!... مگر می شود در خانه را روی مردی باز کرد!... مگر می شود به دوستی اعتماد کرد!

— آگات چی؟

— حیرت زده اند، حرفم را قبول کن.

— آگات چی؟

— آگات مرا کناری می کشد و می گوید: «شوالیه، آیا می دانید چرا دوستان اینطوری رفتار می کند؟ شما بارها به من گفتید او مرا دوست دارد؛ حتماً باورتان همین بود، و چرا باید چنین باوری نمی داشتید؟

مگر خود من هم این باور را نداشتم؟... در اینجا مکثی می کند، لحنش عوض می شود، اشک به چشمهایش می آید... عجب! تو هم که اشکت گرفت؟ دیگر تصمیم دارم هیچ حرفی به تو نزنم. می دانم چه می خواهی، اما نمی شود، ابد نمی شود. حالا که حماقت کردی و بی دلیل رفت و آمدت را قطع کردی نباید حماقت را دو برابر کنی و به آنجا بروی و ضعف از خودت نشان بدهی. باید از این اتفاق استفاده کرد تا رابطات با مادموازل آگات پیشرفت کند؛ باید بفهمد تو را چنان در مشت ندارد که از دست ندهد؛ مگر اینکه رفتارش را با تو بهتر کند. بعد از آن همه کارهایی که برایش کردی که نمی شود فقط دست بوسش باشی! اما، تو را به وجدانت قسم، ما با هم دوست هستیم، می توانی به من اطمینان کنی، آیا واقعاً تو با آگات به جایی نرسیدی؟

— نه.

— دروغ می گویی، نزاکت به خرج می دهی.

— اگر دلیلی داشت شاید این کار را می کردم؛ اما قسم می خورم که این توفیق را ندارم که دروغ بگویم.

— اما باور کردنی نیست، تو که بی دست و پا نیستی. چطور امکان دارد! هیچ فرصت مناسبی پیش نیامد؟

— نه.

— حتماً پیش آمد و متوجه نشدی و فرصت را از دست دادی. حدسم این است که سادگی کردی؛ آدمهای شریف و حساس و مهربان مثل تو همینطوری هستند.

— اما شوالیه، تو خودت در آن خانه چه نقشی داری؟

— هیچی.

— یعنی هیچ حقی برای خودت قائل نیستی؟

— اختیار دارید، می بخشیدها. احساسات من مدتها ادامه داشت؛ اما وقتی سرو کله تو پیدا شد، مرا از میدان به در کردی. متوجه شدم که تو مورد توجهی و دیگر توجهی به من نمی شود؛ درک کردم که دور من گذشته. اما ما دوستان خوبی باقی ماندیم. گاهی افکارش را با من در میان می گذارد، گاهی به راهنماییهایم گوش می دهد؛ و من هم ناچار ایفای نقش دومی را که به من تحمیل کردی قبول کردم.

ژاک: دو نکته ارباب: یکی اینکه من هیچ وقت نتوانستم داستانم را بی آنکه توسط این و آن قطع شود دنبال کنم، در حالی که داستان شما بی وقفه پیش می رود. زندگی هم همینطور است؛ یک نفر در میان خارستان می دود و زخمی نمی شود؛ دیگری هر قدمش را با احتیاط برمی دارد اما در باصفا ترین جاده هم خار به پایش می رود و لت و پار به خانه می رسد.

ارباب: مگر حرف همیشگی ات را فراموش کرده ای؛ طومار اعظم و آنچه آن بالا نوشته؟

ژاک: دوم اینکه من هنوز در حدسم پافشاری دارم که این شوالیه سنت اوئن شما حقه باز بزرگی است و پس از اینکه پولتان را با آن رباخوارها یعنی لوبرن و مروال و ماتيو دو فورژو یا فورژو دو ماتيو و مادمازل برید و تقسیم کرد، حالا می خواهد معشوقه اش را به ریش شما ببندد، آن هم به آبرومندانه ترین شکل، یعنی در حضور محضر دار و کشیش، تا در همسرتان نیز با شما شریک شود... آخ، چقدر گلویم درد می کند!...

ارباب: اصلا می فهمی چه داری می کنی؟ یک کار خیلی متداول و خیلی بی ادبانه.

ژاک: از من بر می آید.

ارباب: تو بهانه می گیری که حرفت را قطع می کنند و خودت داری همین کار را می کنی.

ژاک: این سرمشق را شما به من داده اید. مادری می خواهد بی بند و بار باشد اما دخترش نجیب؛ پدری می خواهد خراج باشد اما پسرش مقتصد؛ اربابی می خواهد...

ارباب: حرف نوکرش را قطع کند، هر چند بار که می خواهد قطع کند، اما نمی خواهد حرف خودش قطع شود.

خواننده عزیز، آیا از این بیم ندارید که در اینجا همان صحنه مسافر خانه تکرار شود که یکی فریاد می زد «برو پایین» و دیگری می گفت «نمی روم»؟ آیا اختیار ندارم که شما را وادار به شنیدن این فریادها کنم: «حرفت را قطع می کنم؛ قطع نمی کنی.»؟ تردیدی نیست که اگر قدری ژاک یا اربابش را عصبانی کنم دعوا راه می افتد؛ و اگر دعوا راه بیندازم، کسی چه می داند به کجا می کشد؟ اما واقعیت این است که ژاک با فروتنی به اربابش می گوید: «آقا، حرفتان را قطع نمی کنم؛ فقط با شما صحبت می کنم چون این اجازه را به من داده اید.»

ارباب: قبول؛ اما گرفتاری فقط این نیست.

ژاک: چه کار بد دیگری از من سر زده؟

ارباب: تو در مقابل قصه گو پیشدستی می کنی و نمی گذاری از متعجب کردن لذت ببرد؛ به زیرکی نابجایت می نازی و هر چه را قصه گو می خواهد بگوید حدس می زنی و در نتیجه حرفی برای گفتنش باقی نمی ماند و باید سکوت کند، من هم سکوت می کنم.

ژاک: ای وای! ارباب جان!

ارباب: لعنت بر هر چه آدم باهوش!

ژاک: قبول؛ اما حتماً آنقدر سنگدل نیستید که...

ارباب: قبول کن که حقت است.

ژاک: قبول؛ اما با تمام اینها شما به ساعت نگاه می کنید؛ تلنگری به انفیه دان می زنید، خلقتان خوش می شود و دنباله داستانتان را می گیرید.

ارباب: این دلک هر کاری می خواهد با من می کند...

چند روزی پس از این گفت و گو، شوالیه پیروزمندانه آفتابی شد و گفت: «خب، دوست من، دفعه دیگر پیشگوییهام را باور می کنی؟ به تو گفته بودم، ما برنده شدیم و این هم نامه ای از آن دخترک؛ بله، نامه، نامه ای از او...»

نامه پراز مهر و گلایه و شکوه و غیره بود؛ نتیجه اینکه مجدداً پایم به آن خانه باز شد. اما خواننده عزیز، شما چرا مطالعه‌تان را اینجا قطع کردید؛ مگر چه شده است؟ آهان! فهمیدم، دلتان می‌خواهد نامه آگات را ببینید. اگر مادام ریکوبونی^{۶۲} بود حتماً نامه را به شما نشان می‌داد. اطمینان دارم دلتان می‌خواست آن نامه‌ای را هم که مادام دولاپوموره به دو زن متدین دیکته کرد می‌دیدید. گرچه نوشتنش از نوشتن نامه آگات مشکل‌تر بود و من که نمی‌خواهم بیش از اندازه به قریحه‌ام بها بدهم، توان این کار را داشتم، منتها نامه خیلی بدیعی از آب در نمی‌آمد. امکان داشت بتوان آن را با لذت خواند اما به قوه تخیل مجال جولان نمی‌داد. داستان‌نویس که در دهان شخصیت‌هایش حرف‌هایی را می‌گذارد که هرگز نگفته‌اند، اعمالی را هم می‌تواند به آنها نسبت دهد که انجام نداده‌اند. پس به شما التماس می‌کنم از این دو نامه بگذرید و به مطالعه خود ادامه دهید.

ارباب: دلیل غیبتم را جویا شدند؛ داستانی سر هم کردم؛ به همان اکتفا کردند و همه چیز به روال گذشته برگشت.

ژاک: یعنی می‌خواهید بگویید بی‌آنکه به جایی برسید مثل ریگ برایش خرج کردید.

ارباب: شوالیه هم مرتب مرا در این مورد سؤال پیچ می‌کرد و به نظر می‌آمد حوصله او هم سر رفته.

ژاک: چه بسا حقیقتاً حوصله‌اش سر رفته بود.

ارباب: چرا؟

ژاک: چرا، برای اینکه...

ارباب: حرفت را تمام کن.

ژاک: این کار را حتماً نمی‌کنم؛ باید گذاشت تا قصه‌گو...

ارباب: می‌بینم در سه‌پایم به تو نتیجه داده. خوشحالم... روزی شوالیه پیشنهاد کرد خودمان دو نفری به

گردش برویم. رفتیم تا روزی را با هم در بیرون شهر بگذرانیم. خیلی خوش گذشت. نهار را در

مسافرخانه خوردیم؛ شام را هم همانجا خوردیم؛ شراب عالی بود، خیلی خوردیم. هرگز شوالیه آن همه

دوستی و اعتماد به من نشان نداده بود؛ ماجراهای زندگی‌اش را از خوب و بد با صراحتی باور نکردنی و

بدون پرده‌پوشی برایم تعریف کرد. شراب می‌خورد، مرا در آغوش می‌فشرد، از شدت احساسات اشک

می ریخت؛ من هم شراب می خوردم، او را در آغوش می فشردم و به نوبه خود اشک می ریختم. در اعمال گذشته اش فقط در یک مورد دچار عذاب وجدان بود؛ می گفت تا آخر عمر بار این پشیمانی را بر دوش خواهد کشید.

— شوالیه، با من درد دل کن، سبک می شوی، خب! قضیه چیست؟ خطای مختصری است که پیش خودت بزرگش کرده ای؟

سرش را روی دو دست تکیه داد و از فرط خجالت صورتش را پوشاند و گفت:

— نه، نه، عمل من چنان پلید بود که قابل گذشت نیست. باورتان می شود که من، شوالیه دو سنت اوئن، روزی، روزی دوستم را فریب، فریب، بله، فریب دادم!

— چطور این اتفاق افتاد؟

— افسوس! هر دو به یک خانه رفت و آمد داشتیم، مثل من و تو. به خاطر دختر جوانی مثل مادموازل آگات. دوستم عاشق دخترک بود و دخترک مرا دوست داشت. دوستم خودش را به آب و آتش می زد و من از مهر دخترک بهره مند بودم. هرگز این شهامت را پیدا نکردم که قضیه را برای دوستم اقرار کنم؛ اما اگر روزی او را ببینم، همه چیز را می گویم. این راز وحشتناک در اعماق قلبم مرا به شدت آزار می دهد و حتماً باید روزی خودم را از سنگینی این بار راحت کنم.

— شوالیه، حتماً این کار را بکن.

— این توصیه را می کنی؟

— البته که این توصیه را به تو می کنم.

— حدس می زنی واکنش دوستم چه باشد؟

— اگر واقعاً دوست دوست و اگر واقعاً منصف باشد، خودش را به جای تو می گذارد؛ از صراحت و پشیمانی تو تحت تأثیر قرار می گیرد و دست می اندازد دور گردنت؛ همان کاری را می کند که من اگر جای او بودم می کردم.

— نظرت این است؟

— نظرم همین است.

— این کار را می کردی؟

— بدون تردید...

شوالیه بی درنگ از جا برخاست، به من نزدیک شد، با چشمان تر، با آغوش باز، و گفت: «در این صورت، دوست من، مرا در آغوش بگیر.»

— چطور شوالیه! این داستان شماست؟ داستان من است؟ داستان این آگات بی همه چیز است؟

— بله دوست من، می توانی قولت را پس بگیری و هر چه می خواهی با من بکنی. اگر مثل خودم فکر می کنی گناه من نابخشودنی است، مرا نبخش؛ بلند شو و برو، ترکم کن و دیگر حاضر به دیدارم نشو و اگر باز مرا دیدی تحقیرم کن. مرا با رنج و شرمساری ام تنها بگذار. آه، دوست من، نمی دانی این دخترک چه نفوذی رویم پیدا کرده بود! من نجیب زاده ام، باید درک کنی تا چه حد از نقش ناشایستی که ناگزیر بودم بازی کنم رنج می کشیدم. بارها چشم از او برداشتم و به تو خیره شدم و از خیانتی که به تو می کردم نالیدم. باور کردنی نیست که متوجه نشده باشی...

مثل سنگ خشکم زده بود. دیگر حرفهای شوالیه را نمی شنیدم. فریاد زدم: «وای، چه زن بی شرمی! وای! شوالیه! تو! تو که دوست من بودی!»

— بله بودم، و هنوز هم هستم و برای اینکه تو را از چنگال این موجود نجات دهم، رازی را می دانم که افشایش برای او خطرناک تر است تا برای من. تأسفم از این است که هیچگونه التفاتی از او ندیدی تا جبران کارهایی که برایش کردی بشود. (در اینجا ژاک شلیک خنده را سر می دهد و سوت می کشد.) به قول کوله^{۶۳} حقیقت را در شراب باید جست... اما خواننده عزیز، اصلاً معلوم هست چه دارید می گوئید؟ با این تمایل مفرط به اظهار هوشمندی ثابت می کنید که ابلهید. در شراب نه فقط حقیقتی پیدا نمی شود، بلکه برعکس در آن تزویر و ریا دیده می شود. اگر نسبت به شما بی نزاکتی کردم، متأسفم و عذر می خواهم.

ارباب: رفته رفته عصبانیتم فروکش کرد. شوالیه را در آغوش گرفتم؛ روی صندلی اش نشست، آرنج را به میز تکیه داد و با دستهای مشت کرده چشمهایش را بست؛ جرأت نداشت به من نگاه کند.

ژاک: بله، خیلی اندوهگین بود! و شما هم با اغماض به او تسلی دادید!... (ژاک از نو سوت می کشد).

ارباب: به نظرم آمد بهترین کاری که می توانم بکنم این است که قضیه را به شوخی بکشانم. با هر شوخی من، شوالیه با شرمساری می گفت: «در دنیا مردی مثل تو پیدا نمی شود؛ نظیر نداری؛ صد بار از من بهتری. تردید دارم که اگر من به جای تو بودم می توانستم این بخشنده گی و قدرت تو را در مقابل چنین خیانتی از خود نشان بدهم، تازه شوخی هم می کنی، حقیقتاً رفتارت سرمشق است. دوست من، کاری از دستم برمی آید تا جبران رفتارم بشود؟... نه، نه، عمل من جبران ناپذیر است. هرگز، هرگز نه خیانت خودم را فراموش می کنم و نه گذشت تو را؛ هر دو اثری عمیق در من گذاشته است. اولی را به یاد خواهم آورد تا از خودم منزجر شوم و دومی را برای تحسین تو و افزودن ارادتم به تو.»

— ای بابا، شوالیه، مبالغه می کنی، به عمل خودت و رفتار من بیش از حد بها می دهی. به سلامتی ات بنوشیم. بسیار خوب، حالا که نمی خواهی به سلامتی تو بنوشیم، به سلامتی من بخوریم...

کم کم شوالیه جرأت بیشتری پیدا کرد. تمام جزئیات خیانتش را برایم تعریف کرد، صفات بسیار زشتی به خودش نسبت داد و آبرویی برای دختر و مادر و پدر و عمه و خاله و تمام خانواده باقی نگذاشت و تأکید کرد آنها مردمانی پست و دغلند که نه لایق من بلکه لایق او هستند. این عین سخنان او است.

ژاک: به همین دلیل است که به زنهای توصیه می کنم با مردانی که دم به خمره می زنند هرگز رابطه برقرار نکنند. شوالیه شما را هم به همان اندازه برای ماجراهای عشقی اش تحقیر می کنم که به خاطر خیانتش در دوستی. لعنت بر شیطان! خب می توانست شرافتمندانه رفتار کند و قضیه را اول با شما در میان بگذارد... اما آقا، من همچنان مصرم که شوالیه به منتهی درجه رذل و بی شرف است. نمی دانم این داستان چگونه به پایان می رسد اما می ترسم با این حرفها هنوز شما را گول بزنند. بهتر است هم مرا و هم خودتان را هر چه زودتر از این مسافرخانه بیرون بکشید و با این مرد همنشینی نکنید....

در این موقع ژاک قمقمه اش را برمی دارد، فراموش کرده است که در آن دیگر نه جوشانده ای باقیست و نه شرابی. اربابش به خنده می افتد. ژاک پانزده دقیقه تمام سرفه می کند. اربابش ساعت و انفیه دانش را از جیب درمی آورد و به دنباله داستانش می پردازد. داستانش را من قطع می کنم تا ژاک را عصبانی کنم و او بفهمد که برخلاف آنچه فکر می کند آن بالا ننوشته است که داستان او همیشه قطع شود و

داستان اربابش قطع نشود.

ارباب (خطاب به شوالیه): بعد از این حرفهایی که زدید امیدوارم دیگر به دیدن آنها نروید.

— من؟ به دیدن آنها بروم!... اما آنچه باعث نومیدی است این است که آنها را بدون تقاص رها کنیم.

آنها به یک مرد شریف خیانت کرده‌اند، با او بازی کرده‌اند، ریشخندش کرده‌اند، سرو کیسه‌اش کرده‌اند؛ از عشق و ضعف مرد شریف دیگری سوءاستفاده کرده‌اند، چون هنوز هم جرأت می‌کنم خودم را شریف بدانم، و او را به فجایع بی‌پایانی کشانده‌اند؛ دو دوست را مقابل یکدیگر قرار داده‌اند تا از هم متنفر شوند یا شاید سر یکدیگر را ببرند، چون هر چه باشد، دوست عزیزم، اذعان کنید اگر رفتار ناشایست مرا کشف کرده بودید، شما که مردی با شهامت هستید، شاید چنین کینه‌ای به دل می‌گرفتید...

— نه، کار به اینجاها نمی‌کشید. اصلاً برای چه؟ برای که؟ برای خلاقی که هیچکس نمی‌تواند مطمئن باشد از خودش سرزنزند؟ مگر او همسر من است؟ تازه اگر هم بود؟ مگر دختر من است؟ نه، یک زن رذل است؛ و خیال می‌کنید به خاطر یک زن رذل... خب دیگر، دوست من، این حرفها را بگذاریم کنار و شراب بنوشیم. آگات جوان و سرزنده و سفید و گوشتالو و چاق و چله است؛ گوشتهایش سفت‌اند، مگر نه؟ پوستش نرم است، مگر نه؟ کامجویی از او باید خیلی لذت‌بخش باشد، و می‌توانم تجسم کنم در آغوشش چنان غرق می‌شدید که فرصت فکر کردن به دوستان را نمی‌کردید.

— در این تردیدی نیست که اگر جذابیت زن و لذت از او می‌توانست از بار خطا کم کند، کسی بی‌گناه‌تر از من زیر آسمان کبود پیدا نمی‌شد.

— بسیار خوب شوالیه، حالا از راهی که رفتم برمی‌گردم و گذشتم را پس می‌گیرم. می‌خواهم شرطی برای فراموش کردن خیانت تو بگذارم.

— بگو دوست من، دستور بده؛ آیا باید خودم را از پنجره پایین بیندازم؟ خود را دار بزنم؟ غرق کنم؟ چاقو در سینه‌ام فرو کنم؟...

شوالیه بی‌درنگ چاقویی را که روی میز بود برداشت، یقه‌اش را باز کرد و پیراهنش را کنار زد و با چشمانی خیره‌نوک چاقو را با دست راست روی سمت چپ جناغ سینه گذاشت و منتظر فرمان من

شد تا به سبک عهد عتیق خودکشی کند.

— قضیه این نیست، شوالیه، این چاقوی خطرناک را بگذار کنار.

— نه، نمی‌گذارم، استحقاق همین را دارم؛ منتظر اشارات هستم.

— گفتم بگذارش کنار، تاوان تو را تا این حد بالا نمی‌برم...

اما نوک چاقو هنوز روی چالِ سمت چپ جناغ سینه‌اش قرار داشت؛ دستش را گرفتم، چاقو را از مشتش بیرون کشیدم و کناری انداختم؛ سپس بطری شراب را به لیوانش نزدیک کردم و آن را پر کردم و گفتم: «اول بنوشیم تا بعد بگویم چه شرط رذیلانه‌ای از تو برای عفو می‌خواهم. پس آگات خیلی جذاب و وسوسه‌انگیز است؟»

— وای، دوست من! ای کاش تو هم مثل من می‌دانستی!

— صبر کن، اول باید برایمان یک بطری شامپانی بیاورند و بعد داستان یکی از شبهایی را که با او گذراندی برایم تعریف کنی. ای خائنِ زبان‌باز، در پایان قصه‌ات به بخشش تو می‌رسیم. خب، شروع کن: مگر نمی‌شنوی؟

— چرا، می‌شنوم.

— حکم به نظرت بیرحمانه است؟

— نه.

— در فکری؟

— در فکرم.

— از تو چه خواستم؟

— داستان یکی از شبهایی را که با آگات گذراندم.

— درست است.

در این حین شوالیه سراپای مرا برانداز کرد و با خودش گفت: «قد و هیکل یکی است، سن و سال هم کم و بیش یکی است، ولو اینکه تفاوت‌هایی باشد، در تاریکی و با این توهم که منم، سوءظنی نمی‌برد...»

— حواست کجاست، شوالیه؟ لیوانت پر است، داستان را هم هنوز شروع نکرده‌ای!
 — در فکر دوست من. فکرم را کردم، تمام شد. مرا در آغوش بگیر که انتقاممان را می‌گیریم، بله،
 می‌گیریم! نقشه‌ام رذالتی است که اگرچه شایسته من نیست، برای آن دخترک پست فطرت مناسب
 است. می‌خواهید داستان یکی از شبهایم را برایتان بگویم؟
 — بله؛ آیا زیاده‌خواهی است؟

— نه؛ اما اگر به جای تعریف آن، شبی را برایتان جور می‌کردم؟
 — کمی بهتر می‌شد. (ژاک سوت می‌کشد).

شوالیه فی الفور دو کلید از جیبش بیرون آورد، یکی کوچک و دیگری بزرگ، و گفت: «کلید کوچک مال
 در کوچه است و کلید بزرگتر در پیش اتاقی آگات را باز می‌کند؛ هر دو را می‌دهم به تو. برنامه من در
 شش ماه گذشته این بود و تو هم باید برنامه‌ات را به همان ترتیب جور کنی. همانطور که می‌دانی
 پنجره‌های اتاق آگات رو به کوچه باز می‌شود. تا زمانی که نور در اتاقش بینم در کوچه قدم می‌زنم.
 وقتی گلدان ریحان را بیرون می‌گذارد یعنی اینکه علامت می‌دهد. می‌روم پشت در ورودی، آن را باز
 می‌کنم، وارد می‌شوم، در را پشت سرم می‌بندم، با دقت تمام می‌روم بالا، دست راست وارد راهرو
 باریکی می‌شوم؛ اولین در سمت چپ همانطوری که می‌دانی اتاق اوست. در را با این کلید بزرگ باز
 می‌کنم، وارد رخت‌کن کوچکی در سمت راست می‌شوم، شمعی آنجاست که در نور آن لباسهایم را
 در می‌آورم.

ژاک: این شوالیه شما مرا گیج می‌کند. تصور می‌کردم...

ارباب: تصور می‌کردی چی؟

ژاک: هیچی، آقا، ادامه بدهید.

ارباب: به نوشیدن مان ادامه دادیم، هزار مزخرف گفتیم، هم درباره شبی که نزدیک می‌شد، هم درباره
 شبهای آینده، و هم درباره شبی که آگات خود را میان من و شوالیه می‌یافت. شوالیه شور و نشاط
 دلپذیرش را باز یافته بود و صحبت‌هایمان دلگیرکننده نبود. عملی کردن رفتار شبانه‌ای که به من توصیه
 می‌کرد، آسان نبود؛ اما پس از تجربه‌های موفقی که در گذشته داشتم، می‌توانستم حیثیت شوالیه را

همان شب اول حفظ کنم، ولو اینکه او خود را شگفت‌انگیز می‌دانست و از استعداد و مهارت آگات داستانها می‌گفت. شوالیه با هنری بی‌نظیر مستی عشق را به مستی شراب می‌افزود. زمان ماجراجویی یا انتقام گرفتن مان به نظر خیلی کند نزدیک می‌شد؛ با این حال از سر میز شام برخاستیم. پول شام را شوالیه پرداخت. بار اولی بود که دست به جیب می‌برد. سوار کالسکه‌مان شدیم؛ مست بودیم؛ کالسکه‌چی و مستخدم‌هایمان از ما مست‌تر.

خواننده عزیز، به نظر شما چه کسی می‌تواند مانع شود که کالسکه‌چی و اسبها و کالسکه و اربابها و نوکرانشان را در باتلاقی بیندازم؟ اگر از باتلاق واهمه دارید، بگویید ببینم چه کسی می‌تواند مانع شود که آنها را صحیح و سالم به شهر برسانم و در آنجا کالسکه‌شان به کالسکه دیگری که در آن یک مشت جوان مست را نشانده‌ام، بزنم؟ حرفهای زننده‌ای رد و بدل می‌شود، دعوا درمی‌گیرد، شمشیرها از غلاف بیرون می‌آید و هنگامه‌ای برپا می‌شود. اگر از دعوا خوشتان نمی‌آید، چه کسی می‌تواند مانع شود که به جای این جوانها، مادموازل آگات و یکی از خاله‌هایش را در کالسکه بنشانم؟ اما هیچ‌یک از این اتفاقها نمی‌افتد. شوالیه و ارباب ژاک به پاریس می‌رسند. ارباب ژاک لباسهای شوالیه را می‌پوشد. نیمه‌شب است و هر دو زیر پنجره اتاق آگات هستند؛ نور پشت پنجره خاموش می‌شود و گلدان ریحان سر جایش قرار می‌گیرد. یک بار دیگر سرتاسر کوچه را طی می‌کنند و شوالیه درسهای لازم را به دوستش یادآور می‌شود. سپس به کنار در می‌روند، شوالیه در را باز می‌کند، ارباب ژاک را وارد خانه می‌کند، شاه‌کلید در ورودی را نزد خود نگه می‌دارد، کلید در پیش‌اتاقی را به او می‌دهد، در ورودی را قفل می‌کند و دور می‌شود.

در اینجا ارباب ژاک متوجه می‌شود ژاک خوابش برده است، یا خودش را به خواب زده: «خوابت برده، خوابت برده ای متقلب بی‌نزاکت؟ آن هم وقتی به جالب‌ترین قسمت داستانم رسیدیم؟! بیدار

می‌شوی یا نه؟

— فکر نمی‌کنم.

— چرا؟

— چون اگر بیدار بشوم ممکن است گلودردم هم از خواب بیدار شود، در نتیجه فکر می‌کنم بهتر باشد

هر دو استراحت کنیم...

و سرژاک روی سینه‌اش می‌افتد.

— گردنت را می شکنی.

— حتماً، اگر آن بالا نوشته باشد. مگر شما در آغوش مادموازل آگات نیستید؟

— چرا.

— مگر در آغوش او راحت نیستید؟

— چرا، خیلی زیاد.

— پس همانجا بمانید.

— بمانم؟ گفتنش برای تو آسان است.

— اقل تا زمانی که داستان سیلی خوردن دِ گلان را بشنوم.

ارباب: داری انتقام می گیری، خائن!

ژاک: مگر چطور می شود ارباب؟ یعنی بعد از اینکه داستان عشق و عاشقی مرا هزار بار با سؤالها و خیالبافیهای خودتان قطع کردید و هیچ دم نردم، حالا نمی توانم التماس کنم داستانتان را قطع کنید تا داستان سیلی خوردن دِ گلان را بشنوم؟ من به این مرد نازنین مدیونم: وقتی پول نداشتم مرا از خانه آن جراح بیرون کشید و نزد او بود که با دُنیز آشنا شدم، و اگر دُنیز نبود در طول این سفر یک کلمه هم با شما حرف نمی زدم. ارباب، ارباب جان، داستان سیلی خوردن دِ گلان را بگویید؛ هر چه دلتان می خواهد کوتاهش کنید. باعث می شود از خواب آلودگی که دست خودم نیست بیرون بیایم و تمام توجهم را به شما بدهم.

ارباب (شانه بالا می اندازد)

در همسایگی دِ گلان، بیوه زن جذابی بود که وجوه اشتراک زیادی با یکی از روسپیهای معروف قرن گذشته داشت^{۶۴}؛ با عقل سلیم و طبع بی بند و بار. هر روز صبح، با غصه حماقت شب گذشته، عمرش را از لذت به ندامت و از ندامت به لذت می گذراند، بی آنکه عادت لذت موجب سرکوب احساس ندامت و عادت ندامت موجب سرکوب احساس لذت شود. من در آخرین روزهای عمرش با او آشنا شدم؛ می گفت سرانجام از چنگال این دو دشمن بزرگ رهایی می یابد. شوهرش که در مورد تنها نقطه ضعف او گذشت نشان می داد، در زمان حیات او برایش دل می سوزاند و پس از مرگش تا مدت‌ها

حسرت او را می خورد. عقیده داشت ممانعت از عاشق شدن زنش به همان اندازه احمقانه است که ممانعت او از نوشیدن آب. تعدد معشوقهای زنش را به خاطر انتخابهای سنجیده اش می بخشید. زنش هرگز ستایش مردی ابله یا بی ارزش را نمی پذیرفت. عنایت او فقط شامل حال مردان با استعداد یا درستکار می شد.

اگر می گفتند مردی معشوق او بوده یا هست معنی اش این بود که آن مرد، مرد برجسته ای است. از آنجایی که به بی بند و باری خود اذعان داشت، هرگز قول وفاداری به کسی نمی داد. می گفت: «من فقط یک بار در زندگی ام سوگند دروغ خورده ام، آن هم سوگند وفاداری در ازدواج بود.» اگر احساسی که نسبت به او پیدا می کردند از میان می رفت، یا او احساسی را که نسبت به کسی پیدا می کرد از دست می داد، همواره با هم دوست می ماندند. برای جدال میان درستکاری و بی بند و باری اخلاقی هرگز مثالی بارزتر از او دیده نشده بود. نمی شد این زن را پایبند اخلاقیات دانست؛ در عین حال همه اذعان داشتند که از او درستکارتر ندیده اند. کشیش محل به ندرت او را پای محرابش می یافت اما همواره دستش را برای کمک به نیازمندان باز می دید.

همیشه به خنده می گفت مذهب و قانون یک جفت چوب زیر بغل است که کسانی که زنان ضعیف دارند گرفت. زنهایی که به خاطر همسرشان از معاشرت با او ابا داشتند به خاطر بچه هایشان خواستار دیدار او بودند.

ژاک (... پس از آنکه زیر لب می گوید انتقام این تصویرسازی لعنتی را از تو می گیرم، اضافه می کند) شما عاشق شیدای این زن بودید؟

ارباب: گر دگلان پیشدستی نکرده بود، بی تردید می شدم. اما دگلان عاشق او شد...

ژاک: ارباب، یعنی داستان سیلی خوردن دگلان و داستان عشقهایش آنقدر به هم ارتباط دارند که نمی شود آنها را از هم تفکیک کرد؟

ارباب: چرا، می شود. همین کار را هم می کنم. اما تا زمانی که همدیگر را دوست داشتند اتفاقات زیادی برایشان افتاد.

ژاک: در این صورت اگر بخواهید به این قسمت همان وقتی را بدهید که برای این بانو گذاشتید تا وقت

گل نی اینجا هستیم و داستان عاشقی شما و عشق و عاشقی من هرگز به جایی نمی‌رسد.
ارباب: پس چرا حواسم را پرت کردی، ژاک؟... بینم، یک بچه کوچک نزد دِ گلان نبود؟
ژاک: چرا. یک بچه تخس و لجباز و پررو و مریض احوال.

ارباب: او پسر نامشروع دِ گلان و آن بیوه زیباست.

ژاک: این پسر خیلی پدرش را رنج می‌داد. چون تنها فرزند است بهانه خوبی برای تنبلی دارد؛ و چون می‌داند به مال و منال می‌رسد، این هم بهانه دیگری است که جز تنبلی کار دیگری نکند.

ارباب: و چون مریض احوال است نه چیزی به او یاد می‌دهند، نه مزاحمش می‌شوند و نه برخلاف میلش حرفی می‌زنند؛ این هم سومین بهانه خوبی است که بیکاره باقی بماند.

ژاک: شبی از شبها این بچه دیوانه بنا گذاشت به فریادهای غیرانسانی؛ همه سراسیمه خود را به او رساندند که چه شده. می‌خواهد پدرش را ببیند.

— پدرتان خواب است.

— مهم نیست، می‌خواهم بیدار شود، باید بیدار شود، می‌خواهم...

— اما او بیمار است.

— مهم نیست، می‌خواهم بیدار شود، باید بیدار شود، می‌خواهم...

دِ گلان را از خواب بیدار می‌کنند؛ رب‌دوشامبرش را روی دوشش می‌اندازد و می‌آید.

— خب پسر! آمدم، چه می‌خواهی؟

— می‌خواهم همه بیایند.

— همه؟

— همه اهل قصر.

همه می‌آیند؛ اربابها و نوکرها، غریبه‌هایی که از راه دور آمده بودند، و تازه کارها، ژن و دُنیز و من با زانوی دردناکم، همه به استثنای پیرزن سرایدار علیلی که دوران بازنشستگی‌اش را در کلبه‌ای گالی‌پوش در نیم فرسخی قصر می‌گذرانند. پسرک دو پا را در یک کفش می‌کند که دنبال او بروند.

— اما، پسر، نصفه شب است.

— می خواهم، می خواهم.

— می دانی که خانه اش خیلی دور است.

— می خواهم، می خواهم.

— می دانی که پیر است و نمی تواند راه برود.

— می خواهم، می خواهم.

این سرایدار بدبخت هم باید بیاید. او را می آورند. وقتی همه جمع می شویم پسرک می خواهد او را بلند کنند و لباس بپوشانند. بلندش می کنند و لباس می پوشانند. بعد می خواهد که همگی به تالار برویم و او را روی صندلی بزرگ پدرش وسط تالار بنشانند. این کار هم می شود. می خواهد همه دست هم را بگیریم. می خواهد همه دایره وار برقصیم. و همه می رقصیم. اما بقیه داستان است که باور کردنی نیست...

ارباب: امیدوارم از بقیه داستان معذورم کنی.

ژاک: نه، نه آقا، بقیه را هم باید بشنوید... فکر نکنید بدون تاوان پس دادن می توانید یک ساعت از مادرش برایم تعریف کنید.

ارباب: لوست کرده ام، ژاک.

ژاک: چه بد!

ارباب: ظاهراً تعریف طولانی و کسل کننده ام از این بیوه زن روی دلت مانده؛ اما تو هم با این داستان کشدار و کسل کننده بچه لوشش جوابم را دادی.

ژاک: اگر میلتان است، داستان پدر را ادامه دهید؛ اما ارباب، کسی را برایم تصویر نکنید؛ از این تصویرها متنفرم.

ارباب: چرا متنفری؟

ژاک: چون انقدر تصویر با اصل توفیر دارد که اگر اتفاقاً اصل را ببینید، قابل شناسایی نیست. ماجراها را

بگویید، عین حرفهایی را که زده‌اند برایم بازگو کنید، من خودم می‌فهمم با چه کسی طرف هستم. یک کلمه یا یک حرکت برایم از تمام وراجیه‌های مردم شهر بیشتر معنی دارد.

ارباب: روزی دِ گلان...

ژاک: وقتی شما خانه نیستید، گاهی به کتابخانه‌تان می‌روم و کتابی برمی‌دارم و می‌خوانم، معمولاً یک کتاب تاریخی.

ارباب: روزی دِ گلان...

ژاک: مرا ببخشید ارباب، ماشینم به کار افتاده بود و لازم بود حرفم را تا آخر بزنم.

ارباب: تمام شد؟

ژاک: تمام شد.

ارباب: روزی دِ گلان بیوه زیبا و چند نجیب‌زاده اطراف را به شام دعوت کرد. دوران فرمانروایی اش بر قلب بیوه زیبا رو به زوال گذاشته بود؛ در میان مهمانان نجیب‌زاده‌ای بود که آن زیبای دمدمی مزاج رفته رفته به او تمایل پیدا کرده بود. سر میز شام دِ گلان و رقیبش کنار هم و روبروی او نشسته بودند. دِ گلان هرچه در چنته داشت به کارزد تا به گفت و گو شور و حالی بدهد؛ اظهار ادب و تعارفات زیادی به آن زن کرد؛ اما زن توجه نمی‌کرد، نمی‌شنید و چشم به رقیب او دوخته بود. دِ گلان تخم مرغ

نپخته‌ای در دست داشت؛ یک حرکت عصبی از روی حسادت موجب شد مشتش را گره کند؛ زرده تخم مرغ از پوسته‌اش بیرون جهید و روی صورت نجیب‌زاده نشست. مهمان خواست دستش را بالا بیاورد اما دِ گلان مچ او را گرفت و در گوشش گفت: «آقا، قبول دارم که سیلی شما را خوردم...»^{۶۵}

سکوت سنگینی حکمفرما شد و بیوه زیبا ضعف کرد. بقیه شام کوتاه و غم‌انگیز بود. پس از بلند شدن از سر میز، بیوه زیبا دِ گلان و رقیبش را به اتاق دیگری برد. هرچه می‌توانست کرد تا این دو نفر را با هم آشتی دهد؛ التماس کرد، گریه کرد، از حال رفت؛ دست دِ گلان را فشرد، با چشمان اشکبار به دیگری نگریست. به یکی گفت: «شما که می‌گویید مرا دوست دارید!...» و به دیگری: «شما که مرا دوست داشتید...» و به هر دو: «پس می‌خواهید آبروی مرا بریزید، اسمم را سر زبانها بیندازید و از من موجودی بسازید که در سراسر ولایت مورد تنفر و تحقیر باشد! هر یک از شما را که جان دیگری را به باد دهد

هرگز نمی بینم؛ نه می تواند دوست من باشد و نه معشوقم، و تا آخر عمر مورد تنفرم خواهد بود...» و دوباره از حال می رفت و می گفت: «سنگدلها، شمشیرتان را بکشید و در قلب من فرو کنید، اگر وقت جان دادن بینم آشتی کرده اید بدون تأسف جان می دهم!...» دِ گلان و رقیبش یا خشکشان می زد و یا به کمکش می شتافتند و اشک از چشمشان سرازیر بود. سرانجام وقت رفتن شد. بیوه زیبا را نیمه جان به خانه اش رساندند.

ژاک: خب، آقا! اکنون ملاحظه می فرمایید که نیازی به تصویر کردن این زن نبود؟ مگر حالا هرچه را باید بدانم، نمی دانم؟

ارباب: فردا دِ گلان برای احوالپرسی پیش معشوقه بی وفایش رفت؛ رقیبش آنجا بود. چه کسی تعجب کرد؟ معشوقه و رقیب، هر دو، با دیدن پارچه تافته سیاه رنگی به شکل دایره که گونه راست دِ گلان را پوشانده بود. بیوه زیبا پرسید: «این چیست؟»

دِ گلان: چیزی نیست.

رقیبش: گونه تان کمی ورم کرده؟

دِ گلان: درست می شود.

پس از گفت و شنودی کوتاه، دِ گلان از اتاق بیرون رفت و موقع رفتن اشاره ای به رقیبش کرد که او به خویی متوجه شد. رقیب هم پایین رفت و یکی از سمت کوچه و آن یکی از سمت دیگر، پشت باغ بیوه زیبا به هم رسیدند. دوئل کردند و رقیب دِ گلان دراز به دراز روی زمین افتاد، زخمش کاری بود، اما کشته نبود. وقتی رقیب را به خانه اش بردند دِ گلان نزد بیوه زیبا برگشت و نشست و صحبت از حادثه شب گذشته شد. بیوه زیبا از او پرسید این تکه پارچه گرد و مضحک و بزرگ روی گونه اش چیست؟ دِ گلان از جا بلند شد، خود را در آینه نگاه کرد و گفت: «راستش قدری بزرگ است...» یک قیچی برداشت، دور پارچه را قدری برید و آن را دوباره روی گونه اش گذاشت و پرسید: «حالا بهتر نشد؟»

— چرا، کمی بهتر شد.

— خوب است.

رقیب دِ گلان حالش خوب شد. در دوئل مجدد باز هم دِ گلان برنده شد؛ نتیجه پنج یا شش باری در پی

همین شد؛ و دِ گلان با هر موفقیت دور پارچه تافته را می برید و مابقی را روی گونه اش می چسباند.
ژاک: پایان این داستان به کجا کشید؟ وقتی من به قصر رفتم ندیدم چنین پارچه ای به صورتش باشد.
ارباب: نه. پایان این داستان پایان کار آن بیوه زیباست. رنج طولانی باعث از دست دادن سلامت اندک و ناپیدارش شد.

ژاک: دِ گلان چه شد؟

ارباب: یک روز که با هم به گردش رفته بودیم، نامه ای برایش رسید، آن را باز کرد و گفت: «مرد خیلی خوبی بود، اما نمی توانم از مرگش غمگین شوم...» و بی درنگ مابقی پارچه سیاه گردی را که به گونه داشت و از فرط قیچی شدن به اندازه یک خال شده بود، کند. این هم داستان دِ گلان. امیدوارم ژاک راضی شده باشد؛ آیا حالا می توانم امیدوار باشم که یا به داستان عشقهای من گوش کند یا دنباله داستان عشق و عاشقی خودش را ادامه بدهد؟

ژاک: نه، هیچکدام.

ارباب: به چه دلیل؟

ژاک: به این دلیل که هوا گرم است و من خسته ام، به این دلیل که این محل زیباست و در سایه این درختها هستیم و کنار این جویبار هوا خنک است و می توانیم استراحت کنیم.

ارباب: موافقم، اما تکلیف سرما خوردگی ات چه می شود؟

ژاک: علتش گرماست؛ اطبا می گویند هر دردی با ضد خودش مداوا می شود.

ارباب: این حقیقت هم معنوی است و هم جسمانی. من متوجه چیز نسبتاً غریبی شده‌ام: هیچ ضرب‌المثل اخلاقی نیست که اطبا سخن حکیمانه‌ای از آن نساخته باشند و بالعکس کمتر سخن حکیمانه‌ای در طب هست که ضرب‌المثل اخلاقی از آن ساخته نشده باشد.

ژاک: همینطور است.

ژاک و اربابش از اسب پیاده می‌شوند و روی علفها دراز می‌کشند. ژاک به اربابش می‌گوید: «خواهید یا بیدار؟ اگر بیدارید من می‌خواهم؛ اما اگر خوابید من بیدار می‌مانم.»

اربابش به او می‌گوید: «ب خواب! بخواب!»

— پس روی این حساب کنم که شما بیدار می‌مانید؟ چون این دفعه ممکن است هر دو اسبمان را بدزدند.

ارباب ساعت و انفیه‌دانش را از جیب پیرون می‌آورد. ژاک آماده خواب می‌شود؛ اما مدام از خواب می‌پرد و دو دست را در هوا به هم می‌کوبد. اربابش می‌پرسد: «با کی می‌جنگی؟»

ژاک: با مگسها و پشه‌ها. خیلی دلم می‌خواست بدانم این حشرات مزاحم به چه دردی می‌خورند؟

ارباب: و چون نمی‌دانی فکر می‌کنی که به هیچ دردی نمی‌خورند؟ در طبیعت چیز بی‌فایده و زاید وجود ندارد.

ژاک: قبول دارم؛ چون اگر چیزی وجود دارد، یعنی لازم است که باشد.

ارباب: وقتی خونت زیاد است یا کثیف است، چه کار می‌کنی؟ یک دکتر خبر می‌کنی دو سه فنجان خون از تو بگیرد. خب، این پشه‌هایی که از آنها شکایت داری انبوهی از اطبای ریزی هستند که می‌آیند و با نیش‌شان از تو قطره قطره خون می‌گیرند.

ژاک: بله، بحق و بناحق، بدون آنکه بدانند پر خونم یا کم خون. یک آدم نحیفی را بیاورید تا ببینیم این اطبای کوچولوی بالدار آنها را نیش می‌زنند یا نه. آنها فکر خودشانند؛ هر چیزی در طبیعت فقط و فقط به فکر خودش است. حالا اگر کاری که می‌کنند باعث درد و رنج دیگران بشود، به جهنم، مهم این است که خودشان راحت باشند...

سپس دو دست را محکم در هوا به هم می‌کوبد و می‌گوید: بروند به جهنم این اطبای کوچولوی بالدار!

ارباب: حکایت گارو^{۶۶} را شنیده‌ای، ژاک؟
ژاک: بله.

ارباب: به نظرت چطور است؟
ژاک: مزخرف.

ارباب: گفتنش آسان است.

ژاک: اما می‌شود این را فوری ثابت کرد. اگر به جای بلوط کدو تنبل از درخت آویزان بود، آیا این گاروی
احمق زیر آن درخت می‌خواید؟ و اگر زیر یک درخت بلوط خوابش نبرده بود برای سلامت دماغش
چه فرقی می‌کرد که از درخت، کدو تنبل بیفتد یا بلوط؟
ارباب: فیلسوف همانم تو عقیده‌اش غیر از این است.

ژاک: عقیده هر کس برای خودش محترم است، و ضمناً ژان ژاک^{۶۷}، ژاک نیست.
ارباب: پس بدا به حال ژاک.

ژاک: مگر پیش از رسیدن به آخرین کلام در آخرین سطر صفحه پایانی طومار اعظم می‌شود اینها را
دانست؟

ارباب: در چه فکری هستی؟

ژاک: در این فکر که وقتی شما با من حرف می‌زدید و من به شما جواب می‌دادم، شما بی‌آنکه بخواهید
حرف می‌زدید و من هم بی‌آنکه بخواهم جواب می‌دادم.

ارباب: خب، که چی؟

ژاک: که چی؟ که ما دو ماشین حقیقی زنده و فکور هستیم.

ارباب: خب، حالا منظورت چیست؟

ژاک: راستش، باز همان است، منتها در این دو ماشین یک فنر دیگر هم هست.

ارباب: کار این فنر چیست؟...

ژاک: گور به گور شوم اگر فکر کنم کاری نداشته باشد. فرماندهم می‌گفت: «هر علتی معلولی دارد؛

علت ضعیف، معلول ضعیف؛ علت آنی، معلول آنی؛ علت متناوب، معلول متناوب؛ علت متغیر، معلول کند؛ علت مُقَطَّع، معلول هیچ.»

ارباب: اما من که به نظرم می آید در وجودم احساس آزادی می کنم، همانطور که احساس می کنم فکر می کنم.

ژاک: فرماندهم می گفت: «بله، برای اینکه اکنون کاری نمی خواهی بکنی؛ اما اگر بخواهی خودت را از اسب پرت کنی چطور؟»

ارباب: خب، خودم را پرت می کنم.

ژاک: با شعف؟ بدون اکراه؟ بدون زحمت؟ مثل وقتی که می خواهید دم در مسافرخانه ای پیاده شوید؟
ارباب: نه کاملاً؛ اما چه اهمیتی دارد، مهم این است که خودم را از اسب پرت کنم و ثابت کنم آزادم و اختیار با من است.

ژاک: فرماندهم می گفت: «چطور! متوجه نیستی که بدون تناقض گویی من هرگز به فکرتان هم نمی رسید گردنتان را بشکنید؟ پس این من هستم که پایتان را از زین درمی آورم و شما را به زمین می اندازم. اگر زمین خوردن شما چیزی را ثابت می کند، این نیست که شما اختیاری از خود دارید، بلکه ثابت می کند شما دیوانه اید.» فرماندهم اضافه می کرد که استفاده غیرمسئولانه از آزادی مشخصه بارز دیوانه ها است.

ارباب: این را نمی توانم قبول داشته باشم؛ و برخلاف عقیده خودت و فرماندهت، هر وقت دلم بخواهد فکر می کنم اختیار با من است.

ژاک: اما اگر اختیار با شماست، چرا نمی خواهید عاشق یک میمون زشت بشوید؟ چرا نتوانستید آگات را دوست نداشته باشید با اینکه بارها دلتان می خواست که دوستش نداشته باشید؟ ارباب جان، ما سه چهارم عمرمان را به خواستن و نتوانستن می گذرانیم.
ارباب: درست است.

ژاک: و کاری را می کنیم که نمی خواهیم.

ارباب: می توانی برایم ثابت کنی؟

ژاک: اگر اجازه بدهید.

ارباب: اجازه می‌دهم.

ژاک: به موقعش برایتان ثابت می‌کنم. حالا حرف دیگری بزنیم...

پس از این اراجیف و حرفهای دیگری از این قبیل، هر دو ساکت می‌شوند. ژاک کلاه بزرگش را از روی پیشانی بالا می‌زند، کلاهی که در هوای بارانی چتر، در هوای گرم چتر آفتابی، و در هر هوایی سرپناه و معبدی تاریک می‌شود تا یکی از مشعشع‌ترین مغزهای دنیا بتواند در مناسبت‌های مهم با سرنوشت مشاوره کند؛ هر وقت لبه کلاهش را بالا می‌زند، صورتش کم و بیش وسط دو شانه‌اش قرار می‌گیرد، و هر گاه لبه را پایین می‌آورد به زحمت تا ده قدمی‌اش را می‌تواند ببیند: و همین عادتش داده است که سرش را، انگار بخواهد بو بکشد و اطرافش را بکاود، بلند و افراشته نگه دارد.

ژاک کلاه بزرگش را بالا می‌زند و چشم به دوردست می‌دوزد، کشاورزی را می‌بیند که یکی از دو اسب گاوآهنش را بی‌جهت شلاق می‌زند. این اسب جوان و پرزور روی زمین شخم خورده دراز کشیده است و هر چه کشاورز افسارش را می‌کشد، هر چه از او خواهش می‌کند، هر چه نازش می‌کند، هر چه تهدیدش می‌کند، هر چه فحشش می‌دهد، هر قدر شلاقش می‌زند، حیوان همچنان بی‌حرکت می‌ماند و با لجاجت از برخاستن امتناع می‌کند.

ژاک مدتی به این صحنه نگاه می‌کند و در فکر فرومی‌رود. از اربابش که او نیز شاهد این صحنه است، می‌پرسد: «آقا، می‌دانید آنجا چه خبر است؟»

ارباب: مگر غیر از آن است که به چشم می‌بینم؟

ژاک: حدسی نمی‌زنید؟

ارباب: نه. حدس تو چیست؟

ژاک: حدس من این است که این حیوان احمق و از خود راضی و تنبل، شهرنشین است و چون اسب سواری است، گاوآهن را تحقیر می‌کند؛ و برای اینکه همه چیز را در یک کلام به شما گفته باشم، این اسب نماد ژاک است که در خدمت شماست، و نماد بی‌عرضه‌ها و اراذل‌هایی مانند اوست که روستاها را ول کرده‌اند تا در پایتخت به خدمت این و آن درآیند. ترجیح می‌دهند نان شبشان را در خیابانها گدایی

کنند، یا حتی از گرسنگی بمیرند اما کشاورزی نکنند، ولو اینکه کشاورزی لازم‌ترین و محترم‌ترین حرفه‌هاست.

ارباب به خنده می‌افتد و ژاک خطاب به کشاورز که حرفهایش را نمی‌شنود می‌گوید: «ای بدبخت، بزَن، هر چقدر دلت می‌خواهد حیوان را بزَن، اما او عادت دارد و تو فقط شلاقت را کهنه می‌کنی، هرگز نمی‌توانی در این اسب بدجنس کمی عزت نفس و عشق به کار ایجاد کنی...» ارباب باز هم می‌خندد. ژاک، هم از عصبانیت و هم از سرترحم از جا برمی‌خیزد و به سوی کشاورز راه می‌افتد، اما هنوز دویست قدمی نرفته است که به طرف اربابش برمی‌گردد و فریاد می‌کشد: «آقا، بیایید، بیایید، اسب شماست، اسب خودتان است.»

خودش است. به مجرد اینکه حیوان ژاک و اربابش را می‌شناسد، به میل خود از جا برمی‌خیزد، یال می‌جنباند، شیهه می‌کشد، سر دست بلند می‌شود و پوزه‌اش را به محبت به پوزه اسب هم‌یوغش نزدیک می‌کند. ژاک با عصبانیت به اسب می‌گوید: «ای جانی، ای بی‌پدر و مادر، ای تنبل، شیطان می‌گوید بیست لگد با چکمه‌ام به تو بزَنم...» برعکس ژاک، اربابش اسبش را می‌بوسد، نوازشش می‌کند، به آرامی بر کفلش می‌زند، از فرط خوشحالی تقریباً گریه می‌کند و می‌گوید: «اسب عزیزم، اسب بیچاره‌ام، بالاخره پیدایت کردم.»

کشاورز از این حرکات چیزی سردر نمی‌آورد. «آقایان، از قرار معلوم این اسب مال شما بوده؛ اما حالا قانوناً مال من است؛ آن را در بازار مکاره خریدم. اگر آن را به دوثلث قیمتی که خریده‌ام بردارید خیلی منت به سرم گذاشته‌اید، چون از عهده‌اش برنمی‌آیم. وقت بیرون آوردن از اصطبل شیطان توی جلدش می‌رود، وقت بستن به گاوآهن، دیوانه‌تر می‌شود؛ وقتی به مزرعه می‌رسیم روی زمین می‌خواهد و ترجیح می‌دهد بمیرد و کار نکند و باری بر ندارد. آقایان رحم کنید و مرا از دست این حیوان لعنتی نجات بدهید. اسب قشنگی است اما به درد هیچ کاری نمی‌خورد جز اینکه با فخر و افاده سواری بدهد، که این هم به درد کار من نمی‌خورد...» به او پیشنهاد می‌کنند حیوان را با یکی از دو اسب آنها عوض کند؛ قبول می‌کند؛ و دو مسافر ما سلانه سلانه به محل استراحت‌شان برمی‌گردند و از آنجا با خشنودی مشاهده می‌کنند که اسبی که کشاورز انتخاب کرده است بدون اکراه به وضع جدیدش تن

می دهد.

ژاک: خب! آقا؟

ارباب: خب! تردیدی نیست که به تو الهام شده بود؛ حالا این الهام از آسمان بود یا از شیطان، نمی دانم. ژاک، دوست عزیزم، می ترسم شیطان در جسمت حلول کرده باشد.

ژاک: حالا چرا شیطان؟

ارباب: چون اعجاز می کنی و عقایدت خیلی مشکوک است.

ژاک: مگر میان عقایدی که داریم و اعجازی که می کنیم ارتباطی هست؟

ارباب: معلوم می شود لاتاست^{۶۸} را نخوانده ای.

ژاک: این لاتاست که نخوانده ام چه می گوید؟

ارباب: می گوید هم پروردگار و هم شیطان معجزه می کنند.

ژاک: حالا چگونه فرق بین معجزه های پروردگار و معجزه های شیطان را تشخیص می دهد؟

ارباب: از راه نیت. اگر نیت خوب باشد، معجزه از پروردگار است و اگر بد باشد، از شیطان.

ژاک (سوت می کشد)

حالا کی به من نادان می فهماند که نیت معجزه گر خوب است یا بد؟ آقا، بیایید سوار اسبمان شویم و

برویم. مگر برایتان فرقی می کند که اسبستان از طریق پروردگار پیدا شده باشد یا از طریق بعل زبوب^{۶۹}؟

ارباب: نه. اما اگر تو جن زده شده باشی، ژاک...

ژاک: علاجش چیست؟

ارباب: علاجش؟ تا کشیشی بیاید و با دعا دفع اجنه و شیاطین کند، باید فقط آب تبرک بنوشی.

ژاک: من آقا، من آب بخورم! ژاک آب تبرک بخورد! ترجیح می دهم هزار قشون شیطان در بدنم باشند و

یک قطره آب، تبرک یا غیر تبرک، نخورم. آیا متوجه نشده اید که من دچار آب هراسی ام؟...

عجب! آب هراسی؟ ژاک می گوید آب هراسی؟... نه، خواننده، نه، اعتراف می کنم این واژه از او نیست.

اما با این خرده بینی و سختگیریتان، شرط می بندم نتوانید یک صحنه کمدی یا تراژدی، یا یک گفت و

گورا، هر قدر هم خوب باشد بخوانید بی آنکه بفهمید این کلام را نویسنده در دهان شخصیتش گذاشته است. ژاک گفت: «آقا، آیا تاکنون متوجه نشده اید که با دیدن آب، خشم سراپای وجودم را فرامی گیرد؟...» خوب شد؟ درست است که اگر این سخن او را جور دیگری گفتم، از حقیقت دور شدم، اما موجزتر بود.

سوار اسبهایشان می شوند، و ژاک به اربابش می گوید: «به آنجای داستانان رسیده بودید که بعد از دو بار کامجویی شاید آماده بار سوم می شدید.»

ارباب: ناگهان در راهرو باز شد. عده زیادی با جار و جنجال ریختند توی اتاق؛ روشنایی شمع را می بینم، صدای مردان و زنانی را می شنوم که همه با هم جیغ و داد می کنند. پرده ها را به شدت کنار می زنند؛ پدر و مادر، خاله ها و عمه ها و فرزندان شان و کمیسری را می بینم که با لحنی جدی به آنها می گوید: «آقایان، خانمها، سرو صدا نکنید؛ جرم محرز است؛ آقا مرد محترمی است؛ برای جبران این عمل شنیع فقط یک راه وجود دارد؛ و بی شک آقا ترجیح می دهد خودش این راه را انتخاب کند، نه آنکه قانون او را مجبور کند...»

با هر کلمه ای که می گفت یا پدر و مادر آگات به میان می دویدند و مرا با لحن شدیدی ملامت می کردند؛ و یا خاله و عمه و دختر خاله و دختر عمه به میان می دویدند و بدون هیچ ملاحظه ای بدترین صفات را به آگات نسبت می دادند که سرش را زیر پتو مخفی کرده بود. من بهتم زده بود و نمی دانستم چه بگویم. کمیسر با ریشخند به من گفت: «آقا، می دانم جایتان خیلی راحت است؛ اما باید بلند شوید و لباس بپوشید...» همین کار را می کنم، اما لباسهای خودم را که با لباسهای شوالیه تعویض کرده بودند می پوشم. میزی می آورند و کمیسر مشغول نوشتن صورت مجلس می شود. در این فاصله چهار نفر مادر را گرفته اند تا دخترش را لت و پار نکند و پدر به او می گوید: «آرام باش، همسرم، آرام باش، با کشتن دخترت چیزی را عوض نمی کنی. همه چیز به بهترین نحو حل می شود...» مابقی حاضران در حالتهای مختلف روی صندلی نشسته اند، بعضی با حالتی دردمند، و بعضی با حالت غضب. هر از گاه پدر به زنش تشر می زند که: «این هم نتیجه نپاییدن رفتار دخترت...» و مادر در جوابش می گوید: «با این قیافه مهربان و صادق، چه کسی این انتظار را از آقا داشت؟...» بقیه سکوت کرده اند. پس از تنظیم

صورت مجلس آن را برایم خواندند؛ و چون چیزی جز حقیقت در آن نوشته نبود، امضاء کردم و با کمیسر پایین رفتم. وسیله نقلیه‌ای دم در ایستاده بود و کمیسر با ادب فراوان از من خواست سوار شوم. از آنجا همراه با ملتزمین رکاب مرا یکر است بردند به فورله وک^{۷۰}.

ژاک: فورله وک! به زندان!

ارباب: به زندان؛ بعد هم یک محاکمه نفرت‌انگیز. باید با مادموازل آگات ازدواج می‌کردم؛ پدر و مادر حاضر به هیچ نوع سازشی نبودند. سر و کله شوالیه همان روز صبح در ندامتگاهم پیدا شد. گفت آگات غصه دار است؛ پدر و مادرش سخت عصبانی‌اند؛ او را به خاطر این آشنایی خائنانه، بی‌رحمانه سرزنش کرده‌اند؛ گفته‌اند مقصر اصلی بدبختی و بی‌آبرویی دخترشان اوست؛ و گفت این بخت برگشته‌ها دل آدم را کباب می‌کنند. گفت به زحمت زیاد توانسته است اجازه بگیرد با آگات خصوصی صحبت کند. آگات می‌خواست چشمت‌های او را درآورد، بدترین فحش‌ها را نثار او کرده و او که انتظارش را داشته، گذاشته تا تمام خشمش را خالی کند، و بعد سعی کرده با او منطقی صحبت کند؛ اما این دختر حرفی می‌زند که او جوابی برایش نداشته: «پدر و مادرم مرا با دوست شما غافلگیر کردند؛ آیا باید به آنها می‌گفتم با او هم‌بستر شدم چون فکر کردم شما هستید؟...» شوالیه به او گفته: «حقیقتاً فکر می‌کنید دوست من می‌تواند با شما ازدواج کند؟...» و دختر جواب داده: «نه، این شمای بی‌شرف، این شمای بی‌آبرو هستید که باید محکوم به این کار شوید.»

به شوالیه گفتم: «این بستگی به شما دارد که مرا از این وضع نجات دهید.»

– چطور؟

– چطور؟ با گفتن حقیقت.

– آگات را با همین تهدید کردم؛ اما البته این کار را نمی‌کنم. معلوم نیست به ما کمکی بکند؛ اما شک نیست که موجب بی‌آبرویی بیشترمان می‌شود. اصلاً تقصیر خود شماست.

– تقصیر من؟

– بله، تقصیر شما. اگر شیطنتی را که به شما پیشنهاد کردم پذیرفته بودید، آگات بین دو مرد غافلگیر می‌شد، و تمام این داستان با ریشخند و تمسخر به پایان می‌رسید. اما نشد، و حالا باید خودمان را از این وضع نجات بدهیم.

– اما، شوالیه، می‌توانید نکته کوچکی را برایم روشن کنید؟ عجیب است که لباسهای من با لباسهای شما در رخت‌کن تعویض شده بود؛ هر چه فکر می‌کنم سردر نمی‌آورم. به آگات کمی سوءظن بردم؛ به نظرم آمد حيله ما را فهمیده و با والدینش تبانی کرده.

– شاید هنگام بالا رفتن شما را دیده باشند؛ اما قدر مسلم این است که به مجرد اینکه لباسها را درآوردید، آنها را برایم پس آوردند و لباسهای شما را خواستند.

– بالاخره با گذشت زمان این مطلب روشن می‌شود...

در این حین که من و شوالیه غصه می‌خوردیم و به یکدیگر دلداری می‌دادیم، همدیگر را متهم می‌کردیم و به یکدیگر ناسزا می‌گفتم و از هم عذر می‌خواستیم، کمیسروارد شد؛ رنگ از روی شوالیه پرید و شتابزده بیرون رفت. این کمیسر مرد خوبی بود – بالاخره گاهی آدمهای خوب هم پیدا می‌شوند – وقتی صورت مجلس را در خانه‌اش دوباره می‌خواند یادش می‌آید که در دوران تحصیل هم‌کلاسی با نام من داشته؛ فکر می‌کند شاید من از اقوام و یا شاید پسر هم‌کلاسی قدیمش باشم. همینطور هم بود. اولین سؤالش این بود: مردی که با آمدن او فرار کرد کی بود.

– فرار نکرد، رفت؛ او شوالیه دو سنت اوئن، دوست نزدیک من است.

– دوست شما! عجب دوست جالبی دارید! آقا، می‌دانید او بود که آمد و مرا از ماجرا با خبر کرد؟ پدر و

یکی دیگر از اقوام دختر هم با او آمده بودند.

— شوالیه!

— بله، خودش بود!

— کاملاً مطمئنید؟

— کاملاً مطمئنم؛ اما گفتید نامش چیست؟

— شوالیه دو سنت اوئن.

— بله، شوالیه دو سنت اوئن، خودش است. آیا می دانید این دوست شما، این دوست نزدیک شما شوالیه دو سنت اوئن کیست؟ یک کلاهبردار، یک خلافکار شناخته شده. پلیس اگر این جور اشخاص را آزاد می گذارد به خاطر استفاده هایی است که گاهی از آنها می کند. اینها هم حقه بازند و هم خبرچین حقه بازها؛ اما ظاهراً به این درد می خورند که با لو دادن اعمال خلاف به پلیس مانع از وقوع آنها شوند... ماجرای اسفناکم را موبه مو برای کمیسر تعریف کردم. پایان خوبی برای این قضایا نمی دید؛ چون عوامل تبرئه کننده من قابل اثبات و محکمه پسند نبود. با این حال گفت پدر و مادر را احضار می کند، دختر را در فشار می گذارد، حقیقت امر را به قاضی می گوید و از هیچ کاری برای تبرئه ام کوتاهی نمی کند؛ اما تأکید کرد اگر به آن خانواده راهنماییهای قضایی لازم بشود از دست مقامات قضایی کار زیادی بر نمی آید.

— چطور، آقای کمیسر! یعنی مجبور می شوم با او ازدواج کنم؟

— ازدواج! این دیگر خیلی شاق است، به همین دلیل نگرانش نیستم؛ اما باید خسارت بدهید، و در این مورد خسارت خیلی کلان خواهد بود...

ژاک، مثل اینکه می خواهی چیزی بگویی.

ژاک: بله، می خواستم بگویم شما از من که به وصال نرسیدم و پولش را دادم بد اقبال تر بودید. خلاصه، فکر می کنم اگر آگات از شما حمله شده بود، پایان ماجرا را فوری حدس می زدم.

ارباب: فرضیهات را کنار نگذار؛ مدتی بعد از زندانی شدنم، کمیسر به من گفت آگات نزد او رفته تا

حاملگی اش را اعلام کند.

ژاک: به این ترتیب شما پدر یک فرزند شدید...

ارباب: که آزارم به او نرسیده.

ژاک: اما فرزند شما نبود.

ارباب: حمایت مقام قضایی و تمام اقدامهای کمیسرن توانست جلو سیر قانونی پرونده را بگیرد. اما از آنجایی که دختر و پدر و مادرش بدنام بودند، در زندان نماندم. به پرداخت غرامت هنگفتی محکوم شدم، هزینه زایمان و نفقه و آموزش طفلی را که ثمره اعمال دوستم شوالیه دو سنت اوئن بود و مثل سیب دونیم کرده به او شباهت داشت متقبل شدم. مادموازل آگات بین ماههای هفتم و هشتم در کمال صحت و سلامت یک پسر چاق و چله به دنیا آورد و دایه‌ای برایش گرفتند که تا به امروز مواجبش را پرداخته‌ام.

ژاک: حالا آقا پسران چند سال دارد؟

ارباب: بزودی ده سالش می‌شود. در این مدت او را در روستایی گذاشته‌ام و معلم مدرسه به او خواندن و نوشتن و شمردن یاد داده است. جایش از مقصد ما زیاد دور نیست، و از این موقعیت استفاده می‌کنم تا مواجب خانواده‌ای را که از او نگهداری می‌کنند بدهم و او را از آنجا بیرون بیاورم و بگذارمش سر کار. ژاک و اربابش یک شب دیگر هم در راه می‌خوابند. به پایان سفرشان رسیده‌اند و دیگر فرصت نیست که ژاک دنباله داستان عشق و عاشقی اش را تعریف کند؛ به هر صورت هنوز گلودردش خوب نشده است. صبح می‌رسند... — به کجا؟ — قول شرف می‌دهم که نمی‌دانم. — به آنجا می‌روند چه کار؟ — هر کاری که دلتان می‌خواهد. مگر ارباب ژاک کارهایش را به کسی می‌گوید؟ به هر حال کارهایش پانزده روز بیشتر طول نمی‌کشد. هنوز هم نمی‌دانم آیا کارهایش با موفقیت انجام می‌شود یا نه. گلودرد ژاک به کمک دو درمانی که او خوش ندارد، یعنی رژیم غذایی و استراحت، تسکین پیدا می‌کند. یک روز صبح ارباب به نوکرش می‌گوید: «ژاک، اسبها را زین کن، قمقمه‌ات را پر کن؛ باید برویم همانجایی که می‌دانی.» او امرش بی‌درنگ اطاعت می‌شود. اکنون روانه جایی هستند که ده سال است به هزینه ارباب ژاک پسری را نگهداری می‌کنند که فرزند شوالیه دو سنت اوئن است. اندکی پس از

عزیمتشان، ارباب از ژاک می پرسد: ژاک، راجع به عشق و عاشقیهای من چه می گویی؟
ژاک: می گویم چیزهای عجیب و غریبی آن بالا نوشته شده. یک بچه دنیا می آید، خدا می داند چگونه!
 کی می داند این کوچولوی حرامزاده چه نقشی را در دنیا بازی می کند؟ از کجا معلوم که برای
 خوشبختی یا به آشوب کشیدن یک امپراتوری به دنیا نیامده باشد؟

ارباب: در جوابت می گویم نه. من از او یک نجاریا یک ساعت ساز خوب درست می کنم. بموقع ازدواج
 می کند و دارای فرزندی می شود که تا ابد در این دنیا صندلی چوبی خواهند ساخت.

ژاک: بله، به شرط اینکه آن بالا اینطور نوشته باشد. اما چرا نباید یک کرامول^{۷۱} از دکان نجاری بیرون
 بیاید؟ مگر شخصی که داد سرپادشاهش را ببرند از مغازه آبجوفروشی بیرون نیامده بود؟ مگر امروز
 نمی گویند...؟

ارباب: این حرفها را بگذاریم کنار. تو حالت خوب شده، ماجرای عشق و عاشقیهای مرا می دانی؛ دیگر
 وجدانا نمی توانی از ادامه داستان عشق و عاشقیات طفره بروی.

ژاک: اما خیلی چیزها مانع از این کار است. اول اینکه تا مقصد راهی نمانده؛ دوم اینکه یادم نیست به
 کجا رسیده بودم؛ و سوم اینکه این احساس شیطانی را دارم که... که داستانم نباید به پایان برسد، که
 داستانم برایمان شگون ندارد و تا بخواهم آن را ادامه بدهم یک اتفاق خوب یا بد آن را قطع می کند.

ارباب: اگر اتفاق خوبی آن را قطع کند چه بهتر!

ژاک: قبول؛ اما پیش بینی می کنم اتفاق بدی باشد.

ارباب: بد؟ باشد؛ اما مگر این اتفاق چه حرف بزنی و چه حرف نزنی نمی افتد؟

ژاک: کی می داند؟

ارباب: تو دو سه قرن دیر به دنیا آمدی.

ژاک: نه آقا، من مثل همه بموقع به دنیا آمدم.

ارباب: تو غیبگوی بزرگی می شدی.

ژاک: من درست نمی دانم غیبگو کیست و اصراری هم به دانستنش ندارم.

ارباب: یکی از فصلهای مهم رساله‌ات در باب پیشگویی است.

ژاک: همینطور است. اما آن را خیلی وقت پیش نوشته‌ام و یک کلمه‌اش هم یادم نمانده. اما، ارباب، می‌دانید چه کسی از تمام غیبگوهای دنیا بیشتر می‌داند؟ البته قمقمه! باید از قمقمه پرسید. قمقمه‌اش را برمی‌دارد و مدتها با آن مشورت می‌کند. اربابش ساعتش را درمی‌آورد و نگاه می‌کند و تلنگری به انفیه‌دانش می‌زند. ژاک می‌گوید: حالا به نظرم سرنوشت کمتر سیاه می‌آید. بگویید بینم به کجا رسیده بودم؟

ارباب: به قصر دِ گلان، زانویت کمی بهتر شده و دُنیز از طرف مادرش مأمور رسیدگی به توست. **ژاک:** دُنیز حرف مادرش را گوش کرد. زخم زانویم تقریباً به هم آمده بود؛ حتی توانسته بودم به دستور آن پسر بچه برقصم؛ اما گاهی درد امانم را می‌برید. جراح قصر که سوادش بیشتر از همکارش بود، به فکرش رسید این دردهای بی‌امان من ناشی از یک جسم خارجی است که پس از بیرون آوردن گلوله در گوشتم باقی مانده است. این بود که یک روز صبح زود به اتاقم آمد، میزی را به کنار تختم آورد و وقتی پرده دور تختم را کنار زد، روی میز را پوشیده از لوازم تیز جراحی دیدم. دُنیز بالای سرم نشسته بود و زار می‌زد؛ مادرش دست به سینه ایستاده بود و غمگین به نظر می‌آمد، جراح بالاپوشش را درآورده بود و آستینها را بالا زده بود و یک چاقوی جراحی در دست راستش داشت.

ارباب: داری مرا می‌ترسانی.

ژاک: خودم هم ترسیده بودم. جراح به من گفت: «دوست من، از درد کشیدن خسته نشده‌اید؟»
— خیلی زیاد.

— دوست دارید دردتان تمام شود و پایتان سر جایش بماند؟
— البته.

— پس پایتان را از تخت بیرون بیاورید تا بتوانم راحت کارم را بکنم.

پایم را تقدیم کردم. جراح دسته چاقویش را میان دندانها گرفت، دست چپش را زیر پایم برد و پایم را محکم زیر بغلش گرفت، چاقویش را دوباره به دست گرفت، نوک چاقو را در زخم زانویم فرو برد و شکاف عمیق و عریضی ایجاد کرد. خم به ابرو نیاوردم، اما ژن سر برگرداند و دُنیز جیغ شدیدی کشید و

از حال رفت...

در اینجا ژاک مکث می کند و به سراغ قمقمه اش می رود. حملات به قمقمه به نسبت کوتاهی راه، پی در پی است، یا به زبان هندسه دانان، به نسبت معکوس فواصل است. ژاک در پیمان هایش چنان دقیق است که پیمان ه هنگام رفتن پرو هنگام آمدن خالی است. هر حمله دلیل قانع کننده ای دارد. این یکی برای این است که دُنیز حالش جا بیاید و درد شکافی که جراح در زانویش ایجاد کرده بود کم شود. وقتی دُنیز به حال می آید و ژاک خودش قوت قلب می گیرد، به داستانش ادامه می دهد.

ژاک: این شکاف بزرگ ته زخم مرا نمایان کرد و جراح تکه بسیار کوچکی از پارچه زیرشلواری ام را که در آن مدفون شده بود با پنس بیرون کشید. همین بود که موجب درد می شد و نمی گذاشت زخمم کاملاً التیام پیدا کند. پس از عمل، به لطف پرستاری دُنیز، وضعم روز به روز بهتر شد؛ درد نداشتم، تب نداشتم، اشتها پیدا کردم، خوب خوابیدم و رفته رفته بنیه ام سر جایش آمد. دُنیز پانسمان زانویم را با دقت و ظرافت زیادی عوض می کرد. باید می دیدید با چه احتیاط و لطافتی تنزیب را باز می کرد، چقدر مراقب بود دردم نیاید، و چگونه زخم را تمیز می کرد. من لب تخت می نشستم؛ یک زانویش را روی زمین می گذاشت و پایم را روی رانش می گرفت که گاهی قدری فشار می دادم؛ من هم یک دستم را روی شان هاش می گذاشتم و با همان دلسوزی که تصور می کنم او در آن سهیم بود کارهایش را تماشا می کردم. وقتی کار پانسمان تمام می شد، دستهایش را می گرفتم و از او تشکر می کردم، اما نمی دانستم چه باید به او بگویم، نمی دانستم حق شناسی ام را چگونه ابراز کنم. او چشم به زمین می دوخت و سرپا به حرفهایم گوش می داد و کلمه ای نمی گفت. هر وقت دستفروشی به قصر می آمد، هدیه ای برایش می خریدم: روسری، یک قواره پارچه چیت یا وال، یک صلیب طلا، یک جفت جوراب نخی، انگشتری گلپند نارسنگ^{۷۲}. پس از هر خرید نگران این بودم که چگونه هدیه ام را به او بدهم و او هم از این معذب بود که چگونه آن را قبول کند. اول هدیه را نشانش می دادم، اگر خوشش می آمد می گفتم: «دُنیز، این را برای شما خریده ام...» اگر قبول می کرد با دستهای لرزان آن را به او می دادم و دُنیز هم با دستهای لرزان هدیه را از من می گرفت. روزی که نمی دانستم چه چیزی به او بدهم، برایش یک جفت بند جوراب خریدم، بند جوراب ابریشمی با آویزهای سفید و قرمز و آبی. صبح، پیش از آنکه نزدم بیاید

آنها را روی پستی صندلی نزدیک تختم گذاشتم. همین که آنها را دید گفتم: «به، به! چه بند جورابه‌های قشنگی!»

گفتم: «برای دلدارم خریده‌ام.»

— پس شما خاطر خواه دارید، آقای ژاک؟

— البته، مگر تا حالا به شما نگفته بودم؟

— نه. حتماً خیلی دوست داشتنی است؟

— خیلی دوست داشتنی.

— و شما هم دوستش دارید؟

— از صمیم قلب.

— او هم شما را دوست دارد؟

— نمی‌دانم. این بند جورابه‌ها برای اوست؛ و قولی به من داده که اگر به آن وفا کند فکر می‌کنم از خوشحالی دیوانه شوم.

— چه قولی؟

— که یکی از این دو بند جوراب را من به جورابش وصل کنم...

دُنیز سرخ شد و حرفه‌ایم را اشتباهی فهمید و فکر کرد بند جورابه‌ها برای شخص دیگری است. غصه‌دار شد، کارهایش را با دستپاچگی انجام می‌داد: لوازم پانسمان را پیدا نمی‌کرد، جلو چشمش بودند و نمی‌دید؛ شرابی را که گرم کرده بود ریخت، به تختم نزدیک شد و پایم را گرفت تا پانسمانش را عوض کند، دستهایش می‌لرزید و باند را ناشیانه باز کرد و وقتی خواست زخمم را ضد عفونی کند داروی ضد عفونی را یادش رفته بود بیاورد؛ رفت و آورد و پایم را پانسمان کرد و وقتی پانسمان می‌کرد دیدم گریه می‌کند.

— دُنیز، مثل اینکه گریه می‌کنید، چی شده؟

— چیزی نشده.

— کسی شما را ناراحت کرده؟

— بله.

— کدام بدجنسی شما را ناراحت کرده؟

— شما.

— من؟

— بله.

— آخر من چه کار کرده‌ام؟...

به جای پاسخ گفتن به بند جورابها نگاه کرد.

— عجب! به خاطر آنها گریه می‌کنید؟

— بله.

— ای بابا! دُنیز، گریه نکنید، آنها را برای شما خریده‌ام.

— راست می‌گویید، آقای ژاک؟

— حقیقتاً راست می‌گویم؛ انقدر راست می‌گویم که بفرمایید.

همزمان هر دو بند جوراب را جلوی او گرفتم اما یکی را در دست نگه داشتم؛ بلافاصله لبخندی از میان

اشکهایش به لب آورد. بازویش را گرفتم، او را به تخته نزدیک کردم، یکی از پاهایش را لبِ تخت

گذاشتم، دامنش را تا زانو کنار زدم، پایش را بوسیدم و بند جورابی را که در دست داشتم به جورابش

وصل کردم؛ هنوز کارم تمام نشده بود که مادرش ژن وارد شد.

ارباب: چه ورود ناراحت‌کننده‌ای.

ژاک: شاید بله، شاید هم نه. به جای اینکه متوجه پریشانی من شود، فقط بند جورابی را که در دست

دُنیز بود دید و گفت: «چه بند جوراب قشنگی، اما لنگه‌اش کجاست؟»

— به پایم است، ماما. به من گفت آنها را برای دلدارش خریده و من فکر کردم برای من خریده. اگر

یک لنگه‌اش پایم است لنگه دیگرش هم مال من است، مگر درست نمی‌گویم، ماما؟

— آقای ژاک، حق با دُنیز است، بند جوراب بدون لنگه دیگرش به درد نمی‌خورد، شما هم حتماً

نمی‌خواهید آن را از او پس بگیرید؟

— چرا پس نگیرم؟

— چون دُنیز مایل نیست، من هم همینطور.

— پس این کار را می‌کنیم. لنگه دیگر را در حضور شما به پایش می‌بندم.
— نه، نمی‌شود.

— پس هر دو لنگه را به من پس بدهد.
— این هم نمی‌شود.

در این هنگام ژاک و اربابش به روستایی رسیده‌اند که برای دیدن پسر شوالیه دو سنت اوئن و دایه‌هایش به آن آمده‌اند. ژاک ساکت می‌شود؛ اربابش به او می‌گوید: «پیاده شویم کمی استراحت کنیم.»

— چرا؟

— چون ظاهراً به پایان داستان عشق و عاشقی‌ات رسیده‌ای.
— نه کاملاً.

— وقتی آدم به زانو می‌رسد دیگر راه زیادی نمانده.

— ارباب جان، ران دُنیز از ران زنهای دیگر درازتر بود.
— با این حال پیاده شویم.

هر دو از اسب پیاده می‌شوند، ژاک اول پیاده می‌شود و به سرعت خودش را به اربابش می‌رساند تا به او کمک کند که چکمه روی رکاب بگذارد. ارباب هنوز چکمه روی رکاب نگذاشته است که تنگ زین پاره می‌شود و نزدیک است سوار سرنگون شود و به پشت روی زمین بیفتد که ژاک او را بغل می‌زند و می‌گیرد.

ارباب: آفرین ژاک! پس اینجوری از من مواظبت می‌کنی؟ چیزی نمانده بود دنده‌ام بشکند، بازویم خُرد شود، مغزم داغان شود، یا حتی کشته شوم!

ژاک: بدبختی از این بهتر نمی‌شد!

ارباب: چه گفתי بی‌ادب؟ صبر کن، صبر کن تا حرف زدن را یادت بدهم...

ارباب پس از اینکه بند شلاق را دو بار به دور مچ دست می‌پیچاند، دنبال ژاک می‌کند؛ ژاک دور اسب

می دود و قهقهه می زند؛ اربابش دشنام می دهد، بد و بیراه می گوید، از شدت خشم کف به دهان آورده است، او نیز دور اسب می دود و سیل فحش را نثار ژاک می کند. این مسابقه دو آنقدر ادامه پیدا می کند تا هر دو، عرق ریزان و از نفس افتاده، یکی در این طرف اسب و دیگری در آن طرف اسب می ایستند؛ ژاک نفس زنان به قهقهه اش ادامه می دهد و اربابش نفس زنان نگاههای غضب آلود به او می اندازد. همینکه نفسشان کمی جا می آید ژاک به اربابش می گوید: «ارباب جان، حالا قبول می کنید؟»

ارباب: چه چیزی را می خواهی قبول کنم، ای سگ، ای رذل، ای پست- فطرت، این را که تو بدجنس ترین نوکر روزگاری و من بدبخت ترین ارباب؟

ژاک: آیا به وضوح به شما ثابت نکردم بیشتر کارهایی که می کنیم ناخواسته است؟ حالا بیایید و وجداناً بگویید: آیا در نیم ساعت اخیر، حرفها و کارهایتان به اراده خودتان بود؟ آیا شما عروسک خیمه شب بازی من نبودید و اگر می خواستم تا یک ماه دیگر هم بازیچه من باقی نمی ماندید؟

ارباب: چطور! پس این بازی بود؟

ژاک: بله، بازی بود.

ارباب: و تو انتظار پاره شدن تنگ زین را داشتی؟

ژاک: خودم ترتیب پاره شدنش را دادم.

ارباب: و این نخ عروسک خیمه شب بازی بود که به سرم بسته بودی تا به میل دست و پا بزنی؟

ژاک: چه جور هم!

ارباب: جواب گستاخانهات هم از قبل تدارک دیده شده بود؟

ژاک: بله. از قبل تدارک دیده شده بود.

ارباب: عجب آدم بی سرو پای خطرناکی هستی.

ژاک: بهتر است بگویید به التفات فرماندهم است. روزی برای وقت گذرانی همین بلا را به سرم آورد که من اکنون چنین استدلال هوشمندانه ای دارم.

ارباب: اگر زخمی شده بودم؟

ژاک: آن بالا نوشته بود و دوراندیشی من نمی گذاشت این اتفاق بیفتد.

ارباب: خب دیگر، بنشینیم؛ هر دو استراحت لازم داریم.

می نشینند و ژاک می گوید: «لعنت بر پدر هر چه احمق!»

ارباب: ظاهراً درباره خودت حرف می زنی.

ژاک: بله، درباره خودم حرف می زنم که هیچی در قمقمه ام باقی نگذاشته ام.

ارباب: تأسف نخور، چون اگر چیزی باقی می ماند من آن را می خوردم که از تشنگی دارم می میرم.

ژاک: باز هم لعنت بر پدر هر چه احمق که برای دو نفر در قمقمه شراب باقی نگذاشت!

ارباب به ژاک التماس می کند برای فراموش کردن خستگی و تشنگی شان به داستانش ادامه دهد،

ژاک امتناع می کند، اربابش بُغ می کند و ژاک می گذارد او همچنان بُغ کند. سرانجام ژاک پس از تأکید

بر اینکه اگر به داستانش ادامه دهد برایشان بدبختی در پی می آورد، بقیه داستان عشق و عاشقی اش را

تعریف می کند:

«یک روز عید که مالک قصر به شکار رفته بود...» پس از گفتن این چند کلمه، ژاک ناگهان مکث

می کند: «نمی توانم؛ برایم امکان ندارد ادامه دهم؛ احساس می کنم دست سرنوشت دوباره گلویم را

فشار می دهد؛ به خاطر خدا، ارباب، اجازه بدهید ساکت بمانم.»

— خب باشد! ساکت باش و برو از آن کلبه گالی پوش پیرس خانه دایه کجاست...

خانه از کلبه قدری پایین تر است. هر کدام افسار اسب خود را در دست می گیرند و به آنجا می روند. در

همین لحظه در خانه دایه باز می شود و مردی بیرون می آید؛ ارباب ژاک فریادی می کشد و دست به

شمشیر می برد؛ مرد مورد اشاره نیز چنین می کند. اسبها از چکاچاک شمشیر هراسان می شوند و اسب

ژاک افسار پاره می کند و می گریزد و در همین موقع مردی که ارباب ژاک با او می جنگد بی جان نقش

زمین می شود. دهقانان روستا دوان دوان خودشان را می رسانند. ارباب ژاک به چالاکی بر اسب خود

می پرد و به تاخت دور می شود. ژاک را می گیرند، دستهایش را از پشت می بندند، او را نزد قاضی محل

می برند و قاضی روانه زندانش می کند. مرد کشته شده شوالیه دو سنت اوئن است که سرنوشت او را

دقیقاً همان روز همراه با آگات نزد دایه بچه فرستاده است. آگات روی جسد معشوق می افتد و

موهایش را مشت مشت می کند. ارباب ژاک اینک آنقدر دور شده است که دیگر در معرض دید نیست. وقتی ژاک از نزد قاضی به زندان می رود می گوید: «باید اینطور می شد، آن بالا نوشته بود...»

و من، من هم همین جا به داستانم خاتمه می دهم چون هرچه را درباره این دو شخصیت می دانستم برایتان گفتم. — پس داستان عشق و عاشقی ژاک چه می شود؟ — ژاک صد بار گفت آن بالا نوشته است که داستانش را تمام نخواهد کرد، و می بینم حق با ژاک بود. اما خواننده، احساس می کنم شما از این حرفم رنجیده اید؛ بسیار خوب، از همان جایی که ژاک داستان را قطع کرد، شما مطابق سلیقه تان ادامه دهید، یا بروید به دیدن مادموازل آگات، نام روستایی را که ژاک در آنجا زندانی است جویا شوید؛ بروید نزد ژاک و از او بپرسید. نیاز نیست خیلی نازش را بکشید تا راضی تان کند، ضمناً خودش هم از کسالت درمی آید. طبق خاطرات مکتوبی که برای تردید نسبت به آن دلایل قانع کننده ای دارم، شاید بتوانم کمبودهای داستان ژاک را برطرف کنم، اما چه فایده؟ انسان فقط چیزی برایش جالب است که حقیقت داشته باشد. با این حال، چون بدون بررسی همه جانبه، صدور رأی درباره گفت و گوهای ژاک قضا و قدری و اربابش خیلی شهادت می خواهد، زیرا مهم ترین اثری است که پس از پانتاگروئل اثر استاد فرانسوا رابله^{۷۳} و زندگی و ماجراهای رفیق ماتيو^{۷۴} منتشر شده است، من این خاطرات را تا جایی که در توان دارم سنجیده و بی طرفانه دوباره می خوانم و تا هشت روز دیگر نظر نهایی ام را به شما می گویم، مگر اینکه فردی هوشمندتر از من ثابت کند اشتباه کرده ام.

ناشر می افزاید: هشت روز سپری شده است. من خاطرات مورد اشاره را خواندم؛ نسخه ای که در اختیار من است، سه پاراگراف اضافه تر دارد. پاراگرافهای اول و آخر به نظر اسیل می آیند و پاراگراف میانی به وضوح از نسخه دیگری برداشته شده است. این هم پاراگراف اول که حاوی افتادگی دیگری است در گفت و گوی ژاک و اربابش:

یک روز عید که صاحب قصر به شکار رفته است و اهل قصر برای نماز به کلیسا در یک ربع فرسخی قصر رفته اند، ژاک از خواب بلند می شود و دُنیز در کنارش نشسته است. هر دو ساکت اند، به نظر می آید با هم قهرند، که همینطور هم هست. ژاک از هرچه به عقلش رسیده مدد گرفته است تا دُنیز او را به کام دل برساند، و دُنیز هم قرص و محکم نپذیرفته است. پس از یک سکوت طولانی، ژاک در حالی

که مثل ابر بهار اشک می ریزد، با لحنی تلخ و خشک به دُنیز می گوید: «پس معلوم می شود مرا دوست ندارید...» دُنیز به غیظ می آید، از جا بلند می شود، بازوی ژاک را می گیرد و او را با حرص به سمت تخت می کشد، خودش لب تخت می نشیند و می گوید: «بسیار خوب آقای ژاک! پس شما را دوست ندارم؟ بسیار خوب آقای ژاک، با دُنیز بیچاره هر کاری می خواهید بکنید...» و با گفتن این کلمات گریه سر می دهد و از شدت هق هق نفسش بند می آید.

خواننده عزیز، بگویید ببینم، شما اگر به جای ژاک بودید چه می کردید؟ هیچی. خب، او هم همین کار را می کند. ژاک مجدداً دُنیز را روی صندلی می نشاند، به پایش می افتد، اشکهای او را پاک می کند، تسلی اش می دهد، به او اطمینان می دهد، قبول می کند که دُنیز او را صمیمانه دوست دارد، و می گوید هر وقت دُنیز مایل باشد می تواند پاداش محبت او را بدهد. این رفتار، دُنیز را به وضوح تحت تأثیر قرار می دهد.

شاید خرده بگیرند که ژاک اگر به پای دُنیز بیفتد، چگونه می تواند اشکهای او را پاک کند... مگر اینکه صندلی خیلی کوتاه بوده باشد. در این مورد در نسخه توضیحی داده نشده است؛ اما می شود چنین تصور کرد.

و این هم پاراگراف دوم که از زندگی تریسترام شندی^{۷۵} رونویسی شده است، مگر اینکه گفت و گوی ژاک قضا و قدری و اربابش پیش از این اثر نوشته شده باشد و کشیش سترن سارقی ادبی باشد، که این را باور ندارم چون برای آقای سترن احترام خاصی قائلم و حساب او را از اهل قلم کشورش جدا می کنم، چون بقیه اغلب عادتشان این است که از آثار ما سرقت کنند و به ما ناسزا بگویند.

باز هم صبح است، دُنیز می آید پای ژاک را پانسمان کند. در قصر هنوز همه در خوابند. دُنیز ترسان و لرزان به در اتاق ژاک می آید و تردید دارد وارد شود یا نه. سرانجام لرزان وارد اتاق می شود؛ مدتی کنار تخت ژاک می ایستد و جرأت نمی کند پرده دور تخت را کنار بزند. بالاخره به آرامی لای پرده را باز می کند؛ لرز لرزان به ژاک صبح بخیر می گوید و لرز لرزان جویای خواب شب گذشته و احوالش می شود. ژاک می گوید چشم روی هم نگذاشته، درد داشته، و از خارش شدید زانویش در عذاب است. دُنیز پیشنهاد کمک می کند ناراحتی ژاک را تسکین دهد. یک تکه پارچه فلانل برمی دارد؛ ژاک پایش را از

تخت بیرون می آورد و دُنیز با آن تکه پارچه زیر زخم را مالش می دهد، اول بایک انگشت، بعد با دو انگشت، بعد با سه تا، بعد با چهارتا، بعد با تمام دست. ژاک به او نگاه می کند و از عشق مست است. سپس دُنیز با پارچه فلانل روی زخم را که هنوز قرمز است مالش می دهد، اول بایک انگشت، بعد با دو انگشت، بعد با سه تا، بعد با چهارتا، بعد با تمام دست. اما کافی نیست که خارش زیر زانوی ژاک و روی زانوی تسکین پیدا کند، باید دُنیز خارش بالای زانوی او را هم که بدتر شده است تسکین دهد. دُنیز تکه پارچه را بالای زانوی ژاک می گذارد و قدری محکم تر مالش می دهد، اول بایک انگشت، بعد با دو انگشت، بعد با سه تا، بعد با چهارتا، بعد با تمام دست. شور و هیجان ژاک که نگاه از دُنیز برنداشته است چنان غلیان می کند که دیگر تاب نمی آورد، با عجله دست دُنیز را می گیرد و آن را... می بوسد^{۷۶}. اما آنچه در پی می آید تردیدی درباره سرقت ادبی باقی نمی گذارد. سارق ادبی می افزاید: «خواننده عزیز، اگر از آنچه درباره عشق و عاشقی ژاک برایتان فاش می کنم راضی نیستید، این گوی و این میدان، ببینم شما چه می کنید. هر جوری بخواهید سر و ته قضیه را به هم بیاورید باز به همان جایی می رسید که من رسیدم. — اشتباه می کنی، ای مفتری، من داستان را مثل تو تمام نمی کنم. دُنیز عفیف باقی می ماند. — بر منکرش لعنت! ژاک با عجله دست دُنیز را می گیرد و می بوسد. این شما هستید که افکار ناپاک در سر دارید و از این قضیه چیزی را استنباط می کنید که به شما نگفته اند. — خب، پس فقط دستش را می بوسد؟ — البته. ژاک عاقل تر از آن است که بخواهد از زنی که خواستار همسری اوست سوءاستفاده کند و بگذارد یک عمر سوءظن زندگی اش را تباه کند. — اما در پاراگراف قبلی آمده که ژاک از هرچه به عقلش رسیده مدد گرفته است تا دُنیز او را به کام دل برساند. — ظاهراً در آن وقت خیال نداشته با دُنیز ازدواج کند.

پاراگراف سوم، ژاک قضا و قدری بیچاره ما را نشان می دهد که با پابند و دستبند آهنی در ته سیاهچالی روی بستر کاه دراز کشیده است و اصول فلسفی فرماندهش را مزه مزه می کند و چیزی نمانده است به این فکر بیفتد که شاید روزی حسرت همین خانه مرطوب و متعفن و تاریک را بخورد که در آن بانان سیاه و آب از او پذیرایی می شود و مجبور است در مقابل حمله موشها از دست و پایش دفاع کند. به ما چنین رسیده است که وقتی ژاک غرق در این اندیشه هاست، درهای زندان و سیاهچالش را تخریب

می کنند، و او را همراه با ده دوازده راهزن آزاد می سازند و ژاک خود را میان دار و دسته ماندَرَن^{۷۷} می یابد. در این فاصله ژاندارمری که دنبال ارباب او بوده است او را پیدا می کند و پس از دستگیری به زندان دیگری می اندازد. ارباب به کمک کمیسری که در ماجرای قبلی اش به داد او رسید آزاد می شود و دو سه ماهی در خلوت در قصر دِ گلان زندگی می کند تا آنکه دست تقدیر نو کرش را که تقریباً مانند ساعت و انفیه دان برای خوشبختی اش ضروری است به او بازمی گرداند. در این مدت یک بار هم نشده است که ارباب به ساعتش نگاه نکند و به انفیه دانش تلنگر نزند و آه نکشد و نگوید: «چه بر سر آمده، ژاک بیچاره!...» شبی قصر دِ گلان مورد هجوم دار و دسته ماندَرَن قرار می گیرد؛ ژاک خانه ولی نعمت خود و دل داده اش را می شناسد؛ پا در میانی می کند و قصر را از خطر غارت و چپاول نجات می دهد. و اکنون می رسیم به شرح تأثربرانگیز دیدار غیرمنتظره ژاک با اربابش و دِ گلان و دُنیز و ژَن.

— تویی، دوست من!

— شماييد، ارباب!

— تو چطور در این دار و دسته بُر خوردی؟

— شما اینجا چه کار می کنید؟

— شماييد، دُنیز؟

— شماييد، آقای ژاک؟ چقدر به خاطر شما اشک ریختم!...

در این میان دِ گلان فریاد می زند: «شراب و لیوان بیاورید؛ زود باشید، زود باشید؛ این ژاک بود که جان همگی مان را نجات داد...»

چند روز بعد، سرایداریِ قصر از دنیا می رود؛ ژاک جای او را می گیرد و با دُنیز ازدواج می کند و در کنار او سرگرم پیدا کردن پیروان بیشتری برای زَنون^{۷۸} و اسپینوزا می شود. ژاک، هم مورد علاقه دِ گلان است

و هم محبوب ارباب خود و هم مورد پرستش همسرش؛ چون آن بالا چنین نوشته است. خیلیها خواسته اند به من بقبولانند که ارباب و دِ گلان عاشق زن ژاک می شوند. حقیقت امر را نمی دانم، اما اطمینان دارم در شب مورد نظر ژاک پیش خود می گوید: «ژاک، اگر آن بالا نوشته باشد که ناموست

به باد برود، می رود؛ برعکس، اگر نوشته باشد که ناموست به باد نرود، هر کاری کنند، نمی رود؛ پس
بخواب، برادر من...» و خوابش می برد.

سخن آشنا

با مترجم گرامی Jacques le fataliste et son matre، بانو مینو مشیری، اول بار در مجلسی آشنا شدم که به دعوت سفارت فرانسه در تهران برای معارفه با آقای پروفیسور مارک فومارولی، عضو آکادمی فرانسه، برپا شده بود و عده‌ای از اهل قلم و مترجمان ایرانی آثار نویسندگان فرانسوی در آن حضور داشتند. این آشنایی بسیار مختصر و سطحی بود، حتی به یاد ندارم که جز تعارفات مرسوم سخنی میان ما رد و بدل شده باشد.

چندی پس از آن، خانم مشیری تلفنی با من تماس گرفتند و مطلبی را مطرح کردند که برایم دور از انتظار و بی سابقه بود و از رفتاری اخلاقی حکایت می کرد که در جامعه ما بس کمیاب است. ایشان در این مکالمه تلفنی، اظهار داشتند که علاقه مند شده‌اند Jacques le fataliste را ترجمه کنند؛ اما شنیده‌اند که من نیز در صدد ترجمه این اثرم. از این رو لازم شمرده‌اند در این باب کسب اطلاع کنند و برای مبادرت به این ترجمه نظر مرا جویا شوند.

این ماجرا در شرایطی روی داد که من پاره‌ای از این رمان فلسفی را سالها پیش ترجمه کرده بودم و مشغله‌های دیگر نگذاشته بود کار را ادامه دهم؛ اما مترصد بودم که به دنبال ترجمه دو اثر دیگر دیدرو، برادرزاده رامو و نظر خلاف عرف درباره هنرپیشگان – همچنین اثری از پیترو فرانس درباره دیدرو، فرصتی پیدا کنم و ترجمه ژاک قدری مشرب را به پایان برسانم.

با این سابقه، در عین احساس شگفتی و تحسین در قبال ظرافت و نزاکت اخلاقی این بانوی فرهیخته، در جواب گفتم که ترجمه این اثر را زمین گذاشته‌ام و به این زودی هم فراغت برای ادامه آن نخواهم یافت و بسیار خوشحال خواهم شد که مترجمی شایسته آن را به دست گیرد تا ترجمه آن هرچه زودتر در دسترس فارسی‌زبانان گذاشته شود.

با این پاسخ، خانم مشیری خیالش راحت شد و ظاهراً لحن سخنان من ایشان را برانگیخت خواستار شوند ترجمه خود از پاره‌ای از اثر را به امانت در اختیارشان بگذارم. وعده دیداری گذاشتیم و ایشان سرافرازم کردند. ترجمه خودشان از دو اثر به زبان انگلیسی، کوری اثر ژوزه ساراماگو و زندگی و زمانه مایکل ک. اثر ج. م. کوتسیا، را نیز برایم هدیه آوردند و من اوراق چرکنویس و پراز خط خوردگی ترجمه

خود را به ایشان تقدیم کردم و این رویداد خجسته موجب شد که در هشتاد و شش سالگی دوستی نازنین بر دوستانم افزوده شود.

ترجمه‌های ایشان را که خواندم دیدم زبان شسته رفته، پاکیزه، سالم، و زنده‌ای دارد و دانستم که کار به اهلش سپرده شده است.

چندی پس از آن، تلفنی خبر دادند که برای چند ماه عازم آرل Arles هستند تا طی اقامت در مرکز بین‌المللی مترجمان ادبی (CITL) اثر دیدرو را ترجمه کنند. با این شهر تاریخی جنوب شرقی فرانسه واقع در ناحیه پرووانس و آن مرکز از نزدیک آشنا شده بودم چون یک ماهی در آن به سر برده و گزیده تتبعات اثر مونتنی را در همان جا ترجمه کرده بودم که به همت انتشارات سخن چاپ و منتشر شد. راستش اندکی حسودیم شد که این فرصت فرخنده مرا دست نداد تا کار ناتمام خود را تمام کنم. خانم مشیری در بازگشت خبر دادند که ترجمه به پایان رسیده و آماده چاپ گشته و از من خواستند چیزی بنویسم تا در چاپ آن درج شود. نمونه‌هایی از ترجمه خود را نیز در اختیارم گذاشتند، خواندم و دیدم که بخت یار دیدرو بوده و اثرش به دست زبان‌آشنای خوش قلمی به فارسی برگردانده شده است.

در ترجمه آثار کلاسیک عمدتاً دو شیوه اختیار شده است: یکی به زبانی با رنگ و بوی آرکائیک؛ دیگری به زبانی نزدیک به زبان زنده. خانم مشیری این دومی را برگزیده‌اند و من، در ترجمه دو اثر دیدرو و هم ترجمه خیال‌پرویه‌های روسو و تتبعات مونتنی، اولی را. تفاوت این دو شیوه در همان گام نخست یعنی ترجمه عنوان اثر نمودار شده است؛ از آن ایشان: ژاک قضا و قدری و اربابش؛ از آن من: ژاک قدری مشرب و خواجه‌اش.

باری این هم خشنودم ساخت چون حس می‌کنم که، اگر عمر وفا کند و فراغی دست دهد، چه بسا بتوانم ترجمه دیگری از این اثر دیدرو به شیوه مختار خودم به جامعه فارسی‌زبان ارزانی دارم. این هست که عامه خوانندگان شیوه خانم مشیری را می‌پسندند اما گروهی هم هستند که آن شیوه دیگر را خوش دارند و اصولاً چه عیبی دارد که در پی آن این به بازار کتاب آید.

این را هم یادآور شوم که زبان دیدرو با زبان استادانی چون ولتر و روسو نوعاً فرق فاحش دارد. زبان ولتر

و روسو از طمأنینه و وقار و خرام همواری برخوردار است و در مثل آرامش آب دریاچه و آراستگی و پیراستگی باغستان را دارد و زبان دیدرو پرتحرک و پرنشاط و تیزخرام و پرجست و خیز است و جوش و خروش و تلاطم دریا و درهم تافتگی و انبوهی و خودرویی جنگل را دارد. ترجمه اثر دیدرو از این رو بس دشوارتر است. دیدرو از بی‌نظمی و آشفتگی نوعی نظم طبیعی پدید می‌آورد و از سادگی نوعی پیچیدگی. در زبانش، دو خصیصه متضاد مدام در کشاکش‌اند. در آن، نشیب و فراز و آرام و غلغله زندگی قرین‌اند. زبانی است نه صاف و یکدست و یکنواخت بلکه پرتنوع و زنده و جوشان و پویا و سرکش. حق این زبان را در ترجمه ادا کردن هنرمی‌خواهد.

خوانندگان باید قضاوت کنند که خانم مشیری در این کار خطیر تا چه اندازه موفق بوده است. ارزیابی حقیر طبعاً مساعد و با آنچه انتظار داشتم و پیش‌بینی می‌کردم مطابقت تام دارد. دست ایشان از قلم جدا مباد!

تهران، آذرماه ۱۳۸۵
احمد سمیعی (گیلانی)

درباره مترجم

مینو مشیری، متولد تهران، تحصیلات ابتدایی را در مدرسه ژاندارک و تحصیلات متوسطه و دانشگاهی را در انگلستان گذراند و دارای فوق لیسانس در زبان و ادبیات انگلیسی و فوق لیسانس در زبان و ادبیات فرانسه (قرن هجدهم - عصر روشنگری) از دانشگاه Exeter است. علاوه بر مقالات متعددی که از او به زبانهای فارسی و انگلیسی و فرانسه در نشریات گوناگون داخل و خارج از کشور منتشر شده، آثار زیر نیز از جمله ترجمه‌های او به فارسی است که هر یک به چاپ‌های متعدد رسیده است:

کوری، ژوزه ساراماگو

نوت بوک، ژوزه ساراماگو

خاکستر گرم، شاندر مارانی

آدلف، بنژامن کنستان

پی‌یر و لوسی، رومن رولان

درون و ناخوانده: دو نمایشنامه از موریس ماترلینک

زندگی و زمانه مایکل ک، ج. م. کوتسیا

عصر بی‌گناهی، ایدیت وارتن

اوژنی گراند و باباگوریو، بالزاک، راهنمای انتقادی، لسلای شپارد

گوستاو فلوبر، در مجموعه نسل قلم

گابریل گارسیا مارکز، در مجموعه نسل قلم

برنارد شا، در مجموعه نسل قلم

الکساندر سولژنیتسین، در مجموعه نسل قلم

داستان دو شهر، چارلز دیکنز

هدا گابلر، ایبسن

النی، نیکولاس گیج

همچنین کتاب **آقای بازیگر** (زندگی عزت‌الله انتظامی) به قلم هوشنگ گل‌مکانی را به انگلیسی، و داستانهای کوتاهی از عباس کیارستمی، ابوالفضل جلیلی، کیومرث پوراحمد، سهراب شهید ثالث را نیز به انگلیسی یا فرانسه برگردانیده است. زیرنویس انگلیسی و فرانسه فیلمهای **مهمان مامان** و **بمانی** از داریوش مهرجویی، **بید مجنون** از مجید مجیدی نیز به ترجمه اوست.

مینو مشیری نخستین مترجم ادبی است که با ترجمه رمان **کوری** (که اکنون به چاپ بیستم رسیده است)، ژوزه ساراماگو را به خوانندگان فارسی زبان معرفی کرد و از طرف دولت پرتغال مورد تقدیر قرار گرفت.

علاوه بر اینها:

در سال ۱۳۸۴ جایزه اول در رشته طنز از جشنواره مطبوعات را کسب کرد.

در سال ۲۰۰۶ در جشنواره بین‌المللی فیلم لوکارنو (سویس) عضو هیأت داوران در بخش هفته منتقدان بود.

در سال ۲۰۱۰ عضو هیأت داوران فیپرشی (=فدراسیون بین‌المللی منتقدان سینمایی) در جشنواره بین‌المللی فیلم تسالونیک (یونان) بود.

در سال ۲۰۱۱ عضو هیأت داوران فیپرشی در جشنواره بین‌المللی فیلم مستند تسالونیک بود.

در سال ۲۰۱۳ در جشنواره بین‌المللی فیلم لوکارنو عضو هیأت داوران بود.

یادداشت‌ها

[←۱]

. در قرن هجدهم «فیلسوف» به معنای روشنفکر و روشنگری بود.

[←۲]

. مقصود جزایر هند غربی West Indies واقع در کارائیب (اقیانوس اطلس) است. م.

[←۳]

. Esculape: پسر آپولون، خدای پزشکی در نزد یونانیان و رومیان باستان. م.

[←۴]

. Harpagon: قهرمان کمدی «خسیس» اثر مولیر. م.

[←۵]

. ۲۷ دسامبر، عید یوحنا قدیس، یکی از دوازده حواری. م.

[←۶]

. احتمالا اشاره‌ای تمثیلی است به زمین خواری و نیز تئوری روسو در رساله «در باب نابرابری

میانانسانها». م.

[←۷]

. Jaback: مقصود کالاهای پاریسی و جواهراتی است که در مهمانخانه «ژاباک» در خیابان سن

دنیفروخته می‌شد و به همین نام شهرت داشت. م.

[←۸]

. livre: پول قدیمی در فرانسه. م.

[←۹]

. ecu: از سکه‌های رایج قدیمی در فرانسه. م.

ecu: از سکه‌های آن زمان. م.

[۱۰←]

Cleveland: نوشته رمان‌نویس فرانسوی، آبه پروو (vost | Pr | Abb) (۱۷۶۳ - ۱۶۷۹). م.

[۱۱←]

gnard | R: (۱۷۰۹ - ۱۶۵۵)، نویسنده و نمایشنامه‌نویس فرانسوی. م.

[۱۲←]

Richardson: ساموئل ریچاردسن (۱۷۶۱ - ۱۶۸۹) رمان‌نویس برجسته انگلیسی و مورد علاقه‌دیدرو. م.

[۱۳←]

Sedaine: (۱۷۹۷ - ۱۷۱۹)، نمایشنامه‌نویس فرانسوی. م.

[۱۴←]

ry | Pondich: سرزمینی در هندوستان که سابقاً جزء هند فرانسه بود و فرانسه آن را در سال ۱۶۷۲ خریداری کرده بود. م.

[۱۵←]

Horace (۶۵ تا ۸ قبل از میلاد): فیلسوف و شاعر رومی. م.

[۱۶←]

louis: سکه طلای قدیمی، رایج در فرانسه. م.

[۱۷←]

کارم: راهب فرقه جبل کارمل. م.

[۱۸←]

chaux | Carme d: از شاخه‌های فرقه کارم که پیرو قدیس تِرزو یوحنا قدیس است. م.

[۱۹←]

sope: حکایت‌نویس یونانی قرن ششم قبل از میلاد. م.

[۲۰←]

Xantippe: همسر سقراط که زنی بداخلاق بود. م.

[۲۱←]

در اینجا ارباب ژاک شروع به خواندن خطابه سوگواری می‌کند که در واقع تقلیدی مطایبه‌آمیز از اینژانر ادبی است. م.

[۲۲←]

capucin: از فرقه‌های کاتولیک. م.

[۲۳←]

Arioste: لودوویکو آریوستو (۱۵۳۳ - ۱۴۷۴) نویسنده ایتالیایی که شهرتش بیشتر مرهوناورلاندوی خشمگین (Orlando Furioso؛ ۱۵۳۲) است. م.

[۲۴←]

Hotel des Invalides: خانه سالمندان برای نظامیان که در سال ۱۶۷۰ توسط لویی چهاردهم بنیادگذاری شد. این شاهکار معماری قرن ۱۷ اکنون جایگاه ۴ موزه است.

[۲۵←]

Saint Louis: لویی نهم، (۱۲۶۷ - ۱۲۱۴) پادشاه فرانسه، ویژگیهای کشورداری شایسته و یکپهرمان و قدیس را داشت و در سال ۱۲۹۷ قدیس خوانده شد.

[۲۶←]

lui ! decin malgr ! Le m: نمایشنامه‌ای کمدی از مولیر (۱۶۷۳ - ۱۶۲۲). م.

[۲۷←]

مقصود دیدرو تعصباتی است که فیلسوفانی نظیر ولتر و روسو و خود او با آنها در تعارض اند. م.

[←۲۸]

. طعنه به تئوریهای ژان ژاک روسو درباره هنرهای زیبا. م.

[←۲۹]

Fr. Cosme re: شخصیتی واقعی که از جراحان معروف زمان خویش بود. م.

[←۳۰]

Sou. : واحد پول قدیم فرانسه. م.

[←۳۱]

te. Pentec: عید مسیحی در هفتمین یکشنبه بعد از عید پاک برای بزرگداشت نزول روح القدس بر حواریون. م.

[←۳۲]

tre. Bic: محلی در مجاورت بیمارستان عمومی که علاوه بر دیوانگان و بیمارهای مقاربتی، ولگردان و مفسدان نیز در آن نگهداری می شدند. م.

[←۳۳]

Souffleur: متن رسان [تئاتر]. م.

[←۳۴]

Lettre de cachet: ورقه‌ای که مهر پادشاه را داشت و معمولاً حکم قهری تبعید یا حبس کسی در آن بود. م.

[←۳۵]

Comte de Saint-Florentin: نام شخصیتی حقیقی (۱۷۰۵ - ۱۷۷۷) که در سالهای ۱۷۷۷ تا ۱۷۷۵ وزیر خارجه و سپس وزیر کشور بود. م.

[←۳۶]

seigneur: در فرانسه دوران فئودالیت، ارباب بزرگ و ولی نعمت. م.

[←۳۷]

. کلودلویی دورنیه (Claude-Louis de Regnier)، کنت دو گرشی (Comte de Guerchy) افسر
دربار لویی پانزدهم که در ایتالیا و بوهیم و فلاندر خدمت می‌کرد و در ۱۷۶۸ درگذشت.

[←۳۸]

. Huet (۱۷۲۱-۱۶۳۰): دانشمند، عالم الهیات و شاعر فرانسوی. م.

[←۳۹]

. Nicole (۱۶۹۵-۱۶۲۵): فیلسوف و نویسنده فرانسوی طرفدار ژانسیسم. م.

[←۴۰]

. Bossuet (۱۷۰۴-۱۶۲۷): مورخ و سخنور نامی فرانسوی. م.

[←۴۱]

. janseniste: کنایه از فردی است که در باورهایش انعطاف‌ناپذیر است. م.

[←۴۲]

. moliniste: کنایه از فردی است که اعتقاد به عفو و مصالحه دارد. م.

[←۴۳]

. Saint-Cyr: مدرسه‌ای بود برای دختران جوان بی‌بضاعت از خانواده‌های اصیل که
بنیادگذارش مادام دومنتنون بود. م.

[←۴۴]

. تابلو مورد نظر e | Triomphe de Galat است. e | Galat: دیوارنگاره معروف رافائل در قصریدررم.
م.

[←۴۵]

. Vida (۱۵۶۶-۱۴۸۰): اسقف ایتالیایی و نظریه‌پرداز شعر. م.

[۴۶←]

Le Bossu (۱۶۸۹ - ۱۶۳۱): نویسنده فرانسوی که رساله‌اش «در باب شعر حماسی» معروف است. م.

[۴۷←]

Tissot (۱۷۹۷ - ۱۷۲۸): دکتر سیمون آندره تیسو، پزشک سویسی. م.

[۴۸←]

Spinoza (۱۶۷۷ - ۱۶۳۱): فیلسوف جبرگرای هلندی. م.

[۴۹←]

. دیدرو ترک دنیا را برخلاف قانون طبیعت می‌دانست و همواره با آن مخالفت کرد. م.

[۵۰←]

montr Pr: فرقه‌ای مذهبی که در قرن دوازدهم توسط قدیس نوربر (St. Norbert) پایه‌گذاری

شد. م.

[۵۱←]

Jansenisme: ژانسنیسم؛ نهضتی در کلیسای کاتولیک که بر بازگشت به تقدس شخصی

تکیه داشت. م.

[۵۲←]

Mirepoix (۱۷۵۵ - ۱۶۷۵): اسقف و شخصیت مذهبی فرانسوی و دشمن قسم خورده ولتر. م.

[۵۳←]

. راهب فرقه قدیس فرانسوا. م.

[۵۴←]

Ch. telet: زندانی در پاریس که در سال ۱۷۸۲ منهدم شد. م.

[۵۵←]

Boucher. (۱۷۷۰-۱۷۰۳): نقاش فرانسوی. م.

[←۵۶]

Rubens. (۱۶۴۰-۱۵۷۷): نقاش فلاماند. م.

[←۵۷]

Raphael. (۱۵۲۰-۱۴۸۳): نقاش، مجسمه‌ساز و آرشیتکت نامی ایتالیایی. م.

[←۵۸]

Fragonard. (۱۸۰۶-۱۷۳۲): نقاش فرانسوی هم‌عصر دیدرو. م.

[←۵۹]

Relique. قسمتی از اعضای بدن شخص مقدس یا اشیایی که متعلق به او بوده و برای تبرک‌نگهداری می‌شود. م.

[←۶۰]

Angelus. نماز بشارت یا صلاة التبشير، نمازی که صبح و ظهر و اول شب به پاس بارگرفتن حضرت مریم از روح القدس می‌خوانند. م.

[←۶۱]

Boulle. شارل آندره بول (۱۷۳۲-۱۶۴۲) مشهورترین مبل‌ساز عهد لویی چهاردهم. م.

[←۶۲]

Riccoboni. (۱۷۹۲-۱۷۱۴): رمان‌نویس عامه‌پسند هم‌عصر دیدرو. م.

[←۶۳]

Coll. (۱۷۸۳-۱۷۰۹): نمایشنامه‌نویس فرانسوی. م.

[←۶۴]

اشاره به نینون دلانکلو (Ninon de Lenclos؛ ۱۷۰۶-۱۶۱۶)، زن اهل ادب و بی‌بند و بار فرانسوی.

.م

[←۶۵]

. جمله‌ای است به نشانه پذیرفتن دعوت به دوئل. م.

[←۶۶]

. Garo: یکی از حکایت‌های لا فونتن (La Fontaine) (۱۶۹۵ - ۱۶۲۱) شاعر فرانسوی. م.

[←۶۷]

. کنایه به ژان ژاک روسو. م.

[←۶۸]

. Louis la Taste: کشیش فرقه بندیکتی که در رساله‌اش می‌نویسد شیاطین برای به بیراهه کشاندن مردمان معجزات خیر خواهانه می‌کنند. م.

[←۶۹]

. از نام‌های شیطان در نزد یهودیان. م.

[←۷۰]

. que Fort-l'v: زندانی در پاریس که بویژه مخصوص بدهکاران و سربازان و هنرپیشگان تئاتر بود. م.

[←۷۱]

. Cromwell: سیاستمدار انگلیسی (۱۶۵۸ - ۱۵۹۹) که موجب شد چارلز اول، پادشاه انگلستان، محکوم به مرگ گردد. م.

[←۷۲]

. نارسنگ: نوعی سنگ معدنی به رنگ قرمز تیره. م.

[←۷۳]

. Pantagruel: نام رمان فرانسوا رابله (Françoise Rabelais)، نویسنده فرانسوی (۱۵۵۳ - ۱۴۸۳).

۰م

[←۷۴]

re Mathieu Comp: نام رمان دو لوران (du Laurens) (۱۷۹۷-۱۷۱۹)، نویسنده فرانسوی. م.

[←۷۵]

Tristram Shandy: نام رمان معروف لارنس سترن (Laurence Sterne) نویسنده انگلیسی

(۱۷۶۸-۱۷۱۳). م.

[←۷۶]

. در اینجا دیدرو به عمد از فصل ۱۷ رمان تریستران شندی تقلید می‌کند. م.

[←۷۷]

. لویی ماندرن؛ (Louis Mandrin) (۱۷۵۵-۱۷۲۵) راهزن معروف فرانسوی که سرکرده

راهزنان بامرامی بود که فقط به صندوقهای مالیات دستبرد می‌زدند. م.

[←۷۸]

non Z: زنون الثائی (۴۳۰-۴۹۵ قبل از میلاد): فیلسوف یونانی که با ابداع پارادوکسهای متعدد ایده

تکثر را به چالش کشید و معتقد بود فقط وجود تغییرناپذیر حقیقت دارد. م.